

هو

۱۲۱

ديوان اشعار

فخر الدين ابراهيم بن بزرجمهر

مشهور به

عراقى

فهرست اشعار مدون:

غزلیات صفحه 7

- ۳۲. مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست
- ۳۳. کی بینم چهره‌ی زیبای دوست؟
- ۳۴. یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست
- ۳۵. جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست
- ۳۶. هر دلی کو به عشق مایل نیست
- ۳۷. ساقی، ار جام می، دمام نیست
- ۳۸. عشق سیمرغ است، کورا دام نیست
- ۳۹. دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت
- ۴۰. آه، به یک‌بارگی یار کم ما گرفت!
- ۴۱. باز هجر یار دمانم گرفت
- ۴۲. مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت
- ۴۳. کی از تو جان غمگینی شود شاد؟
- ۴۴. هر که را جام می به دست افتاد
- ۴۵. باز دل از در تو دور افتاد
- ۴۶. عشق، شوری در نهاد ما نهاد
- ۴۷. عشق شوقی در نهاد ما نهاد
- ۴۸. بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد
- ۴۹. بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد
- ۵۰. هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
- ۵۱. بنمای به من رویت، یارات نمی‌افتد
- ۵۲. با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟
- ۵۳. با عشق عقل‌فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟
- ۵۴. با عشق قرار در نگنجد
- ۵۵. با عشق تو ناز در نگنجد
- ۵۶. جانا، حدیث شوق در داستان نگنجد
- ۵۷. امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد
- ۵۸. امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد
- ۵۹. در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟
- ۶۰. با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟
- ۶۱. با درد خستگان درمان چه کار دارد؟
- ۶۲. با درد خستگان درمان چه کار دارد؟
- ۶۳. خرم تن آن کس که دل ریش ندارد
- ۶۴. بیا، کاین دل سر هجران ندارد
- ۶۵. دل، دولت خرمی ندارد
- ۶۶. راحت سر مردمی ندارد
- ۶۷. نگارا، بی‌تو برگ جان که دارد؟
- ۶۸. نگارا، بی‌تو برگ جان که دارد؟

- ۱. هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا
- ۲. ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا
- ۳. این حادثه بین که زاد ما را
- ۴. کشیدم رنج بسیاری دریغا
- ۵. ندیدم در جهان کامی دریغا
- ۶. سر به سر از لطف جانی ساقیا
- ۷. ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب
- ۸. مست خراب یابد هر لحظه در خرابات
- ۹. دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات
- ۱۰. به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت
- ۱۱. چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
- ۱۲. عراقی بار دیگر توبه بشکست
- ۱۳. ساقی قدحی شراب در دست
- ۱۴. از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست
- ۱۵. دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست
- ۱۶. شوری ز شراب خانه برخاست
- ۱۷. از میکده تا چه شور برخاست؟
- ۱۸. باز مرا در غمت واقعه جانی است
- ۱۹. ز خواب، نرگس مست تو سر گران برخاست
- ۲۰. ناگه از میکده فغان برخاست
- ۲۱. مهر مهر دلبری بر جان ماست
- ۲۲. چنین که حال من زار در خرابات است
- ۲۳. ندیده‌ام رخ خوب تو، روزکی چند است
- ۲۴. جانا، نظری، که دل فگار است
- ۲۵. دل، چو در دام عشق منظور است
- ۲۶. ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟
- ۲۷. در کوی خرابات، کسی را که نیاز است
- ۲۸. طره‌ی یار پریشان چه خوش است
- ۲۹. در سرم عشق تو سودایی خوش است
- ۳۰. رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است
- ۳۱. شاد کن جان من، که غمگین است

- ۶۹. تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد
- ۷۰. بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد
- ۷۱. بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد
- ۷۲. پشت بر روزگار باید کرد
- ۷۳. یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد
- ۷۴. می‌روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد
- ۷۵. روی ننمود یار چتوان کرد
- ۷۶. روی ننمود یار چتوان کرد؟
- ۷۷. من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد؟
- ۷۸. از در یار گذر نتوان کرد
- ۷۹. بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد
- ۸۰. بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد
- ۸۱. چنین که غمزه‌ی تو خون خلق می‌ریزد
- ۸۲. اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد
- ۸۳. آن را که چو تو نگار باشد
- ۸۴. تا بر قرار حسنی دل بی‌قرار باشد
- ۸۵. دیده‌ی بختم، دریغا کور شد
- ۸۶. من مست می‌عشقم هشیار نخواهم شد
- ۸۷. گر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد؟
- ۸۸. ناگه بت من مست به بازار برآمد
- ۸۹. ناگه بت من مست به بازار برآمد
- ۹۰. غلام حلقه به گوش تو زار باز آمد
- ۹۱. بیا، که بی‌رخ زیبای دل به جان آمد
- ۹۲. ز اشتیاق تو، جانا، دلم به جان آمد
- ۹۳. آشکارا نمانم تا چند؟
- ۹۴. آن را که غمت ز در براند
- ۹۵. این درد مرا دوا که داند؟
- ۹۶. در من نگرد یار دگر بار که داند
- ۹۷. ای دل، چو در خانه‌ی خمار گشادند
- ۹۸. نخستین باده کاندلر جام کردند
- ۹۹. نگارا، جسمت از جان آفریدند
- ۱۰۰. اگر شکسته دلانت هزار جان دارند
- ۱۰۱. چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند
- ۱۰۲. باز دلم عیش و طرب می‌کند
- ۱۰۳. هر که او دعوی مستی می‌کند
- ۱۰۴. به خرابات شدم دوش مرا بار نبود
- ۱۰۵. هر که در بند زلف یار بود
- ۱۰۶. تا کی از ما یار ما پنهان بود؟
- ۱۰۷. ای خوشا دل کاندلر او از عشق تو جانی بود
- ۱۰۸. وه! که کارم ز دست می‌برود
- ۱۰۹. اندرین ره هر که او یکتا شود
- ۱۱۰. نگارینی که با ما می‌نپاید
- ۱۱۱. مرا، گرچه ز غم جان می‌برآید
- ۱۱۲. زان پیش که دل ز جان برآید
- ۱۱۳. آخر این تیره شب هجر به پایان آید
- ۱۱۴. صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می‌آید
- ۱۱۵. صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یار می‌آید
- ۱۱۶. گهی درد تو درمان می‌نماید
- ۱۱۷. مرا درد تو درمان می‌نماید
- ۱۱۸. ای باد صبا، به کوی آن یار
- ۱۱۹. دل در گره زلف تو بستیم دگر بار
- ۱۲۰. دل در گره زلف تو بستیم دگر بار
- ۱۲۱. رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار
- ۱۲۲. نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار
- ۱۲۳. غلام روی توام، ای غلام، باده بیار
- ۱۲۴. مرا از هر چه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر
- ۱۲۵. نیم چون یک نفس بی‌غم دلم خون خوار اولی‌تر
- ۱۲۶. سر به سر از لطف جانی ای پسر
- ۱۲۷. آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟
- ۱۲۸. ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر
- ۱۲۹. بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر
- ۱۳۰. به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر
- ۱۳۱. بی‌دلی را بی‌سبب آورده گیر
- ۱۳۲. ای مطرب درد، پرده بنواز
- ۱۳۳. چون تو کردی حدیث عشق آغاز
- ۱۳۴. از غم عشقت جگر خون است باز
- ۱۳۵. کار ما، بنگر، که خام افتاد باز
- ۱۳۶. بی‌جمال تو، ای جهان افروز
- ۱۳۷. ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز
- ۱۳۸. در بزم قلندران قلاش
- ۱۳۹. تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش
- ۱۴۰. بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش
- ۱۴۱. نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش
- ۱۴۲. صلاهی عشق، که ساقی ز لعل خندانیش

- ۱۴۳. کردم گذری به میکده دوش
- ۱۴۴. باز غم بگرفت دامانم، دریغ
- ۱۴۵. حبذا عشق و حبذا عشاق
- ۱۴۶. بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک
- ۱۴۷. بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک
- ۱۴۸. دلی، که آتش عشق تو اش بسوزد پاک
- ۱۴۹. گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک
- ۱۵۰. تنگ آمدم از وجود خود، تنگ
- ۱۵۱. در جام جهان نمای اول
- ۱۵۲. ای دیده، بدار ماتم دل
- ۱۵۳. میند، ای دل، بجز در یار خود دل
- ۱۵۴. خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل
- ۱۵۵. اکوس تلالات بدمام
- ۱۵۶. از دل و جان عاشق زار توام
- ۱۵۷. باز در دام بلا افتاده‌ام
- ۱۵۸. ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام
- ۱۵۹. یاران، غم خورید، که غمخوار مانده‌ام
- ۱۶۰. ساقی، چو نمی‌دهی شرابم
- ۱۶۱. دل گم شد، ازو نشان نیام
- ۱۶۲. دل گم شد، ازو نشان نمی‌یابم
- ۱۶۳. هیهات! کزین دیار رفتم
- ۱۶۴. کجایی؟ ای ز جان خوشتر، شبت خوش باد، من رفتم
- ۱۶۵. من باز ره خانه‌ی خمار گرفتم
- ۱۶۶. من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟
- ۱۶۷. اگر فرصت دهد، جانا، فراق تو روزی چندم
- ۱۶۸. در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم
- ۱۶۹. در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
- ۱۷۰. آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟
- ۱۷۱. تا کی از دست تو خونابه خورم؟
- ۱۷۲. چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
- ۱۷۳. چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
- ۱۷۴. بر من نظری کن، که منت عاشق زارم
- ۱۷۵. نگارا، بی‌تو برگ جان ندارم
- ۱۷۶. هر زمان جوری ز خوبان می‌کشم
- ۱۷۷. ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم
- ۱۷۸. جانا، نظری که ناتوانم
- ۱۷۹. کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم
- ۱۸۰. دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی‌دانم
- ۱۸۱. با من دلشده گر یار نسازد چه کنم؟
- ۱۸۲. شاید که به درگاه تو عمری بنشینم
- ۱۸۳. شود میسر و گویی که در جهان بینم؟
- ۱۸۴. نیست کاری به آنم و اینم
- ۱۸۵. مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم
- ۱۸۶. بر در یار من سحر مست و خراب می‌روم
- ۱۸۷. من آن قلاش و رند بی‌نوایم
- ۱۸۸. ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، نشناختیم
- ۱۸۹. ما دگر باره توبه بشکستیم
- ۱۹۰. افسوس! که باز از در تو دور بماندیم
- ۱۹۱. گر چه ز جهان جوی نداریم
- ۱۹۲. ما، کانه تو نیاز داریم
- ۱۹۳. من که هر لحظه زار می‌گیرم
- ۱۹۴. گر ز شمعت چراغی افروزیم
- ۱۹۵. گر چه دل خون کنی از خاک درت نگریم
- ۱۹۶. ناخورده شراب می‌خورشیم
- ۱۹۷. ناخورده شراب می‌خورشیم
- ۱۹۸. خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم
- ۱۹۹. خیز، تا قصد کوی یار کنیم
- ۲۰۰. تا کی از دست فراق تو ستم‌ها بینیم؟
- ۲۰۱. ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟
- ۲۰۲. ز دلتنگی به جانم با که گویم؟
- ۲۰۳. ای دوست، بیا، که ما توراییم
- ۲۰۴. بیا، ای دیده، تا یک دم بگیریم
- ۲۰۵. تا کی همه مدح خویش گوئیم؟
- ۲۰۶. شهری است بزرگ و ما دروئیم
- ۲۰۷. بگذر ای غافل ز یاد این و آن
- ۲۰۸. مبتلای هجر یارم، الغیای ای دوستان
- ۲۰۹. مقصود دل عاشق شیدا همه او دان
- ۲۱۰. در کف جور تو افتادم، تو دان
- ۲۱۱. رفت کار دل ز دست، اکنون تو دان
- ۲۱۲. ماهرخان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان
- ۲۱۳. ز دل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان
- ۲۱۴. نگار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان
- ۲۱۵. عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن
- ۲۱۶. سهل گفتمی به ترک جان گفتن

- ۲۱۷. تا توانی هیچ درمانم مکن
- ۲۱۸. ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن
- ۲۱۹. بی‌رخت جانا، دلم غمگین مکن
- ۲۲۰. ای یار، بیا و یاری کن
- ۲۲۱. ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من
- ۲۲۲. چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟
- ۲۲۳. پیرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطره‌ی خون
- ۲۲۴. چو دل ز دایره‌ی عقل بی تو شد بیرون
- ۲۲۵. ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمال است این؟
- ۲۲۶. ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو
- ۲۲۷. ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو
- ۲۲۸. ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو
- ۲۲۹. ای همه میل دل من سوی تو
- ۲۳۰. ترک من، ای من غلام روی تو
- ۲۳۱. آن مونس غمگسار جان کو؟
- ۲۳۲. ساقی، قدحی می مغان کو؟
- ۲۳۳. مانا دمید بوی گلستان صبح گاه
- ۲۳۴. ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته
- ۲۳۵. ای راحت روح هر شکسته
- ۲۳۶. ای در میان جانم گنجی نمان نهاده
- ۲۳۷. ای هر دهن ز یاد لب‌ت پر عسل شده
- ۲۳۸. در صومعه نگنجد، رند شرابخانه
- ۲۳۹. در صومعه نگنجد رند شرابخانه
- ۲۴۰. بازم از غصه جگر خون کرده‌ای
- ۲۴۱. تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای
- ۲۴۲. تا زخوبی دل ز من بر بوده‌ای
- ۲۴۳. ای یار، مکن، بر من بی‌یار ببخشای
- ۲۴۴. در کار من درهم آخر نظری فرمای
- ۲۴۵. ای دوست الغیث! که جانم بسوختی
- ۲۴۶. نگارا، گر چه از ما بر شکستی
- ۲۴۷. ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟
- ۲۴۸. پیش ازینم خوشترک می‌داشتی
- ۲۴۹. ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی
- ۲۵۰. ای عشق، کجا به من فتادی؟
- ۲۵۱. چه کرده‌ام که دلم از فراق خون کردی؟
- ۲۵۲. جانا، نظری به ما نکردی
- ۲۵۳. چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی؟
- ۲۵۴. چه کردم؟ دلبر، از من چه دیدی؟
- ۲۵۵. آمد به درت امیدواری
- ۲۵۶. ای دل، بنشین چو سوکواری
- ۲۵۷. تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری؟
- ۲۵۸. نگارا، کی بود کامیدواری
- ۲۵۹. نگارا، از وصال خود مرا تا کی جدا داری؟
- ۲۶۰. نمی‌دانم چه بد کردم، که نیکم زار می‌داری؟
- ۲۶۱. چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری
- ۲۶۲. چو برقع از رخ زیبای خود براندازی
- ۲۶۳. از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی
- ۲۶۴. نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی
- ۲۶۵. خوشا دردی! که درمانش تو باشی
- ۲۶۶. چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی
- ۲۶۷. الا قم، واغتنم یوم التلاقی
- ۲۶۸. اندوهگنی چرا؟ عراقی
- ۲۶۹. فمالی لم اطا سبغ الطباقی
- ۲۷۰. لقد فاح الربیع و دار ساقی
- ۲۷۱. آن جام طرب فزای ساقی
- ۲۷۲. جانا، ز منت ملال تا کی؟
- ۲۷۳. دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی
- ۲۷۴. از غم دلدار زارم، مرگ به زین زندگی
- ۲۷۵. الا، قد طال عهدی بالوصال
- ۲۷۶. گر به رخسار تو، ای دوست، نظر داشتمی
- ۲۷۷. در جهان گر نه یار داشتمی
- ۲۷۸. گرنه سودای یار داشتمی
- ۲۷۹. ای که از لطف سراسر جانی
- ۲۸۰. ترسا بچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی
- ۲۸۱. چنانم از هوس لعل شکرستانی
- ۲۸۲. سر عشقت کس تواند گفت؟ نی
- ۲۸۳. کی بود کین درد را درمان کنی؟
- ۲۸۴. نگویی باز: کای غم خوار چونی؟
- ۲۸۵. بیا، تا بیدلان را زار بینی
- ۲۸۶. ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟
- ۲۸۷. ای ربوده دلم به رعنایی
- ۲۸۸. بود آیا که خرامان ز درم باز آیی؟
- ۲۸۹. بیا، که بی‌تو به جان آمدم ز تنهایی
- ۲۹۰. پسرا، ره قلندر سزد ار به من نمایی

- ۱۸. ایضاله
- ۱۹. ایضاله
- ۲۰. ایضاله
- ۲۱. در توحید
- ۲۲. ایضاله
- ۲۳. ایضاله
- ۲۴. در مدح شیخ حمیدالدین
- ۲۵. ایضاله
- ۲۶. ایضاله

ترجیعات صفحه 354

- ۱. ای زده خیمه‌ی حدوث و قدم
- ۲. طاب روح‌النسیم بالاسحار
- ۳. در جام جهان‌نمای اول
- ۴. در میکده با حریف قلاش

ترکیبات صفحه 378

- ۱. عشق ار به تو رخ عیان نماید
- ۲. ساقی، بیار می، که فرو رفت آفتاب
- ۳. در مرثیه‌ی بهاء‌الدین زکریا

رباعیات صفحه 389

مقطعات صفحه 414

مثلث صفحه 418

- ۲۹۱. چه بود گر نقاب بگشایی؟
- ۲۹۲. در کوی تو لولیی، گدایی
- ۲۹۳. دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی
- ۲۹۴. ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی؟
- ۲۹۵. ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی
- ۲۹۶. زهی! جمال تو رشک بتان یغمایی
- ۲۹۷. سحرگه بر در راحت سرایی
- ۲۹۸. کشید کار ز تنهائیم به شیدایی
- ۲۹۹. همی گردهم به گرد هر سرایی
- ۳۰۰. شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟
- ۳۰۱. نیم بی تو دمی بی غم، کجایی؟
- ۳۰۲. درین ره گر بترک خود بگویی
- ۳۰۳. درین ره گر به ترک خود بگویی
- ۳۰۴. گر از زلف پریشانت صبا بر هم زند مویی
- ۳۰۵. نه از تو به من رسید بویی

قصاید صفحه 313

- ۱. در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ
- ۲. در مدح شیخ بهاء‌الدین زکریا ملتانی
- ۳. در مدح شیخ عزیزالدین محمد‌الحاجی
- ۴. فی مدح شیخ صدرالدین
- ۵. ایضاله
- ۶. در نعت رسول اکرم (ص)
- ۷. در مدح بهاء‌الدین زکریای ملتانی
- ۸. ایضاله
- ۹. ایضاله
- ۱۰. ایضاله
- ۱۱. ایضاله
- ۱۲. در نعت رسول اکرم (ص)
- ۱۳. ایضاله
- ۱۴. وصف کعبه‌ی معظم
- ۱۵. ایضاله
- ۱۶. در نعت رسول اکرم (ص)
- ۱۷. در مدح شیخ بهاء‌الدین زکریا ملتانی

غزلیات

هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما | هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا |
| ورنه بر خاک در تو ره کجا یابد صبا؟ | باد می‌پیمایم و بر باد عمری می‌دهم |
| چون نیابم مرهمی، از باد می‌جویم شفا | چون ندارم همدمی، با باد می‌گویم سخن |
| می‌دمم بادی بر آتش، تا بتر سوزد مرا | آتش دل چون نمی‌گردد به آب دیده کم |
| وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا | تا مگر خاکستری گردم به بادی بر شوم |
| سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا | مردن و خاکی شدن بهتر که با تو زیستن |
| زندگانی بی‌رخ تو مرگ باشد با عنا | خود ندارد بی‌رخ تو زندگانی قیمتی |

ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا

| | |
|---|---|
| گر بدآن شادی که دور از تو بمیرم مرحبا | ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا |
| بازپرس آخر که: چون شد حال آن بیمار ما؟ | دل ز غم رنجور و تو فارغ ازو وز حال ما |
| نعره زد جانم که: ای مسکین، بقا بادا تو را | شب خیالت گفت با جانم که: چون شد حال دل؟ |
| در طریق دوستی آخر کجا باشد روا؟ | دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خود |
| این کند هرگز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟ | بود دل را با تو آخر آشنایی پیش ازین |
| خسته‌ای کامید دارد از نکورویان وفا | هم چنان در خاک و خون غلتانش باید جان سپرد |
| دیده‌ای کز خاک درگاه تو جوید توتیا | روز و شب خونابه‌اش باید فشاندن بر درت |
| نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، گو بر آ | دل برفت از دست وز تیمار تو خون شد جگر |
| گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟ | از عراقی دوش پرسیدم که: چون است حال تو؟ |

این حادثه بین که زاد ما را

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| وین واقعه کاوختاد ما را | این حادثه بین که زاد ما را |
| بر گوشه‌ی دل نهاد ما را | آن یار، که در میان جان است |
| از دست مگر بداد ما را؟ | در خانه‌ی ما نمی‌نهد پای |
| آن یار نکرد یاد ما را | روزی به سلام یا پیامی |
| از لطف نکرد شاد ما را | دانست که در غم‌یم بی او |
| وز هجر دری گشاد ما را | بر ما در لطف خود فرو بست |
| کز بهر فراق زاد ما را | خود مادر روزگار گویی |
| کز توست همه فساد ما را | ای کاش نزادی، ای عراقی |

کشیدم رنج بسیاری دریغا

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| به کام من نشد کاری دریغا | کشیدم رنج بسیاری دریغا |
| ندیدم روی دلداری دریغا | به عالم، در که دیدم باز کردم |
| نیامد خوب رخساری دریغا | شدم نومید کاندرا چشم امید |
| که در چشمم نزد خاری دریغا | ندیدم هیچ گلزاری به عالم |
| که دارد این چنین یاری؟ دریغا | مرا یاری است کز من یاد نارد |
| که چون شد حال بیماری؟ دریغا | دل بیمار من بیند نپرسد |
| ندادم بار یک باری دریغا | شدم صدبار بر درگاه وصلش |
| رسد هر لحظه تیماری دریغا | ز اندوه فراقش بر دل من |
| نماند از عمر بسیاری دریغا | به سر شد روزگارم بی رخ تو |
| جهان گوید که: مرد، آری دریغا | نپرسد از عراقی، تا بمیرد |

ندیدم در جهان کامی دریغا

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بماندم بی‌سرانجامی دریغا | ندیدم در جهان کامی دریغا |
| مرا جز غصه‌آشامی دریغا | گوارنده نشد از خوان گیتی |
| نصیب بخت من جامی دریغا | نشد از بزم وصل خوبرویان |
| که آن را نیست آرامی دریغا | مرا دور از رخ دلدار دردی است |
| از آن شیرین لبش کامی دریغا | فرو شد روز عمر و بر نیامد |
| کند یادم به پیغامی دریغا | درین امید عمرم رفت کاخر: |
| نمی‌ارزد به دشنامی دریغا | چو وادیدم عراقی نزد آن دوست |

سر به سر از لطف جانی ساقیا

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| خوشتر از جان چیست؟ آئی ساقیا | سر به سر از لطف جانی ساقیا |
| رو، که شیرین دلستانی ساقیا | میل جان‌ها جمله سوی روی توست |
| کز صفا آب روانی ساقیا | زان به چشم من در آیی هر زمان |
| با حریفان سرگرانی ساقیا | از می عشق ار چه سرمستی، مکن |
| کز بهانه در گمانی ساقیا | وعده‌ای می‌ده، اگر چه کج بود |
| ذوق آب زندگانی ساقیا | بر لب خود بوسه ده، آنکه ببین |
| زان یقینم شد که جانی ساقیا | از لطافت در نیابد کس تو را |
| از سخن در می‌چکانی ساقیا | گوش جان‌ها پر گهر شد، زانکه تو |
| آشکارا و نهانی ساقیا | در دل و چشمم ز حسن و لطف خویش |
| بر لب تو کامرانی ساقیا | نیست در عالم عراقی را دمی |

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| تافتهام از غمت، روی ز من بر متاب | ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب |
| تشنه‌ی روی توام، باز مدار از من آب | زنده به بوی توام، بوی ز من وامگیر |
| کز تپش تشنگی شد جگر من سراب | از رخ سیراب خود بر جگرم آب زن |
| می‌کنم از آب چشم خانه‌ی دل را خراب | تافته اندر دلم پرتو مهر رخت |
| روز چگونه بود چون نبود آفتاب؟ | روز ار آید به شب بی رخ تو چه عجب؟ |
| چون به بر لطف تو نیست دلم را مب | چون به سر کوی تو نیست تنم را مقام |
| نیک و بد و هرچه هست، هست بتوش انتساب | فخر عراقی به توست، عار چه داری ازو؟ |

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| مست خراب یابد هر لحظه در خرابات | گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات |
| خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج | می بیز هر سحرگاه خاک در خرابات |
| یک ذره گرد از آن خاک در چشم جانت افتد | با صدهزار خورشید افتد تو را ملاقات |
| ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابد | نز خویش گردی آگه، نز جام، نز شعاعات |
| در بیخودی و مستی جایی رسی، که آنجا | در هم شود عبادات، پی گم کند اشارات |
| تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی | حالی چنین نیابد گم گشته از ملاقات |
| تا کی کنی به عادت در صومعه عبادت؟ | کفر است زهد و طاعت تا نگذری ز میقات |
| تا تو ز خودپرستی وز جست و جو نرستی | می دان که می پرستی در دیر عزی و لات |
| در صومعه تو دانی می کوش تا توانی | در میکده رها کن از سر فضول و طامات |
| جان باز در خرابات، تا جرعه ای بیابی | مفروش زهد، کانجا کمتر خرنند طامات |
| لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟ | انداز خویشتن را در بحر بی نهاییات |
| تا گم شود نشانت در پای بی نشانی | تا در کشد به کامت یک ره نهنگ حالات |
| چون غرقه شد عراقی یابد حیات باقی | اسرار غیب بیند در عالم شهادت |

دیدنی چو من خرابی افتاده در خرابات

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| دیدنی چو من خرابی افتاده در خرابات | فارغ شده ز مسجد وز لذت مباحات |
| از خانقاه رفته، در میکده نشسته | صد سجده کرده هر دم در پیش عزی ولات |
| در باخته دل و دین، مفلس بمانده مسکین | افتاده خوار و غمگین در گوشه‌ی خرابات |
| نی همدمی که با او یک دم دمی برآرد | نی محرمی که باید با وی دمی مراعات |
| نی هیچ گبری او را دستی گرفت روزی | نی کرده پایمردی با او دمی مدارات |
| دردش ندید درمان، زخمش نجست مرهم | در ساخته به ناکام با درد بی‌مداوات |
| خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری | هم خوشدلش رفته، هم روزگار، هیئات! |
| با این همه، عراقی، امیدوار می‌باش | باشد که به شود حال، گردنده است حالات |

به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت

| | |
|--|---------------------------------------|
| هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت | به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت |
| که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت | فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت؟ |
| ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت | دلیم، که در سر زلف تو شد، توان گه گه |
| که پرده از رخ تو بر نمی‌توان انداخت | رخ تو در خور چشم من است، لیک چه سود |
| بسا شکر که در آن لحظه در دهان انداخت | حلاوت لب تو، دوش، یاد می‌کردم |
| زبان لطف توام باز در گمان انداخت | من از وصال تو دل برگرفته بودم، لیک |
| دل شکسته‌ی ما را بر آستان انداخت | قبول تو دگران را به صدر وصل نشانند |
| بر آستان درت صد هزار جان انداخت | چه قدر دارد، جانا، دلی؟ توان هر دم |
| که چشم جادوی تو چنین در ابروان انداخت | عراقی ار دل و جان آن زمان امید برید |

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت | چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت |
| هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت | سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود |
| ز ذوق، هر که دلی داشت، در میان انداخت | حدیث حسن تو، هر جا که در میان آمد |
| مرا ز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟ | قبول تو همه کس را بر آشیان جا کرد |
| بجای خرقه به قوال جان توان انداخت | چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید |

عراقی بار دیگر توبه بشکست

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| عراقی بار دیگر توبه بشکست | ز جام عشق شد شیدا و سرمست |
| پریشان سر زلف بتان شد | خراب چشم خوبان است پیوست |
| چه خوش باشد خرابی در خرابات | گرفته زلف یار و رفته از دست |
| ز سودای پرویان عجب نیست | اگر دیوانه‌ای زنجیر بگسست |
| به گرد زلف مهرویان همی گشت | چو ماهی ناگهان افتد در شست |
| به پیران سر، دل و دین داد بر باد | ز خود فارغ شد و از جمله وارست |
| سحرگه از سر سجاده برخاست | به بوی جرعه‌ای زنار بر بست |
| ز بند نام و ننگ آنگه شد آزاد | که دل را در سر زلف بتان بست |
| بیفشاند آستین بر هردو عالم | قلندوار در میخانه بنشست |
| لب ساقی صلا‌ی بوسه در داد | عراقی توبه‌ی سی‌ساله بشکست |

ساقی قدحی شراب در دست

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| آمد ز شراب خانه سرمست | ساقی قدحی شراب در دست |
| همچون سر زلف خویش بشکست | آن توبه‌ی نادرست ما را |
| کان فتنه‌ی روزگار بنشست | از مجلسیان خروش برخاست |
| و آن نیز نهاده بر کف دست | ماییم کنون و نیم جانی |
| هم در سر زلف اوست گر هست | آن دل، که ازو خبر نداریم |
| آشفته‌ی موی اوست پیوست | دیوانه‌ی روی اوست دایم |
| وز نیک و بد زمانه وارست | در سایه‌ی زلف او بیسود |
| در حال ز سایه رخت بر بست | چو دید شعاع روی خویش |
| کان ذره به آفتاب پیوست | در سایه مجو دل عراقی |

از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست

| | |
|---|---------------------------------------|
| هم پرده‌ی ما بدرید، هم توبه‌ی ما بشکست | از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست |
| چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست | بنمود رخ زیبا، گشتیم همه شیدا |
| جان دل ز جهان برداشت و ندر سر زلفش بست | زلفش گره‌ی بگشاد بند از دل ما برخاست |
| وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست | در دام سر زلفش ماندیم همه حیران |
| غرقه زند از حیرت در هر چه بیابد دست | از دست بشد چون دل در طره‌ی او زد چنگ |
| آزاد شد از عالم وز هستی ما وارست | چون سلسله‌ی زلفش بند دل حیران شد |
| گفتا که: لب او خوش اینک سرما پیوست | دل در سر زلفش شد، از طره طلب کردم |
| با جان و جهان پیوست دل کز دو جهان بگسست | با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست |
| وز طره‌ی لعل او گه نیستیم و گه هست | از غمزه‌ی روی او گه مستم و گه هشیار |
| ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سر بست | می‌خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی |

دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست

| | |
|---|---------------------------------------|
| به جست و جوی نگاری، که نور دیده‌ی ماست | دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست |
| دو دیده از هوس روی او پر آب چراست؟ | مرا، که جز رخ او در نظر نمی‌آید |
| چو با من است نگارم چه می‌دوم چپ و راست؟ | چو غرق آب حیاتم چه آب می‌جوییم؟ |
| نظر چنین نکنند آن که او به خود بیناست | نگاه کردم و در خود همه تو را دیدم |
| به آفتاب توان دید کفتاب کجاست؟ | به نور طلعت تو یافتم وجود تو را |
| که آفتاب رخت در همه جهان پیداست | ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن |
| لباس حسن تو دیدم به قد هریک راست | به قامت خوش خوبان نگاه می‌کردم |
| ازین سپس کشش من همه سوی بالاست | شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد |
| که هر کجا که دلی هست اندر آن سوداست | شگفت نیست که در بند زلف توست دلم |
| ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست؟ | به غمزه گر نربودی دل همه عالم |
| ز بهر چه شر و آشوب از جهان برخاست؟ | وگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد |
| سزد، که راز نگه داشتن نه کار صداست | ور از جهان سخن سر تو برون افتاد |
| از آن که در نظرش جمله کاینات هباست | ندید چشم عراقی تو را، چنان که تویی |

شوری ز شراب خانه برخاست

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| برخاست غریوی از چپ و راست | شوری ز شراب خانه برخاست |
| کز هر طرفی هزار غوغاست | تا چشم بتم چه فتنه انگیخت؟ |
| کز جرعه‌اش هر که هست شیدااست | تا جام لبش کدام می داد؟ |
| و آن باده هنوز در سر ماست | ساقی، قدحی، که مست عشقم |
| و آن شیفتگی هنوز برجاست | آن نعره‌ی شور هم‌چنان هست |
| بی‌قامت تو نمی‌شود راست | کارم، که چو زلف توست در هم |
| کز جام، غرض می مصفاست | مقصود تویی مرا ز هستی |
| عکس رخ تو درو هویدااست | آیینی روی توست جانم |
| رنگ رخس از پی چه زیباست؟ | گل رنگ رخ تو دارد، ارنه |
| او را کشش از چه سوی بالاست؟ | ور سرو نه قامت تو دیده است |
| خرم دل آن که در تماشااست | باغی است جهان، ز عکس رویت |
| از هر ورق گل، آن که بیناست | در باغ همه رخ تو بیند |
| گلزار و بهار و باغ و صحراست | از عکس رخت دل عراقی |

از میکده تا چه شور برخاست؟

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| از میکده تا چه شور برخاست؟ | کاندر همه شهر شور و غوغاست |
| باری، به نظاره‌ای برون آی | کان روی تو از در تماشاست |
| پنهان چه شوی؟ که عکس رویت | در جام جهان نمای پیداست |
| گل گر ز رخ تو رنگ ناورد | رنگ رخس آخر از چه زیباست؟ |
| ور نه به جمال تو نظر کرد | چشم خوش نرگس از چه بیناست؟ |
| ور سرو نه قامت تو دیده است | او را کشش از چه سوی بالاست |
| تا یافت بنفشه بوی زلفت | ما را همه میل سوی صحراست |
| ما را چه ز باغ لاله و گل؟ | از جام، غرض می مصفاست |
| جز حسن و جمال تو نبیند | از گلشن و لاله هر که بیناست |

باز مرا در غمت واقعه جانی است

در دل زارم نگر، تا به چه حیرانی است

بر سر خوان غمت باز به مهمانی است

باز گذارش به غم، کوبه غم ارزانی است

هیچ نگویی بدو کین چه پریشانی است؟

تا ز غمت دیده‌ام در گهر افشانی است

بخت بد آخر بگو کین چه پریشانی است

نوبت کارم کتون بی سر و سامانی است

روز امیدم چو شب تیره و ظلمانی است

جستن وصلت مرا مایه‌ی نادانی است

دوست مدارش، که او دشمن پنهانی است

باز مرا در غمت واقعه جانی است

دل که ز جان سیر گشت خون جگر می‌خورد

چون دل تنگم نشد شاد به تو یک زمان

تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم

از دل من خون چکید بر جگرم نم نماند

آه! که در طالع‌م باز پراکندگی است

رفت که بودی مرا کار به سامان، دریغ!

صبح وصالم بماند در پس کوه فراق

وصل چو تو پادشه کی به گدایی رسد؟

خیز، دلا، وصل جو، ترک عراقی بگو

ز خواب، نرگس مست تو سر گران برخاست

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست | ز خواب، نرگس مست تو سر گران برخاست |
| که از نظار گیان ناله و فغان برخاست | چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو؟ |
| که رستخیز به یکباره از جهان برخاست | به تیر غمزه، ازین بیش، خون خلق مریز |
| چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست! | بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز |
| طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟ | بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار |
| گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست؟ | چنین که من ز فراق تو بر سر آمده‌ام |
| که هر کجا که بر آید یقین گمان برخاست | تو در کنار من آ، تا من از میان بروم |
| دل من از سر جان آستین فشان برخاست | به بوی آنکه به دامان تو در آویزد |
| که چشم مست تو از خواب سر گران برخاست | عراقی از دل و جان آن زمان امید پرید |

ناگه از میکده فغان برخاست

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| نالاه از جان عاشقان برخاست | ناگه از میکده فغان برخاست |
| های و هوایی ازین و آن برخاست | شر و شوری فتاد در عالم |
| در پیش صد روان، روان برخاست | جامی از میکده روان کردند |
| شور و غوغا ز جرعه‌دان برخاست | جرعه‌ای ریختند بر سر خاک |
| گفت و گویی از میان برخاست | جرعه با خاک در حدیث آمد |
| نعره زد و ز سر جهان برخاست | سخن جرعه عاشقی بشنید |
| سبک از خواب، سر گران برخاست | بخت من، چون شنید آن نعره |
| عالم از پیش جسم و جان برخاست | گشت بیدار چشم دل، چو مرا |
| بنگرم کز چه این فغان برخاست؟ | خواستم تا ز خواب برخیزم |
| بند بر پای چون توان برخاست؟ | بود بر پای من، عراقی، بند |

مهر مهر دلبری بر جان ماست

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| جان ما در حضرت جانان ماست | مهر مهر دلبری بر جان ماست |
| درد آن دلدار ما درمان ماست | پیش او از درد می‌نالیم ولیک |
| کیت سودای او در شان ماست | بس عجب نبود که سودایی شوم |
| گوی زلفش در خم چوگان ماست | جان ما چوگان و دل سودایی است |
| هر دو عالم گوشه‌ی میدان ماست | اسب همت را چو در زین آوریم |
| بر بساط معرفت جولان ماست | با وجود این چنین زار و نزار |
| کس چه داند آنچه در خلقان ماست؟ | وزن می‌نهندمان خلقان ولیک |
| نور او در جان ما برهان ماست | گر ز ما برهان طلب دارد کسی |
| بی‌جمال دوست شورستان ماست | جنت پر انگبین و شیر و می |
| گنج معنی در دل ویران ماست | گرچه در صورت گدایی می‌کنیم |
| کین نوامی گو: عراقی، ز آن ماست | هاتف دولت مرا آواز داد: |

چنین که حال من زار در خرابات است

| | |
|--|-------------------------------------|
| می مغانه مرا بهتر از مناجات است | چنین که حال من زار در خرابات است |
| به میکده شدنم بهترین طاعات است | مرا چو می نرهند ز دست خویشتم |
| میان میکده مولای عزى و لات است | درون کعبه عبادت چه سود؟ چون دل من |
| چه جای صومعه و زهد و وجد و حالات است؟ | مرا که بتکده و مصطبه مقام بود |
| چه جای مسجد و محراب و زهد و طاعات است | مرا که قبله خم ابروی بتان باشد |
| که حال بی خبران بهترین حالات است | ملامتم مکنید، ار به دیر درد کشم |
| به نزد او سخن ناقصان خرافات است | ز ذوق با خبری آنکه را خبر باشد |
| که اهل صومعه را بهترین مقامات است | خراب کوی خرابات را از آن چه خبر |
| مرا نصیحت ایشان بسی مباحات است | اگر چه اهل خرابات را ز من ننگی است |
| مقام اهل خرد نزدش از خرافات است | کسی که حالت دیوانگان میکده یافت |
| سفید کردن آن نوعی از محالات است | گلیم بخت کسی را که یافتند سیاه |
| که پر ز شیوه و سالوس و زرق و طامات است | کجاست می؟ که به جان آدمم ز خسته دلی |
| یقین بدان که ورای همه مقامات است | مقام درد کشانی که در خراباتند |
| که او حریف بتان است و در خرابات است | کنون مقام عراقی مجوی در مسجد |

ندیده‌ام رخ خوب تو، روز کی چند است

| | |
|--------------------------------------|---|
| ندیده‌ام رخ خوب تو، روز کی چند است | بیا، که دیده به دیدارت آرزومند است |
| به یک نظاره به روی تو دیده خشنود است | به یک کرشمه دل از غمزه‌ی تو خرسند است |
| فتور غمزده‌ی تو خون من بخواهد ریخت | بدین صفت که در ابرو گره درافکند است |
| یکی گره بگشای از دو زلف و رخ بنمای | که صد هزار چو من دلشده در آن بند است |
| مبر ز من، که رگ جان من بریده شود | بیا، که با تو مر صد هزار پیوند است |
| مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست | از آن چه سود که لعل تو سر به سرقند است؟ |
| کسی که همچو عراقی اسیر عشق تو نیست | شب فراق چه داند که تا سحر چند است؟ |

جانا، نظری، که دل فگار است

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| بخشای، که خسته نیک زار است | جانا، نظری، که دل فگار است |
| دریاب کنون، که وقت کار است | بشتاب، که جان به لب رسید است |
| از مرگ بتر هزار بار است | رحم آر، که بی تو زندگانی |
| بیچاره دلم، که نیک خوار است | دیری است که بر در قبول است |
| از درگهت، آن کامیدوار است | نومید چگونه باز گردد؟ |
| از دردی هجر در خمار است | ناخورده دلم شراب وصلت |
| بیچاره مرا، که دوستدار است | مگذار به کام دشمن، ای دوست |
| کو خود ز رخ تو شرمسار است | رسواش مکن به کام دشمن |
| اندوه و غم تو غمگسار است | خرم دل آن کسی، که او را |
| آن را که، چو تو نگار، یار است | یادیش ازین و آن نیاید |
| هر لحظه و هر دمیش بار است | کار آن دارد، که بر در تو |
| بر خاک درت چو خاک خوار است | نی آنکه همیشه چون عراقی |

دل، چو در دام عشق منظور است

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| دل، چو در دام عشق منظور است | دیده را جرم نیست، معذور است |
| ناظرم در رخت به دیده‌ی دل | گرچه از چشم ظاهر دور است |
| از شراب الست روز وصال | دل مستم هنوز مخمور است |
| دست ازین عاشقی نمی‌دارد | دایم از یار اگرچه مهجور است |
| حال آشفته بر رخس فاش است | شعله و نار پرتو نور است |
| حکم داری به هر چه فرمایی | که عراقی مطیع و مامور است |

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟

| | |
|--------------------------------------|---|
| ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟ | کز زخمه‌ی آن نه فلک اندر تک و تاز است |
| آورد به یک زخمه، جهان را همه، در رقص | خود جان و جهان نغمه‌ی آن پرده‌نواز است |
| عالم چو صدایی است ازین پرده، که داند | کین راه چه پرده است و درین پرده چه راز است؟ |
| رازی است درین پرده، گر آن را بشناسی | دانی که حقیقت ز چه در بند مجاز است؟ |
| معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود | پیوسته پریشان سر زلف ایاز است؟ |
| محتاج نیاز دل عشاق چرا شد | حسن رخ خوبان، که همه مایه‌ی ناز است؟ |
| عشق است که هر دم به دگر رنگ بر آید | ناز است بجایی و یه یک جای نیاز است |
| در صورت عاشق چو در آید همه سوزاست | در کسوت معشوق چو آید همه ساز است |
| زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت | قسم دل عشاق همه سوز و گداز است |
| راهی است ره عشق، به غایت خوش و نزدیک | هر ره که جزین است همه دور و دراز است |
| مستی، که خراب ره عشق است، درین ره | خواب خوش مستیش همه عین نماز است |
| در صومعه چون راه ندادند مرا دوش | رفتم به در میکرده، دیدم که فراز است |
| از میکرده آواز بر آمد که: عراقی | در باز تو خود را، که در میکرده باز است |

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| هشیاری و مستیش همه عین نماز است | در کوی خرابات، کسی را که نیاز است |
| آنچ از تو پذیرند در آن کوی نیاز است | آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز |
| هشیار چه داند که درین کوی چه راز است؟ | اسرار خرابات بجز مست نداند |
| دیدم به حقیقت که جزین کار مجاز است | تا مستی رندان خرابات بدیدم |
| در میکده بنشین که ره کعبه دراز است | خواهی که درون حرم عشق خرامی؟ |
| زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است | هان! تا ننهی پای درین راه ببازی |
| در زمزمه‌ی عشق ندانم که چه ساز است؟ | از میکده‌ها ناله‌ی دلسوز برآمد |
| محمود پریشان سر زلف ایاز است | در زلف بتان تا چه فریب است؟ که پیوست |
| جان همه مشتاقان در سوز و گداز است | زان شعله که از روی بتان حسن تو افروخت |
| رفتم به در صومعه، دیدم که فراز است | چون بر در میخانه مرا بار ندادند |
| در باز تو خود را که در میکده باز است | آواز ز میخانه برآمد که: عراقی |

طره‌ی یار پریشان چه خوش است

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| قامت دوست خرامان چه خوش است | طره‌ی یار پریشان چه خوش است |
| سبزه و چشمه‌ی حیوان چه خوش است | خط خوش بر لب جانان چه نکوست |
| همچو چشم خوش جانان چه خوش است | از می عشق دلی مست و خراب |
| عاشق بی سر و سامان چه خوش است | در خرابات خراب افتاده |
| در خم زلف پریشان چه خوش است | آن دل شیفته‌ی ما بنگر |
| کاندر آن چاه زنخدان چه خوش است | یوسف گم شده‌ی ما را بین |
| تو از آن بی‌خبری کان چه خوش است | لذت عشق بتم از من پرس |
| از دهان شکرستان چه خوش است؟ | تو چه دانی که شکر خنده‌ی او |
| از لب آن بت خندان چه خوش است | چه شناسی که می و نقل بهم |
| لب من بر لب جانان چه خوش است | گر ببینی که به وقت مستی |
| وه که این عیش بدینسان چه خوش است | یار ساقی و عراقی باقی |

در سرم عشق تو سودایی خوش است

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| در سرم عشق تو سودایی خوش است | در دلم شوقتمنایی خوش است |
| نالاه و فریادمین هر نیمشب | بر در وصلت تقاضایی خوش است |
| تا نپنداری که بی روی خوشتم | در همه عالم مرا جایی خوش است |
| با سگان گشتن مرا هر شب به روز | بر سر کویت تماشایی خوش است |
| گرچه می کاهد غم تو جان من | یاد رویت راحت افزایی خوش است |
| در دلم بنگر، که از یاد رخت | بوستان و باغ و صحرائی خوش است |
| تا عراقی واله ی روی تو شد | در میان خلق رسوایی خوش است |

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است | به زیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است |
| کرشمه‌ای بکند، صد هزار دل ببرد | ازین سبب دل عشاق در جهان تنگ است |
| اگر برفت دل از دست، گو: برو، که مرا | بجای دل سر زلف نگار در چنگ است |
| از آن گهی که خراباتی دلم بر بود | مرا هوای خرابات و باده و چنگ است |
| بدین صفت که منم، از شراب عشق خراب | مرا چه جای کرامات و نام یا ننگ است؟ |
| بیار ساقی، از آن می، که ساغر او را | ز عکس چهره‌ی تو هر زمان دگر رنگ است |
| بریز خون عراقی و آشتی وا کن | که آشتی بهمه حال بهتر از چنگ است |

شاد کن جان من، که غمگین است

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| شاد کن جان من، که غمگین است | رحم کن بر دلم، که مسکین است |
| روز اول که دیدمش گفتم: | آنکه روزم سیه کند این است |
| روی بنمای، تا نظاره کنم | کارزوی من از جهان این است |
| دل بیچاره را به وصل دمی | شادمان کن، که بی تو غمگین است |
| بی رخت دین من همه کفر است | با رخت کفر من همه دین است |
| که گهی یاد کن به دشنامم | سخن تلخ از تو شیرین است |
| دل به تو دادم و ندانستم | که تو را کبر و ناز چندین است |
| بنوازی و پس یبزاری | آخر، ای دوست این چه آیین است؟ |
| کینه بگذار و دلنوازی کن | که عراقی نه در خور کین است |

مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست | مکن، مکن، به کف اند هم رها ای دوست |
| برس، که بی تو مرا جان به لب رسید، برس | بیا که بر تو فشانم روان، بیا ای دوست |
| بیا، که بی تو مرا برگ زندگانی نیست | بیا، که بی تو ندارم سر بقا ای دوست |
| اگر کسی به جهان در، کسی دگر دارد | من غریب ندارم مگر تو را ای دوست |
| چه کرده ام که مرا مبتلای غم کردی؟ | چه اوفتاد که گشتی ز من جدا ای دوست؟ |
| کدام دشمن بدگو میان ما افتاد؟ | که اوفتاد جدایی میان ما ای دوست |
| بگفت دشمن بدگو ز دوستان مگسل | برغم دشمن شاد از درم در آ ای دوست |
| از آن نفس که جدا گشتی از من بی دل | فتاده ام به کف محنت و بلا ای دوست |
| ز دار ضرب توام سکه بر وجود زده | مرا بر آتش محنت میازما ای دوست |
| چو از زیان منت هیچگونه سودی نیست | مخواه بیش زیان من گدا ای دوست |
| ز لطف گرد دل بی غمان بسی گشتی | دمی به گرد دل پر غمان بر آ ای دوست |
| ز شادی همه عالم شد دست بیگانه | دلم که با غم تو گشت آشنا ای دوست |
| ز روی لطف و کرم شاد کن بروی خودم | که کرد بار غمت پشت من دوتا ای دوست |
| ز همرهی عراقی ز راه واماندم | ز لطف بر در خویشم رهی نما ای دوست |

کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟ | کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟ |
| کی در آویزم به دام زلف یار؟ | کی در آویزم به دام زلف یار؟ |
| کی برافشانم به روی دوست جان؟ | کی برافشانم به روی دوست جان؟ |
| این چنین پیدا، ز ما پنهان چراست؟ | این چنین پیدا، ز ما پنهان چراست؟ |
| همچو چشم دوست بیمارم، کجاست | همچو چشم دوست بیمارم، کجاست |
| در دل تنگم نمی‌گنجد جهان | در دل تنگم نمی‌گنجد جهان |
| دشمنم گوید که: ترک دوست گیر | دشمنم گوید که: ترک دوست گیر |
| چون عراقی، واله و شیدا شدی | چون عراقی، واله و شیدا شدی |

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست | یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست |
| یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست | در خلوتی چنان، که ننگجد کسی در آن |
| با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست | من رفته از میانه و او در کنار من |
| بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست | جانا، ز آرزوی تو جانم به لب رسید |
| طیره مشو، که چشمه‌ی حیوانم آرزوست | گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم |
| یک بار دیگر آن شکرستانم آرزوست | یک بار بوسه‌ای ز لب تو ربوده‌ام |
| عیبم مکن، که روضه‌ی رضوانم آرزوست | ور لحظه‌ای به کوی تو ناگاه بگذرم |
| دایم نظاره‌ی رخ خوبانم آرزوست | وز روی آن که رونق خوبان ز روی توست |
| پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست | بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل |
| خوشتر ازین و آن چه بود؟ آنم آرزوست | سودای تو خوش است و وصال تو خوشتر است |
| در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست | ایمان و کفر من همه رخسار و زلف توست |
| از درد بس ملولم و درمانم آرزوست | درد دل عراقی و درمان من تویی |

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست | جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست |
| این چشم جهان بین مرا در همه عالم | جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست |
| وین جان من سوخته را جز سر زلفت | اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست |
| یک لحظه غمت از دل من می‌نشود دور | گویی که غمت را جز ازین رای دگر نیست |
| یک بوسه ربودم ز لب، دل دگری خواست | فرمود فراق تو که: فرمای، دگر نیست |
| هستند تو را جمله جهان واله و شیدا | لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست |
| عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند | لیکن چو عراقیت شکرخای دگر نیست |

هر دلی کو به عشق مایل نیست

حجره‌ی دیو خوان، که آن دل نیست

که ز گل عندلیب غافل نیست

خود بدین حاجت دلایل نیست

در ره کوی دوست منزل نیست

ای عراقی، بگو که: عاقل نیست

هر دلی کو به عشق مایل نیست

زاغ گو، بی‌خبر بمیر از عشق

دل بی‌عشق چشم بی‌نور است

بیدلان را جز آستانه‌ی عشق

هر که مجنون نشد درین سودا

ساقی، ار جام می، دمامد نیست

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| جان فدای تو، دردی کم نیست | ساقی، ار جام می، دمامد نیست |
| جرعهای هم مرا مسلم نیست | من که در میکده کم از خاکم |
| که دلم بی شراب خرم نیست | جرعهای ده، مرا ز غم برهان |
| کز خودم زخم هست مرهم نیست | از خودی خودم خلاصی ده |
| گر نباشد، مباش، گو: غم نیست | چون حجاب من است هستی من |
| که شوم یک نفس درین دم نیست | ز آرزوی دمی دلم خون شد |
| چه کنم؟ کار دل فراهم نیست | بهر دل درهم و پریشانم |
| خود خوشی در نهاد عالم نیست | خوشدلی در جهان نمی یابم |
| خوش از آنم که ناخوشی هم نیست | در جهان گر خوشی کم است مرا |
| بهنتر از آب چشم من نم نیست | کشت امید را، که خشک بماند |
| کین دمم جز تو هیچ همدم نیست | ساقیا، یک دمم حریفی کن |
| که عراقی حریف و محرم نیست | ساغری ده، مرا ز من برهان |

عشق سیمرخ است، کورا دام نیست

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| عشق سیمرخ است، کورا دام نیست | در دو عالم زو نشان و نام نیست |
| پی به کوی او همانا کس نبرد | کاندر آن صحرا نشان گام نیست |
| در بهشت وصل جان‌افزای او | جز لب او کس رحیق آشام نیست |
| جمله عالم جرعه چین جام اوست | گرچه عالم خود برون از جام نیست |
| ناگه ار رخ گر براندازد نقاب | سر به سر عالم شود ناکام، نیست |
| صبح و شامم طره و رخسار اوست | گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست |
| ای صبا، گر بگذری در کوی او | نزد او ما را جزین پیغام نیست: |
| کای دلارامی که جان ما تویی | بی تو ما را یک نفس آرام نیست |
| هرکسی را هست کامی در جهان | جز لبیت ما را مراد و کام نیست |
| هر کسی را نام معشوقی که هست | می‌برد، معشوق ما را نام نیست |
| تا لب و چشم تو ما را مست کرد | نقل ما جز شکر و بادام نیست |
| تا دل ما در سر زلف تو شد | کار ما جز با کمند و دام نیست |
| نیک بختی را که در هر دو جهان | دوستی چون توست دشمن کام نیست |
| با عراقی دوستی آغاز کن | گر چه او در خورد این انعام نیست |

دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| گفتمش: جانا مرو، نشنید رفت | دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت |
| یا رخ خوب نگاری دید رفت | هر کجا بوی دلارامی شنید |
| یا نگاری زیر لب خندید رفت | هر کجا شکرلبی دشنام داد |
| در کنار مهوشی غلتید رفت | در سر زلف بتان شد عاقبت |
| یک نفس با من نیارامید رفت | دل چو آرام دل خود بازیافت |
| در سر آن لعل و مروارید رفت | چون لب و دندان دلدارم بدید |
| از بد و نیک جهان بپرید رفت | دل ز جان و تن کنون دل برگرفت |
| در سر چیزی که می‌ورزید رفت | عشق می‌ورزید دایم، لاجرم |
| دل که در زلف بتان پیچید رفت | باز کی یابم دل گم گشته را؟ |
| آنکه شایستی بدو لرزید رفت | بر سر جان و جهان چندین ملرز |
| دلبرت یاری دگر بگزید رفت | ای عراقی، چند زین فریاد و سوز؟ |

آه، به یک‌بارگی یار کم ما گرفت!

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت | آه، به یک‌بارگی یار کم ما گرفت! |
| نیز خیالش کنون ترک دل ما گرفت | بر دل ما گه گهی، داشت خیالی گذر |
| غم چه کند در دلی کان همه سودا گرفت؟ | دل به غمش بود شاد، رفت غمش هم ز دل |
| کاتش سودای او در دل شیدا گرفت | دیده‌ی گریبان مگر بر جگر آبی زند؟ |
| لشکر هجران بتاخت در سر من تا گرفت | خوش سخنی داشتیم، با دل پردرد خویش |
| جان و تن و هرچه بود جمله به یغما گرفت | دین و دل و هوش من هر سه به تاراج برد |
| کز همه وامانده‌ای، هیچکسی را گرفت | هجر مگر در جهان هیچ کسی را نیافت |
| لاجرمش عشق یار، بی کس و تنها گرفت | هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد |

باز هجر یار دامانم گرفت

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| باز دست غم گریبانم گرفت | باز هجر یار دامانم گرفت |
| هجرتش اندر تاخت، دامانم گرفت | چنگ در دامان وصلش می‌زدم |
| محنت آمد، دامن جانم گرفت | جان ز تن از غصه بیرون خواست شد |
| زان زمان کاندوه جانانم گرفت | در جهان یک دم نبودم شادمان |
| در دل غمگین حیرانم گرفت | آتش سوداش ناگه شعله زد |
| هرچه کردم عاقبت آنم گرفت | تا چه بد کردم؟ که بد شد حال من |

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت

| | |
|---|---|
| وگر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت | مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت |
| ز رخ برقع براندازد، زهی دولت زهی دولت | ور از لطف و کرم یک ره درآید از درم ناگه |
| گر از محنت پردازد، زهی دولت زهی دولت | دل زار من پر غم نبوده یک نفس خرم |
| گر از این بیش نگدازد، زهی دولت زهی دولت | فراق یار بی رحمت مرا در بوته‌ی زحمت |
| ورم از لطف بنوازد، زهی دولت زهی دولت | چنینم زار نگذارد ، به تیماریم یاد آرد |
| وصالش رخت در بازد، زهی دولت زهی دولت | ور از کوی فراموشان فراقش رخت بر بندد |
| که جان خسته در بازد، زهی دولت زهی دولت | و گر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی |

کی از تو جان غمگینی شود شاد؟

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کی از تو جان غمگینی شود شاد؟ | کی آخر از فراموشی کنی یاد؟ |
| نپندارم که هجرانت گذارد | که از وصل تو دلتنگی شود شاد |
| چنین دانم که حسنت کم نگردد | اگر کمتر کند ناز تو بیداد |
| ز وصل خود بده کام دل من | که از بیداد هجر آمد به فریاد |
| بیخشای از کرم بر خاکساری | که در روی تو عمرش رفت بر باد |
| نظر کن بر دل امیدواری | که بر درگاه تو نومید افتاد |
| بجز درگاه تو هر در که زد دل | عراقی را ازان در هیچ نگشاد |

هر که را جام می به دست افتاد

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| هر که را جام می به دست افتاد | رند و قلاش و می پرست افتاد |
| دل و دین و خرد زدست بداد | هر که را جرعه‌ای به دست افتاد |
| چشم میگون یار هر که بدید | ناچشیده شراب، مست افتاد |
| وانکه دل بست در سر زلفش | ماهی آسا، میان شست افتاد |
| لشکر عشق باز بیرون تاخت | قلب عشاق را شکست افتاد |
| عاشقی کز سر جهان برخاست | زود با دوستش نشست افتاد |
| هر که پا بر سر جهان نهاد | همت او عظیم پست افتاد |
| سر جان و جهان ندارد آنک: | در سرش باده‌ی الست افتاد |
| وآنکه از دست خود خلاص نیافت | در ره عشق پای‌بست افتاد |
| هان، عراقی، ببر ز هستی خویش | نیستی بهره‌ات ز هست افتاد |

باز دل از در تو دور افتاد

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| باز دل از در تو دور افتاد | در کف صد بلا صبور افتاد |
| نیک نزدیک بود بر در تو | تا چه بد کرد کز تو دور افتاد |
| یا حسد برد دشمن بد دل | یا مرا دوستی غیور افتاد |
| ماتم خویشتن همی دارد | چون مصیبت زده، ز سور افتاد |
| چون ز خاک در تو سرمه نیافت | دیده‌ام بی‌ضیا و نور افتاد |
| جان که یک ذره انده تو بیافت | در طربخانه‌ی سرور افتاد |
| از بهشت رخ تو بی‌خبر است | تن که در آرزوی حور افتاد |
| چون عراقی نیافت راه به تو | گمرهی گشت و در غرور افتاد |

عشق، شوری در نهاد ما نهاد

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| جان ما در بوته‌ی سودا نهاد | عشق، شوری در نهاد ما نهاد |
| جستجویی در درون ما نهاد | گفتگویی در زبان ما فکند |
| آرزویی در دل شیدا نهاد | داستان دلبران آغاز کرد |
| راز مستان جمله بر صحرا نهاد | رمزی از اسرار باده کشف کرد |
| کاشی در پیر و در برنا نهاد | قصه‌ی خوبان به نوعی باز گفت |
| جنبشی در آدم و حوا نهاد | از خمستان جرعه‌ای بر خاک ریخت |
| جان وامق در لب عذرا نهاد | عقل مجنون در کف لیلی سپرد |
| لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد | دم به دم در هر لباسی رخ نمود |
| هر کجا جا دید، رخت آنجا نهاد | چون نبود او را معین خانه‌ای |
| نام آن حرف آدم و حوا نهاد | بر مثال خویشتن حرفی نوشت |
| منتی بر عاشق شیدا نهاد | حسن را بر دیده‌ی خود جلوه داد |
| تهمتی بر چشم نابینا نهاد | هم به چشم خود جمال خود بدید |
| فتنه‌ای در پیر و در برنا نهاد | یک کرشمه کرد با خود، آنچنانک: |
| در لب شیرین شکرخا نهاد | کام فرهاد و مراد ما همه |
| خال فتنه بر رخ زیبا نهاد | بهر آشوب دل سوداییان |
| رنگ و بویی در گل رعنا نهاد | وز پی برک و نوای بلبلان |
| نور خود در دیده‌ی بینا نهاد | تا تماشای وصال خود کند |
| این همه اسرار بر صحرا نهاد | تا کمال علم او ظاهر شود |
| حسن او چون دست در یغما نهاد | شور و غوغایی برآمد از جهان |
| نام او سر دفتر غوغا نهاد | چون در آن غوغا عراقی را بدید |

عشق شوقی در نهاد ما نهاد

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| جان ما را در کف غوغا نهاد | عشق شوقی در نهاد ما نهاد |
| در سرا و شهر ما چون پا نهاد | فتنه‌ای انگیخت، شوری درفکند |
| شور و غوغا کرد و رخت آنجا نهاد | جای خالی یافت از غوغا و شور |
| نام ما دیوانه و رسوا نهاد | نام و ننگ ما همه بر باد داد |
| جان ما بر آتش سودا نهاد | چون عراقی را، درین ره، خام یافت |

بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| شور در دیوانگان نتوان نهاد | بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد |
| شر و شوری در جهان نتوان نهاد | های و هوایی در فلک نتوان فکند |
| سلسله بر پای جان نتوان نهاد | چون پریشانی سر زلفت کند |
| جرم بر دور زمان نتوان نهاد | چون خرابی چشم مستت می کند |
| هیچ پیش میهمان نتوان نهاد | عشق تو مهمان و ما را هیچ نه |
| پیش سیمرخ استخوان نتوان نهاد | نیم جانی پیش او نتوان کشید |
| غمزه‌ی تو، دل بر آن نتوان نهاد | گرچه گه‌گه وعده‌ی وصلم دهد |
| بر لبم لب رایگان نتوان نهاد | گویمت: بوسی به جانی، گوییم: |
| لقمه‌ای خوش در دهان نتوان نهاد | بر سر خوان لب‌ت، خود بی‌جگر |
| بر کهی کوه گران نتوان نهاد | بر دلم بار غمت چندین منه |
| زود پابر آسمان نتوان نهاد | شب در دل می‌زدم، مهر تو گفت: |
| پای بر آب روان نتوان نهاد | تا تو را در دل هوای جان بود |
| پیش تو بس، هشت خوان نتوان نهاد | تات وجهی روشن است، این هفت‌خوان |
| راز با او در میان نتوان نهاد | ور عراقی محرم این حرف نیست |

بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بی‌یقین پا بر گمان نتوان نهاد | بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد |
| بی‌کنارت در میان نتوان نهاد | جان بیاید داد و بستد بوسه‌ای |
| بر لب لب رایگان نتوان نهاد | نیم‌جانی دارم از تو یادگار |
| جرم بر دور زمان نتوان نهاد | در جهان چشمت خرابی می‌کند |
| تیر به زین در کمان نتوان نهاد | خون ما ز ابرو و مژگان ریختی |
| پس گنه بر دیگران نتوان نهاد | حال من زلفت پریشان می‌کند |
| جرم بر هر ناتوان نتوان نهاد | در جهان چون هرچه خواهی می‌کنی |
| نام هستی بر جهان نتوان نهاد | هر چه هست اندر همه عالم تویی |
| مندی بر عاشقان نتوان نهاد | چون تو را، جز تو، نمی‌بیند کسی |
| تهدمتی بر انس و جان نتوان نهاد | بر در وصلت چو کس می‌گذرد |
| گه برین و گه بر آن نتوان نهاد | عاشق تو هم تو بس، پس نام عشق |
| پای دل بر فرق جان نتوان نهاد | تا نگیرد دست من دامان تو |
| رخت او بر آسمان نتوان نهاد | چون عراقی آستین ما گرفت |

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد | باشد که چو روز آید بروی گذرت افتد |
| زبید که ز درگاهت نومید نگردد باز | آن کس که به امیدی بر خاک درت افتد |
| آیم به درت افتم، تا جور کنی کمتر | از بخت بدم گویی خود بیشترت افتد |
| من خاک شوم، جانا، در رهگذرت افتم | آخر به غلط روزی بر من گذرت افتد |
| گفتم که: بده دادم، بیداد فزون کردی | بد رفت، ندانستم، گفتم: مگرت افتد |
| در عمر اگر یک دم خواهی که دهی دادم | ناگاه چو وایینی رای دگرت افتد |
| کم نال، عراقی، زانک این قصه‌ی درد تو | گر شرح دهی عمری، هم مختصرت افتد |

بنمای به من رویت، یارات نمی‌افتد

| | |
|--------------------------------------|---|
| آری چه توان کردن؟ با مات نمی‌افتد | بنمای به من رویت، یارات نمی‌افتد |
| با جور و جفا، باری، هم‌رات نمی‌افتد؟ | گیرم که نمی‌افتد با وصل منت رایی |
| شادم کنی و خرم، هان یات نمی‌افتد؟ | می‌افتد این یک دم کیی براین پر غم |
| وندر دل من الا سودات نمی‌افتد | هر بیدل و شیدایی افتاده به سودایی |
| از بخت بدم، باری، جز مات نمی‌افتد | با عشق تو می‌بازم شطرنج وفا، لیکن |
| شب نیست که این بازی صد جات نمی‌افتد | از غمزه‌ی خونریزت هر جای شبیخون است |
| این جور و جفا با من تنهات نمی‌افتد | افتاده دو صد شیون از جور تو هرجایی |
| چون هیچ دمی با او گیرات نمی‌افتد | بیچاره عراقی، هان! دم درکش و خون می‌خور |

با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟

| | |
|--------------------------------------|---|
| با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟ | با تاب موی جانان دیوانه‌ای چه سنجد؟ |
| در کوی عشق‌بازان صد جای جوی نیرزد | تن خود چه قیمت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟ |
| با عاشقان شیدا، سلطان کجا برآید؟ | در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟ |
| در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد؟ | در بزم بحر نوشان پیمانه‌ای چه سنجد؟ |
| از صدهزار خرمن یک دانه است عالم | با صدهزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد؟ |
| چون عشق در دل آمد، آنجا خرد نیامد | چون شاه رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟ |
| گرچه عراقی، از عشق، فرزانه‌ی جهان شد | آنجا که این حدیث است افسانه‌ای چه سنجد؟ |

با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟

- | | |
|---------------------------------------|--|
| با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟ | با شمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟ |
| پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد؟ | با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟ |
| با وصل جان‌فزایت جان را چه آشنایی؟ | در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟ |
| چون زلف برفشانی عالم خراب گردد | دل خود چه طاقت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟ |
| گرچه خوش است و دلکش کاشانه‌ای است جنت | در جنت حسن رویت کاشانه‌ای چه سنجد؟ |
| با من اگر نشینی برخیزم از سر جان | پیش بهشت رویت غم خانه‌ای چه سنجد |
| گیرم که خود عراقی، شکرانه، جان فشاند | در پیش آن چنان رو، شکرانه‌ای چه سنجد؟ |

با عشق قرار در ننگجد

| | |
|--------------------------|------------------------|
| با عشق قرار در ننگجد | جز ناله‌ی زار در ننگجد |
| با درد تو دردسر نباشد | با باده خمار در ننگجد |
| من با تو سزد که در ننگجم | با دیده غبار در ننگجد |
| در دل نکنی مقام یعنی | با قلب عیار در ننگجد |
| در دیده خیال تو نیاید | با آب نگار در ننگجد |
| بوسی ندهی به طنز و گویی: | با بوسه کنار در ننگجد |
| با چشم تو شاید ار ببینم | با جام خمار در ننگجد |
| آنجا که منم تو هم ننگجی | با لیل نهار در ننگجد |
| شد عار همه جهان عراقی | با فخر تو عار در ننگجد |

با عشق تو ناز در نگنجد

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| جز درد و نیاز در نگنجد | با عشق تو ناز در نگنجد |
| با سوز تو ساز در نگنجد | با درد تو درد در نیاید |
| دور افتد و باز در نگنجد | بیچاره کسی که از در تو |
| جز سوز و گداز در نگنجد | با داغ غمت درون سینه |
| سودای مجاز در نگنجد | با عشق حقیقتی به هر حال |
| تسبیح و نماز در نگنجد | در میکده با حریف قلاش |
| خوبی ایاز در نگنجد | در جلوه‌گه جمال حسنت |
| اندیشه‌ی گاز در نگنجد | با یاد لب تو در خیالم |
| یک محرم راز در نگنجد | آنجا که رود حدیث و صلت |
| جز شرح دراز در نگنجد | و آندم که حدیث زلفت افتد |
| جان باز، که ناز در نگنجد | چه ناز کنی عراقی اینجا؟ |

جانا، حدیث شوق در داستان نگنجد

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| رمزی ز راز عشقت در صد بیان نگنجد | جانا، حدیث شوق در داستان نگنجد |
| خلوتگه جمالت در جسم و جان نگنجد | جولانگه جلالت در کوی دل نباشد |
| اندیشه‌ی وصال جز در گمان نگنجد | سودای زلف و خالت جز در خیال ناید |
| در جان چو مهرت افتد، عشق روان نگنجد | در دل چو عشقت آید، سودای جان نماند |
| جان کز تو رنگ بیند، اندر جهان نگنجد | دل کز تو بوی یابد، در گلستان نپوید |
| کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد | پیغام خستگان در کوی تو که آرد؟ |
| مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد | آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد |
| وآنکه در آستان خود یک زمان نگنجد | بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد |
| نشناخت او که آخر جایی چنان نگنجد | جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد |
| گر جان شود عراقی، اندر میان نگنجد | آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید |

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد

| | |
|-------------------------------------|--|
| وز یار چنان پر شد کاغیاری نمی‌گنجد | امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد |
| در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد | در چشم پر آب من جز دوست نمی‌آید |
| غم جای نمی‌گیرد، تیمار نمی‌گنجد | این لحظه از آن شادم کاندلر دل تنگ من |
| از شادی آن در پوست چون نار نمی‌گنجد | این قطره‌ی خون تا یافت از لعل لبش رنگی |
| در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد | رو بر در او سرمست، از عشق رخس، زیراک: |
| مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد | شیدای جمال او در خلد نیرامد |
| جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد | چون پرده براندازد عالم بسر اندازد |
| با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد | از گفت بد دشمن آزرده نگردم، زانک: |
| با یار درین جلوه دیار نمی‌گنجد | جانم در دل می‌زد، گفتا که: برو این دم |
| کاندر طبق انوار اطوار نمی‌گنجد | خواهی که درون آیی بگذار عراقی را |

امروز مرا در دل جز یار نمی گنجد

| | |
|-------------------------------------|--|
| تنگ است، از آن در وی اغیار نمی گنجد | امروز مرا در دل جز یار نمی گنجد |
| وندر دلم از مستی جز یار نمی گنجد | در دیده‌ی پر آیم جز یار نمی آید |
| غم چاره نمی یابد، تیمار نمی گنجد | با این همه هم شادم کاندلر دل تنگ من |
| از غایت تنگ آمد کین بار نمی گنجد | جان در تنم ار بی دوست هربار نمی گنجد |
| در بزم وصال او هشیار نمی گنجد | کو جام می عشقش؟ تا مست شوم زیراک: |
| کاندر خم زلف او دلدار نمی گنجد | کو دام سر زلفش؟ تا صید کند دل را |
| جایی که یقین آید پندار نمی گنجد | چون طره برافشانند این روی بیوشاند |
| آنجا که وطن سازد دیار نمی گنجد | عشقش چو درون تازد جان حجره بپردازد |
| از شادی آن در پوست چون نار نمی گنجد | این قطره‌ی خون تا یافت از خاک درش بویی |
| اندر حرم جانان غمخوار نمی گنجد | غم گرچه خورد جانم، هم غم نخورم زیراک: |
| دل گفت: برو، کانجا هر چار نمی گنجد | تحفه بر دل بردم جان و تن و دین و هوش |
| کاندر حرم جانان جز یار نمی گنجد | خواهی که در آیی تو، بگذار عراقی را |

در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد؟ | در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟ |
| در مجلس خموشان منبر چه کار دارد؟ | در راه عشقبازان زین حرف‌ها چه خیزد؟ |
| ایک چه وزن آرد؟ سنجر چه کار دارد؟ | جایی که عاشقان را درس حیات باشد |
| آب زلال چبود؟ کوثر چه کار دارد؟ | جایی که این عزیزان جام شراب نوشند |
| بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد؟ | و آنجا که بحر معنی موج بقا بر آرد |
| بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد؟ | در راه پاکبازان این حرف‌ها چه خیزد؟ |
| جایی که ره بر آید، رهبر چه کار دارد؟ | آن دم که آن دم آمد، دم در ننگند آنجا |
| با بوی مشک معنی، عنبر چه کار دارد؟ | دایم، تو ای عراقی، می‌گوی این حکایت: |

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟

| | |
|--|--------------------------------------|
| با عشق زلف و خالت ایمان چه کار دارد؟ | با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟ |
| با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟ | با عشق دلکشایت عاشق کجا برآید؟ |
| با جلوه‌گاه وصلت هجران چه کار دارد؟ | در بارگاه دردت درمان چه راه یابد؟ |
| با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟ | با سوز بی‌دلانت مالک چه طاقت آرد؟ |
| در سایه‌ی دو زلفت پنهان چه کار دارد؟ | گر نه گریخت جانم از پرتو جمالت |
| هجری بدین درازی با جان چه کار دارد؟ | چون در پناه وصلت افتاد جان نگویی: |
| پوسیده استخوانی بر خوان چه کار دارد؟ | گر در خورت نیابم، شاید، که بر سماط |
| در کلبه‌ی گدایان سلطان چه کار دارد؟ | آری عجب نباشد گر در دلم نیابی |
| آنجا که آن کمال است نقصان چه کار دارد؟ | من نیز اگر ننگنجم در حضرتت، عجب نیست |
| در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟ | در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد |
| کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد؟ | گویند نیکوان را نظارگی نباید |
| آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟ | آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق |
| مالک چه زحمت آرد؟ رضوان چه کار دارد؟ | جایی که در میانه معشوق هم ننگنجد |
| کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد؟ | هان! خسته دل عراقی، با درد یار خو کن |

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟

| | |
|---|--------------------------------------|
| با وصل کشتگان هجران چه کار دارد؟ | با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟ |
| با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟ | از سوز بی‌دلانت مالک خبر ندارد |
| از بی‌دلی لب من با آن چه کار دارد؟ | در لعل توست پنهان صدگونه آب حیوان |
| کانچا که آن جمال است انسان چه کار دارد؟ | هم دیده‌ی تو باید تا چهره‌ی تو بیند |
| با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟ | وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیاید |
| ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟ | جان من از لب تو مانا که یافت ذوقی |
| ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟ | دل می‌تپد که بیند در دیده روی خوبت |
| چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟ | عاشق گر از در تو نشنید مرحیایی |
| پوسیده استخوانی با خوان چه کار دارد؟ | گر بر درت نیایم، شاید که باز پرسند: |
| جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟ | در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت |
| در خانه‌ی طفیلی مهمان چه کار دارد؟ | در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی |

با درد خستگان درمان چه کار دارد؟

با وصل کشتگان هجران چه کار دارد؟

با درد اشتیاق درمان چه کار دارد؟

در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد؟

در خانه‌ی طفیلی مهمان چه کار دارد؟

بی‌روی تو دل من با جان چه کار دارد؟

ورنه فتاده در خاک چندان چه کار دارد؟

لیکن دل عراقی با جان چه کار دارد؟

با درد خستگان درمان چه کار دارد؟

با محنت فراق راحت چه رخ نماید؟

گر در دلم خیالت ناید، عجب نباشد

سودای تو ننگجد اندر دلی که جان است

دل را خوش است با جان گر زآن توست، یارا

بر بوی وصلت، ای جان، دل بر در تو مانده است

با عشق توست جان را صد سر سر نهفته

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد

| | |
|----------------------------------|--|
| و اندیشه‌ی یار ستم‌اندیش ندارد | خرم تن آن کس که دل ریش ندارد |
| سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد؟ | گویند رقیبان که ندارد سر تو یار |
| کو دیده‌ی پر خون و دل ریش ندارد | او را چه خبر از من و از حال دل من |
| بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد | این طرفه که او من شد و من او وز من یار |
| کان یار سر صحبت ما بیش ندارد | هان، ای دل خونخوار، سر محنت خود گیر |
| عاشق چه کند گر سر خود پیش ندارد؟ | معشوق چو شمشیر جفا بر کشد، از خشم |
| از نوش لبان، بهره بجز نیش ندارد | بیچاره دل ریش عراقی که همیشه |

بیا، کاین دل سر هجران ندارد

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| بجز وصلت دگر درمان ندارد | بیا، کاین دل سر هجران ندارد |
| که خسته طاقت هجران ندارد | به وصل خود دلم را شاد گردان |
| که بی تو زندگانی آن ندارد | بیا، تا پیش روی تو بمیرم |
| که بی تو زیستن امکان ندارد | چگونه بی تو بتوان زیست آخر؟ |
| شب هجران مگر پایان ندارد؟ | بمردم ز انتظار روز وصلت |
| که مهر از ذره رخ پنهان ندارد | بیا، تا روی خوب تو ببینم |
| اگر چه قیمت چندان ندارد | ز من بپذیر، جانا، نیم جانی |
| چنین سرگشته و حیران ندارد؟ | چه باشد گر فراغت والهی را |
| عراقی را شبی مهمان ندارد | وصالت تا ز غم خونم نریزد |

دل، دولت خرمی ندارد

| | |
|------------------------|---------------------------|
| جان، راحت بی‌غمی ندارد | دل، دولت خرمی ندارد |
| آسایش و خرمی ندارد | دردا! که درون آدمی زاد |
| جز غم دل آدمی ندارد | از راحت‌های این جهانی |
| این غم سر مردمی ندارد | ای مرگ، بیا و مردمی کن |
| با ما سر همدمی ندارد | وی غم، بنشین، که شادمانی |
| کین جای تو محکمی ندارد | وی جان، ز سرای تن برون شو |
| کاهلیت محرمی ندارد | منشین همه وقت با عراقی |

راحت سر مردمی ندارد

| | |
|------------------------|----------------------------|
| دولت دل همدمی ندارد | راحت سر مردمی ندارد |
| کو دیده‌ی مردمی ندارد | ز احسان زمانه دیده بردوز |
| کو گرده‌ی گندمی ندارد | از خوان فلک نواله کم پیچ |
| با جان تو محرمی ندارد | با درد بساز، از آنکه درمان |
| چون بود تو محکمی ندارد | در تار حیات دل چه بندی؟ |
| کس دولت بی‌غمی ندارد | دردا! که درین سرای پر غم |
| افسوس که خرمی ندارد | دارد همه چیز آدمی زاد |
| باری دل آدمی ندارد | گر خوشدلیی درین جهان هست |
| کو محنت درهمی ندارد | بنمای به من دلی فراهم |
| زیرا که غمش کمی ندارد | کم خور غم این جهان، عراقی، |

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟ | دل شاد و لب خندان که دارد؟ |
| به امید وصلت می دهم جان | وگر نه طاقت هجران که دارد؟ |
| غم ار ندهد جگر بر خوان وصلت | دل درویش را مهمان که دارد؟ |
| نیاید جز خیالت در دل من | بجز یوسف سر زندان که دارد؟ |
| مرا با تو خوش آید خلد، ورنه | غم حور و سر رضوان که دارد؟ |
| همه کس می کند دعوی عشقت | ولی با درد بی درمان که دارد؟ |
| غمت هر لحظه جانی خواهد از من | چه انصاف است؟ چندین جان که دارد؟ |
| مرا گویند: فردا روز وصل است | وگر طاقت هجران که دارد؟ |
| نشان عشق می جوئی، عراقی | بین تا چشم خون افشان که دارد؟ |

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| سر کفر و غم ایمان که دارد؟ | نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟ |
| غمت را هر شبی مهمان که دارد؟ | اگر عشق تو خون من نریزد |
| که این درد مرا درمان که دارد؟ | دل من با خیالت دوش می‌گفت: |
| که من با تو بگویم: کان که دارد؟ | لب شیرین تو گفتا: ز من پرس |
| امید زیستن چندان که دارد؟ | مرا گفתי که: فردا روز وصل است |
| سر سودای بی‌پایان که دارد؟ | دل‌م در بند زلف توست و نه |
| عراقی را چنین حیران که دارد؟ | اگر لطف خیال تو نباشد |

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد | تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد |
| خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد | عمرم گذشت و یک نفسم بیشتر نماند |
| ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد | آیی و بگذری به من و باز ننگری |
| محروم از عطای تو، این نیز بگذرد | هر کس رسید از تو به مقصود و این گدا |
| من می‌کنم، دعای تو، این نیز بگذرد | ای دوست، تو مرا همه دشنام می‌دهی |
| پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد | آیم به درگهت، نگذاری که بگذرم |
| نشنید مرحبای تو، این نیز بگذرد | آدمم دلم به کوی تو، نومید بازگشت |
| دیگر شده است رای تو، این نیز بگذرد | بگذشت آنکه دوست همی داشتی مرا |
| بگذشت چون جفای تو، این نیز بگذرد | تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو؟ |

بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| بیا، که گل ز رخت شرمسار می‌گذرد | بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد |
| مدار منتظرم، وقت کار می‌گذرد | بیا، که وقت بهار است و موسم شادی |
| که عیش تازه کنم، چون بهار می‌گذرد | ز راه لطف به صحرا خرام یک نفسی |
| غمی که بر دل این جان فگار می‌گذرد | نسیم لطف تو از کوی می‌برد هر دم |
| ز بزم عیش تو در سر خمار می‌گذرد | ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من |
| به دیده گفت دلم: کان شکار می‌گذرد | سحرگهی که به کوی دلم گذر کردی |
| که نعره می‌زد هر یک که: یار می‌گذرد | چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید |
| از آن ز کوی تو زار و نزار می‌گذرد | به گوش جان عراقی رسید آن زاری |

بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| مدار منتظرم، روزگار می‌گذرد | بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد |
| به لب رسید و غم دل فگار می‌گذرد | بیا، که جان من از آرزوی دیدارت |
| که از جهان ز غمت زار زار می‌گذرد | بیا، به لطف ز جان به لب رسیده بپرس |
| که ناامید ز درگاه یار می‌گذرد | بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم |
| که بر درت ز سگان صدهزار می‌گذرد | چه باشد ار بگذاری که بگذرم ز درت؟ |
| خود از نشانه‌ی جان بی‌شمار می‌گذرد | مکش کمان جفا بر دلم، که تیر غمت |
| بر آستان درت چندبار می‌گذرد | من ار چه دورم از درگهت دلم هر دم |
| که آن شکسته برین در چه کار می‌گذرد | ز دل که می‌گذرد بر درت بپرس آخر: |
| که این نفس ز جهان دوستدار می‌گذرد | مکش چو دشمنم، ای دوست ز انتظار، بیا |
| که عمر او همه در انتظار می‌گذرد | به انتظار مکش بیش ازین عراقی را |

پشت بر روزگار باید کرد

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| پشت بر روزگار باید کرد | روی در روی یار باید کرد |
| چون ز رخسار پرده برگیرد | در دمش جان نثار باید کرد |
| پیش شمع رخسار چو پروانه | سوختن اختیار باید کرد |
| از پی یک نظاره بر در او | سالها انتظار باید کرد |
| تا کند یار روی در رویت | دلت آینه‌وار باید کرد |
| تات در بوته‌زار بگدازد | قلب خود را عیار باید کرد |
| تا نهد بر سرت عزیزی پای | خویش، چون خاک خوار باید کرد |
| ور تو خود را ز خاک به دانی | خود تو را سنگساز باید کرد |
| تا دهی بوسه بر کف پایش | خویشتن را غبار باید کرد |
| دشمنی کت ز دوست وا دارد | زودت از وی فرار باید کرد |
| ور ز چشمت نهان بود دشمن | بس دو چشمت چهار باید کرد |
| دشمن خود تویی، چو در نگری | با خودت کارزار باید کرد |
| چون عراقی ز دست خود فریاد | هر دمت صدهزار باید کرد |

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کام جان را پرشکر خواهیم کرد | یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد |
| سر ز جیب یار بر خواهیم کرد | دامن از اغیار در خواهیم چید |
| گر به مه روزی نظر خواهیم کرد | آفتاب روی او خواهیم دید |
| گر به گلزاری گذر خواهیم کرد | بوی جان افزای او خواهیم یافت |
| دست با وی در کمر خواهیم کرد | در خم زلفش نهان خواهیم شد |
| پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد | چون کمان ابروان پر زه کند |
| گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد | از حدیث یار و آب چشم ما |
| دوستان را زان خبر خواهیم کرد | ماجرایی رفت ما را با لبش |
| ماجرا را مختصر خواهیم کرد | تا عراقی نشنود اسرار ما |

می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد

می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد
دردیی در ده، کزین جا دردسر خواهیم برد
کاروان عمر ازین منزل روان شد ناگهی
چون فشاندیم آستین بی نیازی بر جهان
از کف ساقی همت ساغری خواهیم خورد
تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری
درچنین مجلس که می عشق است و ساغریب خودی
تا درین عالم نگرده آشکارا راز ما
نزد زلف دلربایش تحفه، دل خواهیم برد
چون بگردانیم رو، زین عالم بی آبرو
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی
سالها در جستجویش دست و پای می زدیم
هر چه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن
عراقی هیچ خواهد گفت: انالحق، این زمان
بهر یک جرعه میت این دم روان خواهیم کرد
ساغری پر کن، که عزم آن جهان خواهیم کرد
چون روان شد کاروان، ما هم روان خواهیم کرد
دامن ناز اندر آن عالم کشان خواهیم کرد
جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد
نالهی مستانه نقل دوستان خواهیم کرد
ناگهی رخ را ازین عالم نمان خواهیم کرد
پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد
روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد
تا نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد
چون نشان دیدیم، خود را بی نشان خواهیم کرد
آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد
بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

روی نمود یار چتوان کرد

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| روى نمود يار چتوان كرد | نيست تدبير كار، چتوان كرد؟ |
| بر درش هر چه داشتم بردم | نپذيرفت يار، چتوان كرد؟ |
| از گل روى يار قسم دلم | نيست جز خارخار، چتوان كرد؟ |
| بوده‌ام بر درش عزيز بسي | گشتم اين لحظه خوار، چتوان كرد؟ |
| بر مراد دلم نمى‌گردد | گردش روزگار چتوان كرد؟ |
| غم بسيار هست و نيست دريغ، | با غم غمگسار چتوان كرد؟ |
| از پى صيد دل نهادم دام | لاغر آمد شكار، چتوان كرد؟ |
| چند باشى، عراقى، از پس دل | درهم و سوکوار، چتوان كرد؟ |

روی نمود یار چتوان کرد؟

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| روی نمود یار چتوان کرد؟ | چیست تدبیر کار چتوان کرد؟ |
| در دو چشم پر آب نقش نگار | چون نگیرد قرار چتوان کرد؟ |
| در هر آینه‌ای نمی‌گنجد | عکس روی نگار چتوان کرد؟ |
| هر سراسیمه‌ای نمی‌یابد | بر در وصل بار چتوان کرد؟ |
| رفت عمرو نرفت در همه عمر | دست در زلف یار چتوان کرد؟ |
| کشت ما را به دوستی، چه کنیم | با چنان دوستدار چتوان کرد؟ |
| کشته‌ی عشق اوست بر در او | چون عراقی هزار، چتوان کرد؟ |

من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد؟

- | | |
|---|--|
| نگوید: چون شد آخر آن دل بیمار چتوان کرد؟ | من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد؟ |
| چنین است، ای مسلمانان مرا غمخوار چتوان کرد؟ | تم از رنج بگدازد، دلم از غم به جان آرد |
| بسازم با غم دردش بنالم زار چتوان کرد؟ | ز داروخانه‌ی لطفش چو دارو جان نمی‌یابد |
| اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد؟ | دلا، بر من همین باشد که جان در راه او بازم |
| بخایم هم از بن دندان جگر ناچار چتوان کرد؟ | چو از خوان وصال او ندارم جز جگر قوتی |
| بسی گفتم: قبولم کن، نکرد آن یار چتوان کرد؟ | سحرگاهان به کوی او بسی رفتم به بوی او |
| ز خواب این دیده‌ی بختم نشد بیدار چتوان کرد؟ | چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه |
| ضرورت می‌خورم هر دم غم و تیمار چتوان کرد؟ | مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار و غم روزی |
| ولیکن یار می‌خواهد که باشد عار چتوان کرد؟ | عراقی نیک می‌خواهد که فخر عالمی باشد |

از در یار گذر نتوان کرد

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| رخ سوی یار دگر نتوان کرد | از در یار گذر نتوان کرد |
| بر سر کوش گذر نتوان کرد | ناگذشته ز سر هر دو جهان |
| صبر ازین بیش مگر نتوان کرد | زان چنان رخ، که تمنای دل است |
| به چنان روی نظر نتوان کرد | با چنین دیده، که پر خوناب است |
| یاد حلوا و شکر نتوان کرد | چون حدیث لب شیرینش رود |
| دل ازین شیفته تر نتوان کرد | سخن زلف مشوش بگذار |
| راز خود جمله سمر نتوان کرد | قصه‌ی درد دل خود چه کنم؟ |
| از طرب بیش حذر نتوان کرد | غم او مایه‌ی عیش و طرب است |
| غمش از سینه به در نتوان کرد | گرچه دل خون شود از تیمارش |
| که از آن هیچ خبر نتوان کرد | ابتلائی است درین راه مرا |
| محنت آباد مقر نتوان کرد | گفتم: ای دل، بگذر زین منزل |
| زود از آنجای سفر نتوان کرد | گفت: جایی که عراقی باشد |

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد

| | |
|-------------------------------------|---|
| به طعمه‌ی پشه عنقا شکار نتوان کرد | بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد |
| به جست و جو طلب وصل یار نتوان کرد | به گفتگو سخن عشق دوست نتوان گفت |
| خیال او بود آن، اعتبار نتوان کرد | بدان مخسب که در خواب روی او بینی |
| بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد | دو چشم تو، خود اگر عاشقی، پر آب بود |
| به آفتاب نظر آشکار نتوان کرد | به چشم او رخ او بین، به دیده‌ی خفاش |
| نظاره‌ی چمن و لاله‌زار نتوان کرد | به چشم نرگس کوتاه‌نظر به وقت بهار |
| به بوسه خاک در یار خوار نتوان کرد | شدم که بوسه زخم بر درش ادب گفتا |
| حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد | به نیم جان که تو داری و یک نفس که تو راست |
| که این متاع بر آن رخ نثار نتوان کرد | چه به که پیش سگان درش فشانی جان |
| که : دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد | بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم |
| که بیش ازین دل ما بی‌قرار نتوان کرد | بگوی تا نکند زلف تو پریشانی |
| هزار بار، به روزی فگار نتوان کرد | به تیغ غمزه‌ی خون خوار، جان مجروحم |
| بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد | دلی که با غم عشق تو در میان آمد |
| به دست هجر مرا جان سپار نتوان کرد | بدان که نام وصال تو می‌برم روزی |
| برای مورچه‌ای کارزار نتوان کرد | جواب داد خیالش که، با سلیمانی |
| ز هر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد | میان هجر و وصالش، گر اختیار دهند |
| که راز خویش چنین آشکار نتوان کرد | رموز عشق، عراقی، مگو چنین روشن |

بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد

| | |
|--|--|
| بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد | به غمزه خون دل ریزد به ابرو کار جان سازد |
| چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتار است | چرا مزگان کند ناوک چرا ابرو کمان سازد؟ |
| خرابی ها کند چشمش که نتوان کرد در عالم | چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان سازد؟ |
| دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش | که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه‌دان سازد |
| غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد | لب او از شکر خنده شراب عاشقان سازد |
| بتی کز حسن در عالم نمی‌گنجد عجب دارم | که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد؟ |
| عراقی، بگذر از غوغا، دلی فارغ به دست آور | که سیمرغ وصال او در آنجا آشیان سازد |

چنین که غمزه‌ی تو خون خلق می‌ریزد

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| عجب نباشد اگر رستخیز انگیزد | چنین که غمزه‌ی تو خون خلق می‌ریزد |
| که در میانه یکی گرد بر نمی‌خیزد | فتور غمزه‌ی تو صد هزار صف بشکست |
| جهان، اگر بتواند، دو اسبه بگریزد | ز چشم جادوی مردافکن شبه رنگت |
| فریب چشم تو تا چند خون من ریزد؟ | فروغ عشق تو تا کی روان من سوزد |
| که غرقه هر چه ببیند درو بیاویزد | مرنج، اگر به سر زلف تو در آویزم |
| رخ تو هر نفسی رنگ دیگر آمیزد | تو را، چنان که تویی، تا کسیت نشناسد |
| به خاکپای تو کز عشق تو نپرهیزد | اگر چه خون عراقی بریزی از دیده |

اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد

| | |
|---|---|
| هزاران آه مشتاقان ز هر سو زار برخیزد | اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد |
| وگر زلفش بر آشوبد ز جان زنه‌ار برخیزد | وگر غمزه‌اش کمین سازد دل از جان دست بفشاند |
| چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد | چو رویش پرده بگشاید که و صحرا به رقص آید |
| ز هر گوری دو صد بی‌دل ز بوی یار برخیزد | صبا گر از سر زلفش به گورستان برد بویی |
| هزاران عاشق از سقسین و از بلغار برخیزد | نسیم زلفش ار ناگه به ترکستان گذر سازد |
| ز کویش دست بفشاند قلندروار برخیزد | نواى مطرب عشقش اگر در گوش جان آید |
| چو اندوهش شود غم خور ز دل تیمار برخیزد | چو یاد او شود مونس ز جان اندوه بنشیند |
| چو عیاران مکن کاری که گرد از کار برخیزد | دلا بی‌عشق او منشین ز جان برخیز و سر در باز |
| کزین دریای بی‌پایان گهر بسیار برخیزد | درین دریا فگن خود را مگر دری به دست آری |
| که عالم پیش قدر تو چو خدمتکار برخیزد | وگر موجیت بریاید، زهی دولت، تو را آن به |
| که بی‌عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد | حجاب ره تویی برخیز و در فتراک عشق آویز |
| ز خواب این دیده‌ی بخت مگر یکبار برخیزد | عراقی، هر سحرگاهی بر آر از سوز دل آهی |

آن را که چو تو نگار باشد

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| با خویشتنش چه کار باشد؟ | آن را که چو تو نگار باشد |
| یاری چو تو در کنار باشد | ناخوش نبود کسی که او را |
| دل خسته و جان فگار باشد | ناخوش چو منی بود که پیوست |
| ماتم زده سوکوار باشد | مزار ز من، اگر بنالم |
| شاید اگر آشکار باشد | وان دیده که او ندید رویت |
| دور از تو همیشه زار باشد | آن کس که جدا فتاد از تو |
| جز تو دگریش یار باشد | بیچاره کسی که در دو عالم |
| اندوه تو غمگسار باشد | خرم دل آن کسی که او را |
| بر خاک در تو خوار باشد؟ | تا کی دلم، ای عزیز چون جان |
| بر درگه وصل بار باشد؟ | نامد گه آن که خسته‌ای را |
| در زحمت انتظار باشد؟ | تا چند دل عراقی آخر |

تا بر قرار حسنی دل بی قرار باشد

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| تا روی تو نبینم جان سوکوار باشد | تا بر قرار حسنی دل بی قرار باشد |
| تا بوی تو نیابد دل بی قرار باشد | تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام |
| تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد؟ | جانا، ز عشق رویت جانم رسید بر لب |
| آن را مدار دشمن کت دوستدار باشد | آن را مخواه بی دل کو بی تو جان نخواهد |
| کز دوست هرچه آید آن یادگار باشد | درمان اگر نداری، باری به درد یاد آر |
| با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد | با درد خوش توان بود عمری به بوی درمان |
| با کار پادشاهان ما را چه کار باشد؟ | خواهی بساز کارم، خواهی بسوز جانم |
| تا کی غریب و خسته در انتظار باشد؟ | از انتظار وصلت آمد به جان عراقی |

دیده‌ی بختم، دریغا کور شد

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| دیده‌ی بختم، دریغا کور شد | دل نمرده، زنده اندر گور شد |
| دست گیر ای دوست این بخت مرا | تا نبیند دشمنم کو کور شد |
| بارگاه دل، که بودی جای تو | بنگر اکنون جای مار و مور شد |
| بی‌لب شیرینت عمرم تلخ گشت | شوربختی بین که: عیشم شور شد |
| دل قوی بودم به امید تو، لیک | دل ندادی، خسته زان بی‌نور شد |
| شور عشقت تا فتاد اندر جهان | چون دل من عالمی پر شور شد |
| عارت آمد از عراقی، لاجرم | بی‌تو، مسکین، بی‌نوا و عور شد |

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد

| | |
|---------------------------------------|--|
| وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد | من مست می عشقم هشیار نخواهم شد |
| تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد | امروز چنان مستم از باده‌ی دوشینه |
| در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد | تا هست ز نیک و بد در کیسه‌ی من نقدی |
| جز بر در میخانه این بار نخواهم شد | آن رفت که می‌رفتم در صومعه هر باری |
| از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد | از توبه و قرایی بیزار شدم، لیکن |
| وز یار به هر زخمی افکار نخواهم شد | از دوست به هر خشمی آزرده نخواهم گشت |
| چون غم خورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد | چون یار من او باشد، بی‌یار نخواهم ماند |
| تا غم خورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد | تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننه‌م |
| چون سوخته‌ی عشقم در نار نخواهم شد | چون ساخته‌ی دردم در حلقه نیارامم |
| بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد | تا هست عراقی را در درگه او باری |

گر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد؟

ور شدم مست از شراب عشق یکباری چه شد؟

گر نبیند بلبل شوریده، گلزاری چه شد؟

حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد؟

عاشقم بر روی خوبان، عاشقم، آری چه شد؟

وز چنان زلف ار بیستم نیز زناری چه شد؟

گر به پیران سر شکستم توبه یکباری چه شد؟

گر فرو شست آب حیوان نقش دیواری چه شد؟

تو نه معشوقی نه عاشق، مر تو را باری چه شد؟

گر کند بر عاشقان هر لحظه انکاری چه شد؟

نعره‌ی مستان اگر نشنید هشیاری چه شد؟

رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه شد؟

گفتم: ای مسکین، نگویی تا تو را باری چه شد؟

گر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد؟

روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت؟

چشم او با جان من گر گفته رازی، گو، بگوی

دشمنم با دوستان گوید: فلانی عاشق است

در سر سودای عشق خوبرویان شد دلم

گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه باک؟

چون شدم مست از شراب عشق، عقلم گو: برو

گر میان عاشق و معشوق جرمی رفت رفت

زاهدی را کز می و معشوق رنگی نیست نیست

های و هوی عاشقان شد از زمین بر آسمان

از خمستان نعره‌ی مستان به گوش من رسید

دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب

ناگه بت من مست به بازار برآمد

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| شور از سر بازار به یکبار برآمد | ناگه بت من مست به بازار برآمد |
| بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد | بس دل که به کوی غم او شاد فروشد |
| ممن ز دل و گبر و ز زنار برآمد | در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد |
| شور و شغبی از در خمار برآمد | در کوی خرابات جمالش نظر افکند |
| فریاد و فغان از دل ابرار برآمد | در وقت مناجات خیال رخس افروخت |
| سرمست و خرامان به سر دار برآمد | یک جرعه ز جام لب او می زده ای یافت |
| از سوز دلش شعله ای انوار برآمد | در سوخته ای آتش شمع رخس افتاد |
| از آتش سوزان گل بی خوار برآمد | باد در او سر آتش گذری کرد |
| صد مهر ز هر سو به شب تار برآمد | ناگاه ز رخسار شبی پرده برانداخت |
| صد ناله ای زار از دل بیمار برآمد | باد سحر از خاک درش کرد حکایت |
| کز بوک و مگر جان خریدار برآمد | کی بو که فروشد لب او بوسه به جانی؟ |

ناگه بت من مست به بازار برآمد

| | |
|---------------------------------|--|
| شور از سر بازار به یکبار برآمد | ناگه بت من مست به بازار برآمد |
| کین شور و شغب از سر بازار برآمد | مانا به کرشمه سوی او باز نظر کرد |
| کاشوب و غریو از در خمار برآمد | با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟ |
| فریاد و فغان از دل ابرار برآمد | در صومعه ناگاه رخس پرده برانداخت |
| جان و دل و چشم همه از کار برآمد | آورد چو در کار لب و غمزه و رخسار |
| در جمله صور آن بت عیار برآمد | تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نبیند |
| آن بار به رنگ همه اطوار برآمد | هر بار به رنگی بت من روی نمودی |
| بگرفت رسن، خوش به سر دار برآمد | و آن شیفته کز زلف و قدش دار و رسن یافت |
| هر دم به لباسی دگر آن یار برآمد | فی الجمله برآورد سر از جیب بزودی |
| زو دعوی «النار والاعار» برآمد | و آن سوخته کاتش همه تاب رخ او دید |
| مقصود و مرادم ز لب یار برآمد | المنة لله که پس از منت بسیار |
| زان دو لب شیرین شکر بار برآمد | دور از لب و دندان عراقی همه کامم |

غلام حلقه به گوش تو زار باز آمد

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| خوشی درو بنگر، کز ره دراز آمد | غلام حلقه به گوش تو زار باز آمد |
| که خستگان را لطف تو در کارساز آمد | به لطف، کار دل مستمند خسته بساز |
| که با خیال رخت دم به دم به راز آمد | چه باشد ار بنوازی نیازمندی را؟ |
| نصیب خسته دلم هجر جانگداز آمد؟ | چه کرده‌ام که ز درگاه وصل جان افزا |
| مگر که خاک سر کوت دلنواز آمد؟ | بر آستان درت صدهزار دل دیدم |
| ز سروران جهان گشت و سرفراز آمد | غبار خاک درت بر سر کسی که نشست |
| غم تو پیش دل من دو اسبه باز آمد | به هر طرف که شدم تا که شاد بنشینم |
| دل عراقی از آن دم که عشقباز آمد | به روی خرم تو شادمان نشد افسوس! |

بیا، که بی‌رخ زیبات دل به جان آمد

| | |
|------------------------------------|--|
| بیا، که بی‌تو همه سود من زیان آمد | بیا، که بی‌رخ زیبات دل به جان آمد |
| بیا، که بی‌تو دلم جمله در میان آمد | بیا، که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت |
| دمی برای دل ما درون توان آمد | بیا، که خانه‌ی دل گرچه تنگ و تاریک است |
| جز آب دیده که بر چشم من روان آمد | بیا، که غیر تو در چشم من نیامد هیچ |
| برین شکسته دلم از غم تو آن آمد | نگر هر آنچه که بر هیچکس نیامده بود |
| که رسم جور و جفای تو در جهان آمد | دل شکسته‌ام آن لحظه دل ز جان برداشت |
| چنان که بخت عراقی است همچنان آمد | ز جور یار چه نالم؟ که طالع دل من |

ز اشتیاق تو، جانا، دلم به جان آمد

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بیا، که با غم تو بر نمی‌توان آمد | ز اشتیاق تو، جانا، دلم به جان آمد |
| به جای خرقه دل و دیده در میان آمد | بیا، که با لب تو ماجرا نکرده هنوز |
| لب تو گفتا: اینک دلت به جان آمد | به چشم مست تو گفتم: دلم به جان آید |
| بسا که چشم مرا آب در دهان آمد | بدید تا نظر از دور ناردان لب |
| از آنگهی که مرا چشم در جهان آمد | نیامد از دو جهان جز رخ تو در نظرم |
| نمی‌توان به سر کوی تو نهان آمد | ز روشنایی روی تو در شب تاریک |

آشکارا نهان کنم تا چند؟

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| دوست می‌دارمت به بانک بلند | آشکارا نهان کنم تا چند؟ |
| بعد از آن دیده بر رخت افکند | دلَم از جان نخست دست بشست |
| زانکه نبود کسی تو را مانند | عاشقان تو نیک معذورند |
| خواه راحت رسان و خواه گزند | دیده‌ای کو رخ تو دیده بود |
| گوش من نشنود ازین سان پند | ای ملامت کنان مرا در عشق |
| با خیال تو کرده‌ام پیوند | گرچه من دور مانده‌ام ز برت |
| ناظرم در تو دایم، ای دل‌بند | آن چنان در دلی که پنداری |
| ای عراقی، خیال خیره میند | تو کجایی و ما کجا هیهات! |

آن را که غمت ز در براند

| | |
|----------------------------|------------------------|
| آن را که غمت ز در براند | بختش همه در بدر دواند |
| و آن را که عنایت تو ره داد | جز بر در تو رهی نداند |
| و آن را که قبول عشقت افتاد | جان را بدهد، غمت ستاند |
| عاشق که گذر کند به کویت | جان پیش سگ درت فشانند |
| با وصل بگو که: عاشقان را | از دست فراق وارهانند |
| بیچاره دلم که کشته‌ی توست | دور از رخ تو نمی‌تواند |
| بویی به نسیم کوی خود ده | تا صبحدمی به دل رسانند |
| کین مرده به بوت زنده گردد | وز عشق رخت کفن دراند |
| مگذار که خسته دل عراقی | بی‌عشق تو عمر بگذرانند |

این درد مرا دوا که داند؟

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| این درد مرا دوا که داند؟ | وین نامه‌ی اندهم که خواند؟ |
| جز لطف توام که دست گیرد؟ | جز رحمت تو که ام رهاند؟ |
| بنمای رخت به دردمندی | تا بر سر کوت جان فشانند |
| آیا بود آنکه بی‌دلی را | لطف تو به کام دل رساند؟ |
| افتادم بر در قبولت | امید که از درم نراند |
| کار دل من عنایت تو | گر بهتر ازین کند، تواند |
| مهری ز قبول بر دلم نه | کین قلب کسی نمی‌ستاند |
| چون حلقه برین دری، عراقی | می‌باش و مگرد، بو که داند |

در من نگرد یار دگر بار که داند

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| زین پس دهم بر در خود بار که داند؟ | در من نگرد یار دگر بار که داند |
| یاد آورد از من دگر آن یار که داند؟ | از یاد خودم کرد فراموش به یکبار |
| خشنود شود از من غمخوار که داند؟ | خون شد جگرم از غم و اندیشه‌ی آن دوست |
| آید به عیادت بر بیمار که داند؟ | بیمار دلم، خسته جگر از غم عشقش |
| باشد که شود دوست دگر بار که داند؟ | ای دشمن بدخواه، چه باشی به غم شاد؟ |
| باشد که ببینی رخ دلداری که داند؟ | در بند امید، ای دل، بگشای دو دیده |
| از صبح رخ یار وفادار که داند؟ | روشن شود این تیره شب بخت عراقی |

ای دل، چو در خانه‌ی خمار گشادند

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| می‌نوش، که از می‌گره کار گشادند | ای دل، چو در خانه‌ی خمار گشادند |
| در کعبه مرو، چون در خمار گشادند | در خود منگر، نرگس مخمور بتان بین |
| در خان منشین چون در گلزار گشادند | از خود بدرآ، در رخ خوبان نظری کن |
| از یک سر مویی که ز رخسار گشادند | بنگر که: دو صد مهر به یک ذره نمودند |
| از روی جهان زلف شب تار گشادند | تا باز گشادند سر زلف ز رخسار |
| بر روی زمین چشمه‌ی انوار گشادند | تا مهر گیاهی ز گل تیره برآید |
| از چهره‌ی گل پرده‌ی زنگار گشادند | تا لاله رخی در چمن آید به تماشا |
| وز خنده‌ی گل مبسم اشجار گشادند | از پرتو مل پرده‌ی خورشید دریدند |
| در هر چمنی طبله‌ی عطار گشادند | تا کرد نسیم سحر آفاق معطر |
| کز بوی خوشش نافه‌ی تاتار گشادند | مانا که صبا کرد پریشان سر زلفین |
| در بند در خود، که در یار گشادند | در گوش دلم گفت صبا دوش: عراقی |
| آنگاه در مخزن اسرار گشادند | چشم سر اغیار ببستند ز غیرت |

نخستین باده کاندر جام کردند

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست ساقی وام کردند |
| چو با خود یافتند اهل طرب را | شراب بیخودی در جام کردند |
| لب میگون جانان جام در داد | شراب عاشقانش نام کردند |
| ز بهر صید دل‌های جهانی | کمند زلف خوبان دام کردند |
| به گیتی هر کجا درد دلی بود | بهم کردند و عشقش نام کردند |
| سر زلف بتان آرام نگرفت | ز بس دل‌ها که بی‌آرام کردند |
| چو گوی حسن در میدان فگندند | به یک جولان دو عالم رام کردند |
| ز بهر نقل مستان از لب و چشم | مهیا پسته و بادام کردند |
| از آن لب، کز درصد آفرین است | نصیب بی‌دلان دشنام کردند |
| به مجلس نیک و بد را جای دادند | به جامی کار خاص و عام کردند |
| به غمزه صد سخن با جان بگفتند | به دل ز ابرو دو صد پیغام کردند |
| جمال خویشتن را جلوه دادند | به یک جلوه دو عالم رام کردند |
| دلی را تا به دست آرند، هر دم | سر زلفین خود را دام کردند |
| نهان با محرمی رازی بگفتند | جهانی را از آن اعلام کردند |
| چو خود کردند راز خویشتن فاش | عراقی را چرا بدنام کردند؟ |

نگارا، جسمت از جان آفریدند

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| ز کفر زلفت ایمان آفریدند | نگارا، جسمت از جان آفریدند |
| تو را خوبی دو چندان آفریدند | جمال یوسف مصری شنیدی؟ |
| بهشت جاودان زان آفریدند | ز باغ عارضت یک گل بچیدند |
| وزان خاک آب حیوان آفریدند | غباری از سر کوی تو برخاست |
| وزان خون لعل و مرجان آفریدند | غمت خون دل صاحب‌دلان ریخت |
| که سر تا پایت را جان آفریدند | سراپایم فدایت باد و جان هم |
| که صد دیوت نگهبان آفریدند | ندانم با تو یک دم چون توان بود؟ |
| مرا خود مست و حیران آفریدند | دمادم چند نوشم درد دردت؟ |
| کزان دم روی انسان آفریدند | ز عشق تو عراقی را دمی هست |

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| به خدمت تو کمر بسته بر میان دارند | اگر شکسته دلانت هزار جان دارند |
| چه خوش دلند که مثل تو دلستان دارند | شدند حلقه به گوش تو را چو حلقه به گوش |
| ازین طلب طرب و عیش جاودان دارند | کسان که وصل تو یک دم به نقد یافته‌اند |
| چو ماه ماهرخان دست بر دهان دارند | چو بگذری به تعجب تو ماهروی به راه |
| که چشم و ابروی تو تیر در کمان دارند | خرد از آن ز ره زلف تو پناه گرفت |
| چه بیم و باک به عالم ازین و آن دارند؟ | مجاهدان رهنم تا عنایت تو بود |
| وگر نه راز تو بیچارگان نهان دارند | ز آب دیده و تاب دل است غمازی |
| چه تندرستان خود را ناتوان دارند؟ | غلام غمزه‌ی بیمارتم که از هوسش |
| ز تو عراقی و دل شکر بی‌کران دارند | اگر کسی به شکایت بود ز دلبر خویش |

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند | بسا که بر دلم از غمزه ترکناز کند |
| مرا مکش، که نیاز منت بکار آید | چو من نمانم حسن تو با که ناز کند؟ |
| مرا به دست سر زلف خویش باز مده | اگر چه همچو خودم زود سرفراز کند |
| منم چو مردم چشمت، به من نگاهی کن | که اهل دیده به مردم نگاه باز کند |
| چگونه دوست ندارد ایاز را محمود؟ | که او نگاه به چشم خوش ایاز کند |
| ز جور تو بگریزم، برم به عشق پناه | که از غم تو مرا عشق بی نیاز کند |
| نیاز و ناز من و تو فرود برد به دمی | نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند |
| ازین حدیث، اگرچه ز پرده بیرون است | زمانه پرده‌ی عشاق بس که ساز کند |
| به آب دیده عراقی وضو همی سازد | چو قامت تو بدید آنگهی نماز کند |

باز دلم عیش و طرب می کند

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| هیچ ندانم چه سبب می کند؟ | باز دلم عیش و طرب می کند |
| کین همه شادی و طرب می کند؟ | از می عشق تو مگر مست شد |
| شیفته شد ، شور و شغب می کند | تا سر زلف تو پریشان بدید |
| عیش همه در دل شب می کند | تا دل من در سر زلف تو شد |
| زلف تو بازی چه عجب می کند؟ | برد به بازی دل جمله جهان |
| فتنه نگر باز که لب می کند | طرهی طرار تو کرد آن چه کرد |
| باز فلانی چه طلب می کند؟ | می برد از من دل و گوید به طنز: |
| آرزوی قند و طرب می کند | از لب لعلش چه عجب گر مرا |
| گرچه همه ترک ادب می کند | گر طلبد بوسه، عراقی مرنج، |

هر که او دعوی مستی می کند

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| هر که او دعوی مستی می کند | آشکارا بت پرستی می کند |
| هستی آن را می سزد کز نیستی | هر نفس صد گونه هستی می کند |
| هر که از خاک درش رفعت نیافت | لاجرم سر سوی پستی می کند |
| دل که خورد از جام عشقش جرعه ای | بی خبر شد، شور و مستی می کند |
| دل چو خواهیم باختن در پای او | جان ز شوقش پیش دستی می کند |
| چند گویی کو جفا تا کی کند؟ | ای عراقی، تا تو هستی می کند |

به خرابات شدم دوش مرا بار نبود

| | |
|--|---|
| می‌زدم نعره و فریاد ز من کس نشنود | به خرابات شدم دوش مرا بار نبود |
| یا خود از هیچ کسی هیچ کسم در نگشود | یا نبد هیچ کس از باده‌فروشان بیدار |
| رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود | چون که یک نیم ز شب یا کم یا بیش برفت |
| نغز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود؟ | گفت: خیر است، درین وقت تو دیوانه شدی |
| تا درین وقت ز بهر چو تویی در که گشود؟ | گفتمش: در بگشا، گفت: برو، هرزه مگوی |
| تا تو اندر دوی، اندر صف پیش آیی زود | این نه مسجد که به هر لحظه درش، بگشایند |
| شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود | این خرابات مغان است و درو زنده‌دلان |
| سودشان جمله زیان است و زیانشان همه سود | زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل |
| عاشقان همچو خلیلند و رقیبان نمرود | سر کوشان عرفات است و سرشان کعبه |
| زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود | ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟ |

هر که در بند زلف یار بود

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| هر که در بند زلف یار بود | در جهانش کجا قرار بود؟ |
| وانکه چیند گلی ز باغ رخس | در دلش بس که خار خار بود |
| وانکه یاد لبش کند روزی | تا قیامت در آن خمار بود |
| کارهایی که چشم یار کند | نه زیاری روزگار بود |
| فتنه‌هایی که زلفش انگیزد | همه خود نقش آن نگار بود |
| از فلک آنکه هر شبی شنوی | نالهی بیدلان زار بود |
| نفس عاقشان او باشد | آن کزو چرخ را مدار بود |
| یک شبی با خیال او گفتم: | چند مسکین در انتظار بود؟ |
| روی بنما، که جان نثار کنم | گفت: جان را چه اعتبار بود؟ |
| تا تو در بند خویشتن مانی | کی تو را نزد دوست یار بود؟ |
| نبود عاشق آنکه جوید کام | عشق را با غرض چه کار بود؟ |
| عاشق آن است کو نخواهد هیچ | ور همه خود وصال یار بود |
| ای عراقی، تو اختیار مکن | کانکه به بود اختیار بود |

تا کی از ما یار ما پنهان بود؟

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| چشم ما تا کی چنین گریان بود؟ | تا کی از ما یار ما پنهان بود؟ |
| محنت و درد دل و هجران بود؟ | تا کی از وصلش نصیب بخت ما |
| گر بگرید دیده، جای آن بود | این چنین کز یار دور افتاده‌ام |
| چشم ما شاید که خون افشان بود | چون دل ما خون شد از هجران او |
| خود گرانی یار مرگ جان بود | از فراقش دل ز جان آمد به جان |
| طاقت آن هجر بی‌پایان بود؟ | بر امیدی زنده‌ام، ورنه که را |
| کار ما تا کی چنین پیچان بود؟ | پیچ بر پیچ است بی او کار ما |
| تا کی از هجران او ویران بود؟ | محنت آباد دل پر درد ما |
| درد ما را روی او درمان بود | درد ما را نیست درمان در جهان |
| لاجرم پیوسته سرگردان بود | چون دل ما از سر جان برنخواست |
| چشم او گریان، دلش بریان بود | چون عراقی هر که دور از یار ماند |

ای خوشا دل کاندر او از عشق تو جانی بود

| | |
|---|---|
| شادمانی جانی که او را چون تو جانانی بود | ای خوشا دل کاندر او از عشق تو جانی بود |
| مقبل آن کشور که او را چون تو سلطانی بود | خرم آن خانه که باشد چون تو مهمانی در او |
| کی بمیرد عاشقی کو را چو تو جانی بود؟ | زنده چو نباشد دلی کز عشق تو بویی نیافت؟ |
| در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود | هر که رویت دید و دل را در سر زلفت نبست |
| زان نفس بر جان من هر لحظه تاوانی بود | در همه عمر ار بر آرم بی غم تو یک نفس |
| در جهان هر ذره‌ای خورشید تابانی بود | آفتاب روی تو گر بر جهان تابد دمی |
| گر کسی دعوی کند کو دید، بهتانی بود | در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو |
| و آنچنان گنجی عجب در کنج ویرانی بود | گنج حسنی و نپندارم که گنجی در جهان |
| اندر آن آتش مرا هر سو گلستانی بود | آتش رخسار خویت گر بسوزاند مرا |
| این شب هجر تو را گر هیچ پایانی بود | روزی آخر از وصال تو به کام دل رسم |
| چه خلاص آن را که دست آویز ثعبانی بود؟ | عاشقان را جز سر زلف تو دست آویز نیست |
| هر نفس کز جان بر آرد شکر افشانی کند | چون عراقی در غزل یاد لب تو می‌کند |

وه! که کارم ز دست می‌برود

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| روزگارم ز دست می‌برود | وه! که کارم ز دست می‌برود |
| وآنچه دارم ز دست می‌برود | خود ندارم من از جهان چیزی |
| چون برآرم ز دست می‌برود | یک دمی دارم از جهان و آن نیز |
| همچو یارم ز دست می‌برود | بر زمانه چه دل نهم؟ که روان |
| در بهارم ز دست می‌برود | در خزان ار دلی به دست آرم |
| که شکارم ز دست می‌برود | از پی صید دل چه دام نهم؟ |
| که نثارم ز دست می‌برود | چه کنم پیش یار جان افشان؟ |
| زان نگارم ز دست می‌برود | نیست جز آب دیده در دستم |
| غمگسارم ز دست می‌برود | طالعم بین که: در چنین غم‌ها |
| یار غارم ز دست می‌برود | بخت بنگر که: پای بر دم مار |
| بین که کارم ز دست می‌برود | دستگیرا، نظر به کارم کن |

اندرین ره هر که او یکتا شود

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| گنج معنی در دلش پیدا شود | اندرین ره هر که او یکتا شود |
| اندرین ره هر که او بینا شود | جز جمال خود نبیند در جهان |
| چون سوی دریا شود دریا شود | قطره کز دریا برون آید همی |
| در مقامات بقا یکتا شود | گر صفات خود کند یکباره محو |
| در حریم هستی، او تنها شود | هر که دل بر نیستی خود نهاد |
| فارغ و آسوده از اسما شود | از مسما هر که یابد بهره‌ای |
| صورت او جملگی معنی شود | ور کند گم صورت هستی خویش |
| زنده‌ی جاوید در الا شود | ور نهنگ لاخورش زو طعمه ساخت |
| محو کن، تا سیرت زیبا شود | صورتت چون شد حجاب راه تو |
| دانکه منزلگهت او ادنی شود | گر از این منزل برون رفتی، یقین |
| تا ابد هرگز کسی چون ما شود؟ | ما به جانان زنده‌ایم، از جان بری |
| در دو عالم والی والا شود | هر که آنجا مقصد و مقصود یافت |
| کی دلش مایل سوی صحرا شود؟ | هر که را دل رازدار عشق شد |
| گر عراقی محو اندر لا شود | هم به بالا در رسد بی‌عقل و دین |

نگارینی که با ما می‌نپاید

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| نگارینی که با ما می‌نپاید | به ما دلخستگان کی رخ نماید؟ |
| بیا، ای بخت، تا بر خود بموییم | که از ما یار آرامی نماید |
| اگر جانم به لب آید عجب نیست | به حيله نیم جانی چند پاید؟ |
| به نقد این لحظه جانی میکن ای دل | شب هجر است، تا فردا چه زاید؟ |
| مگر روشن شود صبح امیدم | مگر خورشید از روزن بر آید |
| دلیم را از غم جان وا رهند | مر از من زمانی در رباید |
| عراقی، بر درش امید در بند | که داند، بو که ناگه واگشاید |

مرا، گرچه ز غم جان می بر آید

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| غم عشقت ز جانم خوشتر آید | مرا، گرچه ز غم جان می بر آید |
| نپرسد حال من، جانم بر آید | درین تیمار گر یک دم غم تو |
| که اندوه توام از در در آید | مرا شادی گهی باشد درین غم |
| که یک عالم پر از سیم و زر آید | مرا یک ذره اندوه تو خوشتر |
| مرا چون جان، غم تو درخور آید | اگرچه هر کسی از غم گریزد |
| بسی خوشتر ز آب کوثر آید | مرا در سینه تاب انده تو |
| عراقی در دو عالم بر سر آید | چو سر در پای اندوه تو افکند |

زان پیش که دل ز جان برآید

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| جان از تن ناتوان برآید | زان پیش که دل ز جان برآید |
| کان سود بر این زیان برآید | بنمای جمال، تا دهم جان |
| این کار کجا به جان برآید؟ | ای کاش به جان برآمدی کار |
| کان بی تو به این و آن برآید | کارم نه چنان فتاد مشکل |
| کامم همه زان دهان برآید | هم از در تو گشایدم کار |
| کان بر تو به رایگان برآید | بر درگهت آمدم به کاری |
| مگذار که ناگهان برآید | نیافته جانم از تو بویی |
| کز کالبدم روان برآید | بنواز به لطف جانم، آن دم |
| از لطف تو بی گمان برآید | کام دل خسته‌ی عراقی |

آخر این تیره شب هجر به پایان آید

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| آخر این درد مرا نوبت درمان آید | آخر این تیره شب هجر به پایان آید |
| آخر این گردش ما نیز به پایان آید | چند گردهم چو فلک گرد جهان سرگردان؟ |
| روز آخر نظرم بر رخ جانان آید | آخر این بخت من از خواب درآید سحری |
| این همه سنگ محن بر سر ما زان آید | یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند |
| کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید؟ | تا بود گوی دلم در خم چوگان هوس |
| لاجرم سینه‌ی من کلبه‌ی احزان آید | یوسف گم شده را گرچه نیابم به جهان |
| بو که بویی به مشامم ز گلستان آید | بلبل آسا همه شب تا به سحر ناله زنم |
| تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید | او چه خواهد؟ که همی با وطن آید، لیکن |
| که نه هر خار و خسی لایق بستان آید | به عراق ار نرسد باز عراقی چه عجب! |

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می آید

| | |
|---|--|
| صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می آید | که بوی او شفای جان هر بیمار می آید |
| نسیم خوش مگر از باغ جلوه می دهد گل را | که آواز خوش از هر سو ز خلقی زار می آید |
| بیا در گلشن ای بی دل، به بوی گل برافشان جان | که از گلزار و گل امروز بوی یار می آید |
| گل از شادی همی خندد، من از غم زار می گریم | که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار می آید |
| ز بستان هیچ در چشمم نمی آید، مگر آبی | که در چشمم ز یاد او دمی صدبار می آید |
| اگر گلزار می آید کسی را خوش، مرا باری | نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می آید |
| مرا چه از گل و گلزار؟ کاندل دست امیدم | ز گلزار وصال یار زخم خار می آید |
| عراقی خسته دل هر دم ز سوئی می خورد زخمی | همه زخم بلا گویی برین افکار می آید |

صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یار می آید

| | |
|--|--|
| صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یار می آید | که بوی او شفای جان هر بیمار می آید |
| نسیم او مگر در باغ جلوه می دهد گل را | که آواز خوش بلبل ز هر سو زار می آید |
| مگر از زلف دلدارم صبا بویی به باغ آورد | که از باغ و گل و گلزار بوی یار می آید |
| از آن چون بلبل بی دل ز رنگ و بوی گل شادم | که از گلزار در چشمم رخ دلدار می آید |
| گر آید در نظر کس را بجز رخسار او رویی | مرا باری نظر دایم بر آن رخسار می آید |
| مرا از هر چه در عالم به چشم اندر نیامد هیچ | مگر آبی که در چشمم دمی صد بار می آید |
| چو اندر آب عکس یار خوشتر می شود پیدا | از آنروز آب در چشمم مگر بسیار می آید |
| جهان آب است و من در وی جمال یار می بینم | ازینجا خواب در چشمم مگر بسیار می آید |
| عراقی در چنین خوابی همی بیند چنان رویی | از آن در خاطرش هر دم هزاران کار می آید |

گهی درد تو درمان می‌نماید

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| گهی وصل تو هجران می‌نماید | گهی درد تو درمان می‌نماید |
| همه دشوارش آسان می‌نماید | دلی کو یافت از وصل تو درمان |
| که دردت مرهم جان می‌نماید | مرا گه گه به دردی یاد می‌کن |
| که جانم بس پریشان می‌نماید | بپرس آخر که: بی تو چونم، ای جان، |
| غمت هر دم دگرسان می‌نماید | مرا جور و جفا و رنج و محنت |
| جهان بر من چو زندان می‌نماید | ز جان سیر آمدم بی‌روی خوبت |
| رخت خورشید تابان می‌نماید | عراقی خود ندارد چشم، ورنه |

مرا درد تو درمان می‌نماید

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| غم تو مرهم جان می‌نماید | مرا درد تو درمان می‌نماید |
| وصال و هجر یکسان می‌نماید | مرا، کز جام عشقت مست باشم |
| همه دشوارم آسان می‌نماید | چو من تن در بلای عشق دادم |
| هر آن لطفی که بتوان می‌نماید | به جان من غم تو، شادمان باد، |
| دگر لحظه دو چندان می‌نماید | اگر یک لحظه ننماید مرا سوز |
| بهار و باغ و بوستان می‌نماید | دلیم با اینهمه انده، ز شادی |
| اگر روی تو پنهان می‌نماید | خیالت آشکارا می‌برد دل |
| بنفشه آب حیوان می‌نماید | لب لعل تو جانم می‌نوازد |
| که زلفش بس پریشان می‌نماید | ندانم تا چه خواهد فتنه انگیخت؟ |
| که حسن تو فراوان می‌نماید | به دوران تو زان تنگ است دلها |
| عراقی نیک حیران می‌نماید | چو ذره در هوای مهر رویت |

ای باد صبا، به کوی آن یار

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| گر بر گذری ز بنده یاد آر | ای باد صبا، به کوی آن یار |
| پیغام من شکسته بگزار | ور هیچ مجال گفت یابی |
| این خسته جگر، غریب و غم‌خوار | با یار بگوی کان شکسته |
| بیچاره بماند بی تو ناچار | چون از تو ندید چاره‌ی خویش |
| بی‌نور بماند در شب تار | خورشید رخت ندید روزی |
| نی خفته عدو، نه بخت بیدار | نی این شب تیره دید روشن |
| روزی بشود که به شود کار | می کرد شبی به روز کاخر |
| کای کرده به تیغ هجرم افگار | کارش چو به جان رسید می‌گفت: |
| با یار چنین، چنین کند یار؟ | ای کرده به کام دشمنانم |
| بنگر که: چگونه بی توام زار؟ | آخر نظری به حال من کن |
| یاد آر ز من شکسته، یاد آر | یک بار گیم مکن فراموش |
| از هیچ، کسی نگیرد آزار | مزار ز من، که هیچ هیچم |
| ای نیک، بدم، به نیک بردار | من نیک بدم، تو نیکویی کن |
| یکدم ز سگان کویم انگار | بگذار که بگذرم به کویت |
| دارند سگان کوی تو عار | بگذاشتم این حدیث، کز من |
| زیر قدم سگ درت خوار | پندار که مشت خاک باشم |
| مگذار، کزو نماند آثار | القصه به جانم از عراقی |
| او کم کند از میانه گفتار | بالجمله تو باشی و تو گویی |

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| وز هر دو جهان مهر گسستیم دگر بار | دل در گره زلف تو بستیم دگر بار |
| خوردیم می و جام شکستیم دگر بار | جام دو جهان پر ز می عشق تو دیدیم |
| کز جام می عشق تو بستیم دگر بار | شاید که دگر نعره‌ی مستانه بر آریم |
| با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار | المنة لله که پس از محنت بسیار |
| هیئات! که خورشید پرستیم دگر بار | چون طره‌ی تو شیفته‌ی روی تو گشتیم |
| تا هر چه کند دوست خوشستیم دگر بار | ما ترک مراد دل خود کام گرفتیم |
| از صومعه و زهد برستیم دگر بار | با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم |
| زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار | در بندگی زلف چلیپات بماندیم |
| اینک دهن از گفت بستیم دگر بار | تا راز دل ما نکند فاش عراقی |

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| دل در گره زلف تو بستیم دگر بار | در دام سر زلف تو شستیم دگر بار |
| از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم | وز جام می لعل تو مستیم دگر بار |
| از باده‌ی عشق تو یکی جرعه چشیدیم | صد توبه به یک جرعه شکستیم دگر بار |
| ما قبله‌ی خود روی چو خورشید تو کردیم | هیئات! که خورشید پرستیم دگر بار |
| دل در گره زلف تو بستیم و بر آنیم | جویای سر زلف چو شستیم دگر بار |
| کان جان که نسیم سر زلف تو به ما داد | هم با سر زلف تو فرستیم دگر بار |
| از پیشگه وصل چو برخاست عراقی | با تو دمکی خوش بنشستیم دگر بار |

رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار

| | |
|--------------------------------------|--|
| رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار | در دام خرابات فتادیم دگر بار |
| از بهر یکی جرعه دو صد توبه شکستیم | در دیر مغان روزه گشادیم دگر بار |
| در کنج خرابات یکی مغ بچه دیدیم | در پیش رخس سر بنهادیم دگر بار |
| آن دل که به صد حيله ز خوبان بر بودیم | در دست یکی مغ بچه دادیم دگر بار |
| یک بار ندیدیم رخس وز غم عشقش | صد بار بمر دیم و بزادیم دگر بار |
| دیدیم که بی عشق رخس زندگیی نیست | بی عشق رخس زنده مبادیم دگر بار |
| غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش | با این همه غم، بین که چه شادیم دگر بار |
| شد در سر سودای رخس دین و دل ما | بنگر، دل و دین داده به بادیم دگر بار |
| عشقش به زیان برد صلاح و ورع ما | اینک همه در عین فسادیم دگر بار |
| با نیستی خود همه با قیمت و قدریم | با هستی خود جمله کسادیم دگر بار |
| تا هست عراقی همه هستیم مریدش | چون نیست شود، جمله مرادیم دگر بار |

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| نظاره‌ی رخت از عاشقان دریغ مدار | نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار |
| خیال روی تو باری ز جان دریغ مدار | اگر سزای جمال تو نیست دیده رواست |
| عنایتی ز من ناتوان دریغ مدار | به پرسش من رنجور اگر نمی‌آیی |
| تو نیز این قدر از میهمان دریغ مدار | ز خوان وصل تو چون قانعم به دیداری |
| نواله گر ندهی، استخوان دریغ مدار | به من، که گرد درت چون سگان همی گردم |
| ز من، که خاک توام، آستان دریغ مدار | چو دوستان را بر تخت وصل بنشانی |
| نصیب جرعه‌ای از خاکیان دریغ مدار | چو با ندیمان جام شراب نوش کنی |

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| غلام روی توام، ای غلام، باده بیار | که فارغ آدمم از ننگ و نام، باده بیار |
| کرشمه‌های خوش تو شراب ناب من است | در آ به مجلس و پیش از طعام باده بیار |
| به غمزه‌ای چو مرا مست می‌توانی کرد | چه حاجت است صراحی و جام؟ باده بیار |
| به مستی از لب تو وام کرده‌ام بوسی | گر آمدی به تقاضای وام، باده بیار |
| مگر که مرغ طرب درفتد به دام مرا | شده است تن همه دیده چو دام، باده بیار |
| کجاست دانه‌ی مرغان؟ که طوطی روحم | فتاد از پی دانه به دام، باده بیار |
| نظام بزم طرب از می است، مجلس ما | چو می نگیرد بی می نظام، باده بیار |
| عنان ربود ز من توسن طرب، ساقی | مگر زبون شود این بدلگام، باده بیار |
| ز انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد | مدار منتظرم بر دوام، باده بیار |
| اگر چه روز فروشد، صبح فوت مکن | که آفتاب برآید ز جام، باده بیار |
| درین مقام که خونم حلال می‌داری | مدار خون صراحی حرام، باده بیار |
| به وقت شام، بیا تا قضای صبح کنیم | اگر چه صبح خوش آید، به شام باده بیار |
| نمی‌پزد تف غم آرزوی خام مرا | برای پختن سودای خام باده بیار |
| منم کنون و یکی نیم جان رسیده به لب | همی دهم به تو، بستان تمام، باده بیار |
| به مستی از لب تو می‌توان ستد بوسی | مگر رسم ز لب تو به کام، باده بیار |
| مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی | غلام روی توام، ای غلام، باده بیار |

مرا از هر چه می بینم رخ دلدار اولی تر

| | |
|---|---|
| نظر چون می کنم باری بدان رخسار اولی تر | مرا از هر چه می بینم رخ دلدار اولی تر |
| تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولی تر | تماشای رخ خوبان خوش است، آری، ولی ما را |
| چو عاشق می شوم باری، بدان رخسار اولی تر | بیا، ای چشم من، جان و جمال روی جانان بین |
| ز زلفش هر چه بر بندم، مرا زنار اولی تر | ز رویش هر چه بگشایم نقاب روی او اولی |
| مرا، کاهل خراباتم، در خممار اولی تر | کسی کاهل مناجات است او را کنج مسجد به |
| لبش با جان من در کار و من بی کار اولی تر | فربغ غمزه‌ی ساقی چو بستاند مرا از من |
| جهان از جرعه‌ی من مست و من هشیار اولی تر | چو زان می در کشم جامی، جهان را جرعه‌ای بخشم |
| چو ساغر می کشم، باری، قلندروار اولی تر | به یک ساغر در آشامم همه دریای مستی را |
| ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی تر | خرد گفتا: به پیران سر چه گردی گرد میخانه؟ |
| که عاشق در همه حالی چو من می خوار اولی تر | نهان از چشم خود ساقی مرا گفتا: فلان، می خور |
| که این جا یک خراباتی ز صد دین دار اولی تر | عراقی را به خود بگذار و بی خود در خرابات آی |

نیم چون یک نفس بی غم دلم خون خوار اولی تر

| | |
|---|---|
| ندارم چون دلی خرم، تنی بیمار اولی تر | نیم چون یک نفس بی غم دلم خون خوار اولی تر |
| نبیند هر که غمخواری، چو من غمخوار اولی تر | نیابد هر که دلداری، چو من زار و حزین اولی |
| چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی تر | دلی کز یار خود بویی نیابد تن دهد بر باد |
| به شادی چون نیم لایق، مرا تیمار اولی تر | وصال او نمی یابم، تن اندر هجر او دارم |
| چو زخم او شود مرهم، دلم افکار اولی تر | چو درد او بود درمان، تن من ناتوان خوشتر |
| به هر حالی مرا درد و غم بسیار اولی تر | چو روزی من از وصلش همه تیمار و غم باشد |
| همی کن ناله و زاری، که عاشق زار اولی تر | دلا، چون عاشق یاری، به درد او گرفتاری |
| ز هر در، کان زند مفلس، در دلدار اولی تر | هر آنچه آرزو داری برو از درگه او خواه |
| نظر چون می کنی باری به روی یار اولی تر | عراقی، در رخ خوبان جمال یار خود می بین |

سر به سر از لطف جانی ای پسر

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| خوشتر از جان چیست؟ آنی ای پسر | سر به سر از لطف جانی ای پسر |
| رو که شیرین دلستانی ای پسر | میل دلها جمله سوی روی توست |
| کز صفا آب روانی ای پسر | زان به چشم من در آیی هر زمان |
| با حریفان سرگرانی ای پسر | از می حسن ار چه سرمستی، مکن |
| کز بهانه درنمانی ای پسر | وعده ای می ده، اگر چه کج بود |
| ذوق آب زندگانی ای پسر | بر لب خود بوسه زن، آنکه ببین |
| جرعه‌ای بر من فشانی ای پسر | زان شدم خاک درت کز جام خود |
| زان یقینم شد که جانی ای پسر | از لطیفی می‌نماند کس به تو |
| کز سخن در می‌چکانی ای پسر | گوش جان‌ها پر گهر در حضرتت |
| آشکارا و نهانی ای پسر | در دل و چشمم، ز حسن و لطف خویش |
| بی لب تو زندگانی ای پسر | نیست در عالم عراقی را دمی |

آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟ | یا سرشته آب حیوان با شکر؟ |
| نی خطا گفتم: کجا لذت دهد | آب حیوان پیش آن لب یا شکر؟ |
| کس نگوید نوش جانها را نبات | کس نخواند جان شیرین را شکر |
| لعل تو شکر توان گفت، ار بود | کوثر و تسنیم جان افزا شکر |
| قوت جان است و حیات جاودان | نیست یار لعل تو تنها شکر |
| ای به رشک از لعل تو آب حیات | وی خجل زان لعل شکرخا شکر |
| وامق ار دیدی لب شیرین تو | خود نجستی از لب عذرا شکر |
| نام تو تا بر زبان ما گذشت | می گدازد در دهان ما شکر |
| از لب و دندان تو در حیرتم | تا گهر چون می کند پیدا شکر؟ |
| تا دهانت شکرستان گشت و لب | در جهان تنگ است چون دلها شکر |
| من چرا سودایی لعلت شدم | از مزاج ار می برد سودا شکر؟ |
| گرد لعل تو همی گردد نبات | نی، طمع دارد از آن لبها شکر |
| گرد بر گرد لب شیرین تو | طوطیان بین جمله سر تا پا شکر |
| لعل و گفتار تو با هم در خور است | باشد آری نایب حلوا شکر |
| طبع من شیرین شد از یاد لب | ای عجب، چون می شود دریا شکر؟ |
| لفظ شیرین عراقی چون لب | می فشاند در سخن هر جا شکر |

ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر

| | |
|--|--|
| ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر | چاره ساز آن را که از تو نیستش یک دم گزیر |
| مانده در تیه فراقم، رهنمایا، ره نمای | غرقه‌ی دریای هجرم، دستگیرا، دست گیر |
| در دل زارم نظر کن، کز غمت آمد به جان | چاره کن، جانا، که شد در دست هجرانت اسیر |
| سوی من بنگر، که عمری بر امید یک نظر | مانده‌ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر |
| از تو بو نایافته، نه راحتی دیده ز عمر | ساخته با درد بی‌درمان تو، مسکین فقیر |
| دل که سودای تو می‌پخت آرزویش خام ماند | کو تنور آرزو تا اندر او بندم فطیر؟ |
| دایه‌ی مه‌رت به شیر لطف پرورده است جان | شیرخواره چون زید، کش باز گیرد دایه شیر؟ |
| ز آفتاب مهر بر دل سایه افکن، تا شود | در هوای مهر روی تو چو ذره مستتیر |
| گر فتد بر خاک تیره پر تو عکس رخت | گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیر |
| وز نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد | خوشتر از خلد برین گردد درک‌های سعیر |

بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| از کرم، افتاده‌ای را دست گیر | بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر |
| تا شود درد دلم درمان پذیر | دردمندم، بر من مسکین نگر |
| کالبد را کی بود از جان گزیر؟ | از تو نگریزد دل من یک زمان |
| داد جای مادرم صد گونه شیر | دایه‌ی لطف مرا در بر گرفت |
| از دل و جانم بر آید صد نفیر | چون نیابم بوی مه‌رت یک نفس |
| در کف هجرت کنون مانده است اسیر | دل، که با وصلت چنان خو کرده بود |
| کشته‌ای را بار دیگر کشته گیر | باز هجرت قصد جانم می‌کند |

به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر

| | |
|---|--|
| به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر | به رنج دل سزاوارم، مرا مگذار، دستم گیر |
| یکی دل داشتیم پر خون، شد آن هم از کفم بیرون | چو کار از دست شد بیرون، بیا ای یار، دستم گیر |
| ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا ماندم | از آن دم کز تو واماندم شدم بیمار، دستم گیر |
| کنون در حال من بنگر: که عاجز گشتم و مضطر | مرا مگذار و خود مگذار، درین تیمار دستم گیر |
| به جان آمد دلم، ای جان، ز دست هجر بی پایان | ندارم طاقت هجران، به جان، زنهار، دستم گیر |
| همیشه گرد کوی تو همی گردم به بوی تو | ندیدم رنگ روی تو، از آنم زار، دستم گیر |
| چو کردی حلقه در گوشم، مکن آزاد و مفروشم | مکن جانان فراموشم، ز من یاد آر، دستم گیر |
| شنیدی آه و فریادم، ندادی از کرم دادم | کنون کز پا درافتادم، مرا بردار، دستم گیر |
| نیابم در جهان یاری، نبینم غیر غم خواری | ندارم هیچ دلداری، تویی دلداری، دستم گیر |
| عراقی، چون نه‌ای خرم، گرفتاری به دست غم | فغان کن بر درش هر دم، که ای غمخوار، دستم گیر |

بی‌دلی را بی سبب آزرده گیر

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| خاکساری را به خاک اسپرده گیر | بی‌دلی را بی سبب آزرده گیر |
| واله‌ای از عشق رویت مرده گیر | خسته‌ای از جور عشقت کشته دان |
| جانم اندر تن چون خون افسرده گیر | گر چنین خواهی کشیدن تیغ غم |
| بی‌دلی از غم به جان آزرده گیر | چند خواهی کرد ازین جور و ستم؟ |
| نیم جانی مانده وین هم برده گیر | برده‌ای، هوش دلم، اکنون مرا |
| از غم و تیمار جانم خرده گیر | گر بخواهی کرد تیمار دلم |
| عالمی از بهر او آزرده گیر | ور عراقی را تو نوازی کنون |

ای مطرب درد، پرده بنواز

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| هان! از سر درد در ده آواز | ای مطرب درد، پرده بنواز |
| تا شیفته‌ای شود سرافراز | تا سوخته‌ای دمی بنالد |
| کان یار نشد هنوز دمساز | هین! پرده بساز و خوش همی سوز |
| سوزم، چو نساخت محرم راز | دلدار نساخت، چون نسوزم؟ |
| محنت زده‌ام، چه می‌کنم ناز؟ | ماتم زده‌ام، چرا نگریم؟ |
| یا با سوزم بساز و بنواز | ای یار، بساز تا بسوزم |
| تا بو که رهانیم ز خود باز | یک جرعه ز جام عشق در ده |
| من ساخته‌ام، بسوز و بگداز | ور سوختن من است رایت |
| خیز از سر سوز نوحه آغاز | گر یار نساخت، ای عراقی، |
| با سوز بساز، کوست همساز | در درد گریز، کوست همدم |

چون تو کردی حدیث عشق آغاز

پس چرا قصه شد دگرگون باز؟

چون تو کردی حدیث عشق آغاز

تو نشسته درون پرده به ناز

من ز عشق تو پرده بدریده

کرده هر لحظه نوحه‌ای آغاز

تو ز من فارغ و من از غم تو

کرده‌ای در به روی بنده فراز

من چو حلقه بمانده بر در تو

بر در لطف تو، ز راه نیاز

آدمم با دلی و صد زاری

از ره لطف یکدمم بنواز

من از آن توام، قبولم کن

ناامیدم ز در مگردان باز

آدمم بر درت به امیدی

از غم عشقت جگر خون است باز

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| خود بپرس از دل که او چون است باز؟ | از غم عشقت جگر خون است باز |
| بر دل من صد شبیخون است باز | هر زمان از غمزه‌ی خونریز تو |
| از سرای عقل بیرون است باز | تا سر زلف تو را دل جای کرد |
| نی چنین درهم که اکنون است باز | حال دل بودی پریشان پیش ازین |
| صد بلا و غصه معجون است باز | از فراق تو برای درد دل |
| روزی دل، بی‌جگر خون است باز | تا جگر خون کردی، ای جان، ز انتظار |
| زان که حال او دگرگون است باز | از برای دل بیمار، ای دیده خون |
| لیک مه‌رت هر دم افزون است باز | گر چه می‌کاهد غم تو جان و دل |
| پس عراقی از چه محزون است باز؟ | من چو شادم از غم و تیمار تو |

کار ما، بنگر، که خام افتاد باز

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| کار ما، بنگر، که خام افتاد باز | کار با بیک و پیام افتاد باز |
| من چه دانم در میان دوستان | دشمن بد گو کدام افتاد باز؟ |
| این همی دانم که گفت و گوی ما | در زبان خاص و عام افتاد باز |
| عاشق دیوانه نامم کرده‌اند | بر من آخر این چه نام افتاد باز؟ |
| روز بخت من چو شب تاریک شد | صبح امیدم به شام افتاد باز |
| توسن دولت، که بودی رام من | آن هم‌اکنون بدلگام افتاد باز |
| باز اقبال از کف من بر پرید | زاغ ادبارم به دام افتاد باز |
| مجلس عیش دل‌افروز مرا | باطیه بشکست و جام افتاد باز |
| در گلستان می‌گذشتم صبحدم | بوی یارم در مشام افتاد باز |
| در سر سودای زلفش شد دلم | مرغ صحرائی به دام افتاد باز |
| تا بدیدم عکس او در جام می | در سرم سودای خام افتاد باز |
| تا چشیدم جرعه‌ای از جام می | در دلم مهر مدام افتاد باز |
| من چو از سودای خوبان سوختم | پس عراقی از چه خام افتاد باز؟ |

بی جمال تو، ای جهان افروز

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| چشم عشاق، تیره بیند روز | بی جمال تو، ای جهان افروز |
| تا به کلی ز خود نکرد بروز | دل به ایوان عشق بار نیافت |
| خانه پرورد لایحوز و یحوز | در بیابان عشق پی نبرد |
| زین دل جانگداز درداندوز | چه بلا بود کان به من نرسید؟ |
| چاک زن طیلسان و خرقه بسوز | عشق گوید مرا که: ای طالب |
| قصه خواهی؟ بیا ز ما آموز | دگر از فهم خویش قصه مخوان |
| پس چراغی ز عشق ما افروز | بنشان، ای عراقی، آتش خویش |

ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز | در ده، که به جان آدمم از توبه و پرهیز |
| در بزم ز رخسار دو صد شمع برافروز | وز لعل شکریار می و نقل فرو ریز |
| هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز | هر دم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز |
| آن دل که به رخسار تو دزدیده نظر کرد | او را به سر زلف نگونسار درآویز |
| و آن جام که به دام سر زلف تو درافتاد | قیدش کن و بسپار بدان غمزه‌ی خونریز |
| در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست | از خانه برون آ، بنشان شور شغب خیز |
| چون طینت من از می مهر تو سرشتند | کی توبه کنم از می ناب طرب انگیز؟ |
| ای فتنه، که آموخت تو را کز رخ چون ماه | بفریب دل اهل جهان ناگه و بگریز؟ |
| خواهی که بیابی دل گم کرده، عراقی؟ | خاک در میخانه به غربال فرو بیز |

در بزم قلندران قلاش

بنشین و شراب نوش و خوش باش

باید که شوی تو نیز قلاش

رو باده پرست شو چو اوباش

سر دو جهان، ولی مکن فاش

سرمست شوی ز چشم رعناش

از لوح ضمیر پاک بخراش

در نقش وجود خویش نقاش

در بزم قلندران قلاش

تا ذوق می و خمار یابی

در صومعه چند خود پرستی؟

در جام جهان‌نمای می بین

ور خود نظری کنی به ساقی

جز نقش نگار هر چه بینی

باشد که ببینی، ای عراقی،

تماشا می کند هر دم دلم در باغ رخسارش

| | |
|---|---|
| تماشا می کند هر دم دلم در باغ رخسارش | به کام دل همی نوشد می لعل شکر بارش |
| دلی دارم، مسلمانان، چو زلف یار سودایی | همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش |
| چه خوش باشد دل آن لحظه! که در باغ جمال او | گهی گل چند از رویش، گهی شکر ز گفتارش |
| گهی در پای او غلتان چو زلف بی قرار او | گه از خال لبش سرمست همچون چشم خونخوارش |
| از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم | که بیند دیده ی عاشق به خلوت روی دلدارش؟ |
| چنان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم | که تا روز قیامت هم نخواهی یافت هشیارش |
| بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانان است | ز صد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش |

بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش

| | |
|---|---------------------------------------|
| بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش | ندهم ز دست این بار، اگر آورم به چنگش |
| سر زلف او بگیرم، لب لعل او بیوسم | به مراد، اگر ترسم ز دو چشم شوخ شنگش |
| سخن دهان تنگش بود ار چه خوش، ولیکن | نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش |
| چون نبات می‌گدازم، همه شب، در آب دیده | به امید آنکه یابم شکر از دهان تنگش |
| بروم، ز چشم مستش نظری تمام گیرم | که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش |
| چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه | چه کنم که جان نسازم سپر از پی خدنگش؟ |
| زلبش عناب، یارب، چه خوش است! صلح او خود | بنگر چگونه باشد؟ چو چنین خوش است چنگش |
| دلیم آینه است و در وی رخ او نمی‌نماید | نفسی بزن، عراقی، بزدا به ناله زنگش |

نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش | نه به هر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش |
| لب لعل او نبوسد، به مراد، جز لب او | رخ خوب او نبیند بجز از دو چشم شنگش |
| لب من رسیدی آخر ز لیش به کام روزی | شدی ار پدید وقتی اثر از دهان تنگش |
| به من ار خدنگ غمزه فگند چه باک؟ لیکن | سپرش تن است، ترسم که بدور رسد خدنگش |
| چو مرا نماند رنگی همه رنگ او گرفتم | که جهان مسخرم شد چو برآمدم به رنگش |
| منم آفتاب از دل، که ز سنگ لعل سازم | منم آبگینه آخر، که کند خراب سنگش |
| ز میان ما عراقی چو برون فتاد، حالی | پس ازین نمانده ما را سرآشتی و جنگش |

صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| شراب و نقل فرو ریخته به مستانش | صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش |
| برای ما لب نوشین شکر افشانش | بیا، که بزم طرب ساخت، خوان عشق نهاد |
| خرابی که کند باز چشم فتانش | تبسم لب ساقی خوش است و خوشتر از آن |
| که در بهشت نیارد به هوش رضوانش | به یک کرشمه چنان مست کرد جان مرا |
| که غمزه‌ی خوش ساقی بود خمستانش! | خوشا شراب و خوشا ساقی و خوشا بزمی |
| گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش | ازین شراب که یک قطره بیش نیست که تو |
| همیشه نام نهی آفتاب تابانش | ز عکس ساغر آن پرتوی است این که تو باز |
| خود التفات نبودی به آب حیوانش | ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی |
| ازان شراب که در داد لعل خندانش | نگشت مست بجز غمزه‌ی خوش ساقی |
| نظارگی، که بود همنشین و همخوانش | نبود نیز بجز عکس روی او در جام |
| کمال او، که به من ظاهر است برهانش | نظارگی به من و هم به من هویدا شد |
| برای آنکه منم در وجود انسانش | عجب مدار که: چشمش به من نگاه کند |
| شد آشکار ز آئینه راز پنهانش | نگاه کرد به من، دید صورت خود را |
| نبود در همه عالم کسی نگهبانش | عجب، چرا به عراقی سپرد امانت را؟ |
| بدو سپرد امانت، که دید تاوانش | مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد |

کردم گذری به میکده دوش

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| سبحه به کف و سجاده بر دوش | کردم گذری به میکده دوش |
| کین جا نخرند زرق، مفروش | پیری به در آمد از خرابات |
| خرقه بنه و پلاس درپوش | تسبیح بده، پیاله بستان |
| در میکده رو، شراب می نوش | در صومعه بیهده چه باشی؟ |
| جان و دل و دین کنی فراموش | گر یاد کنی جمال ساقی |
| بی باده شوی خراب و مدهوش | ور بینی عکس روش در جام |
| در ترک مراد خویشتن کوش | خواهی که بیابی این چنین کام |
| گیری همه آرزو در آغوش | چون ترک مراد خویش گیری |
| دردی دهدت، مخواه سر جوش | گر ساقی عشق از خم درد |
| گر زهر تو را دهد بکن نوش | تو کار بدو گذار و خوش باش |
| این کار به گفت و گوی، خاموش! | چون راست نمی شود، عراقی، |

باز غم بگرفت دامانم، دریغ

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| سر بر آورد از گریبانم دریغ | باز غم بگرفت دامانم، دریغ |
| نیست جز غصه گوارانم، دریغ | غصه دمدم می کشم از جام غم |
| صاعقه افتاد در جانم، دریغ | ابر محنت خیمه زد بر بام دل |
| کس نداند کرد درمانم، دریغ | مبتلا گشتم به درد یار خود |
| چاره جز مردن نمی دانم، دریغ | در چنین جان کندنی کافادهام |
| کز فراق یار قربانم، دریغ | الغیاث! ای دوستان، رحمی کنید |
| می کشد هر یک دگرسانم، دریغ | چور دلدار و جفای روزگار |
| در میان خنده گریانم، دریغ | گر چه خندم گاه گاهی همچو شمع |
| در شب تاریک هجرانم، دریغ | صبح وصل او نشد روشن هنوز |
| در هم این حال پریشانم، دریغ | کار من ناید فراهم، تا بود |
| تا کی از دست تو درمانم؟ دریغ | نیست امید بهی از بخت من |
| چون نکردی هیچ فرمانم، دریغ | لاجرم خون خور، عراقی، دم به دم |

حبذا عشق و حبذا عشاق

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| حبذا ذکر دوست را عشاق | حبذا عشق و حبذا عشاق |
| بیخود از سر کنند با عشاق | حبذا آن زمان که پرده‌ی عشق |
| نگریزند از جفا عشاق | نبرند از وفا طمع هرگز |
| دل و جان را درین بلا عشاق | خوش بلایی است عشق از آن دارند |
| نور دادند از آن ضیا عشاق | آفتاب جمال او دیدند |
| چون سکندر در آن هوا عشاق | داده‌اند اندرین هوس جان‌ها |
| دری از عالم صفا عشاق | بگشادند در سرای وجود |
| این چنین درد را دوا عشاق | ای عراقی، چو تو نمی‌دانند |

بیا، که خانهی دل پاک کردم از خاشاک

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| درین خرابه تو خود کی قدم نهی؟ خاشاک | بیا، که خانهی دل پاک کردم از خاشاک |
| ولی نگاه نداری تو خود دل غمناک | به لطف صید کنی صدهزار دل هر دم |
| کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاک؟ | کدام دل که به خون در نمی کشد دامن؟ |
| چو می کشیش، میفگن، ببند بر فتراک | دل مرا، که به هر حال صید لاغر توست |
| مرا که جان به لب آمد کجا برم تریاک؟ | کنون اگر نرسی، کی رسی به فریادم؟ |
| درو رخ تو؟ همانا که نیست آینه پاک | دلم که آینه‌ای شد، چرا نمی تابد |
| ولیک چشم عراقی نمی کند ادراک | چو آفتاب بهر ذره می نماید رخ |

بیا، که خانهای دل پاک کردم از خاشاک

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| درین خرابه تو خود کی قدم نهی؟ خاشاک | بیا، که خانهای دل پاک کردم از خاشاک |
| هزار جان به لب آری، ز کس نداری باک | هزار دل کنی از غم خراب و نندیشی |
| کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاک؟ | کدام دل که ز جور تو دست بر سر نیست؟ |
| در انتظار تو صد زهر خورده بی تریاک | دل، که خون جگر می خورد ز دست غمت، |
| مکن، که کار من از تو بماند در پیچاک | کنون که جان به لب آمد میبچ در کارم |
| نه هیچ راهزنی همچو غمزهات چالاک | نه هیچ کیسه‌بری همچو طره‌ات طرار |
| به غمزه بیش کشی هر نفس دو صد غمناک | به طره صید کنی صد هزار دل هر دم |
| چو می کشیش میفگن، ببند بر فتراک | دل عراقی مسکین، که صید لاغر توست |

دلی، که آتش عشق تو اش بسوزد پاک

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناک؟ | دلی، که آتش عشق تو اش بسوزد پاک |
| هزار سال در آتش قدم زند بی‌پاک | به بوی آنکه در آتش نهد قدم روزی |
| و گر چشد ز کفت زهر، کی خورد تریاک؟ | گرت بیافت در آتش کجا رود به بهشت؟ |
| فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک | مرا، که نیست ازین آتشم مگر دودی؟ |
| چنان که برگذرد شعله‌ی دلم ز افلاک | کجاست آتش شوق که در دل آویزد؟ |
| که هر چه غیر تو باشد بسوزد آن را پاک | ز شوق در دل من آتشی چنان افروز |
| ببار آب ز چشم و بریز بر سر خاک | اگر بسوخت، عراقی، دل تو زین آتش |

گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| زمینیان همه دامن کشند بر افلاک | گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک |
| شعاع خور ننماید، اگر نباشد خاک | به من نگر، که به من ظاهر است حسن رخت |
| که روی پاک نماید، بود چو آینه پاک | دل من آینه‌ی توست، پاک می‌دارش |
| چو جان من به لب آمد چه می‌کنم تریاک؟ | لبت تو بر لب من نه، ببار و بوسه بده |
| که بر تو آید تیری که می‌زنی بی‌باک | به تیر غمزه مرا می‌زنی و می‌ترسم |
| برای آنکه به من حسن خود کنی ادراک | برای صورت خود سوی من نگاه کنی |
| و گرنه سوی عدم نظر کنی؟ حاشاک | مرا به زیور هستی خود بیارایی |
| ز بی‌نیازی تو کردمی گریبان چاک | اگر نبودى بر من لباس هستی تو |
| کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک | مده ز دست به یک بارگی عراقی را |

تنگ آمدم از وجود خود، تنگ

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| ای مرگ، به سوی من کن آهنگ | تنگ آمدم از وجود خود، تنگ |
| فریاد رسم ازین دل تنگ | بازم خر ازین غم فراوان |
| تا کی به امید بوی یا رنگ؟ | تا چند آخر امید یابیم؟ |
| فارغ گردم ز نام و از ننگ؟ | کی بود که ز خود خلاص یابم |
| افتان خیزان، چو لاشه‌ی لنگ | افتادم در خلاب محنت |
| یک گام شود هزار فرسنگ | گر بر در دوست راه جویم |
| در دیده‌ی من فتد دو صد سنگ | ور جانب خود کنم نگاهی |
| چون در نگرم، روم چو خرچنگ | ور در ره راستی روم راست |
| آید همه زخم خار در چنگ | ور زانکه به سوی گل برم دست |
| از دشمن پر فسون و نیرنگ | دارم گله‌ها، ولی نه از دوست |
| با خود بود، ار بود مرا جنگ | با دوست مرا همیشه صلح است |
| کو بر تن خود نگشت سرهنگ | این جمله شکایت از عراقی است |

در جام جهان نمای اول

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| شد نقش همه جهان ممثل | در جام جهان نمای اول |
| گشت آن همه نقش‌ها مشکل | خورشید وجود بر جهان تافت |
| یک مجمل و این همه مفصل! | یک روی و هزار آینه بیش |
| تا مشکل تو همه شود حل | بگذر تو ازین قیود مشکل |
| نقش دومین چشم احوال | هست این همه نقش‌ها و اشکال |
| رخساره‌ی نقشبند اول | در نقش دوم اگر ببینی |
| یابی همه چیزها مخیل | معلوم کنی که اوست موجود |
| گشتی همه مشکلات منحل | اشکال عراقی ار نبودی |

ای دیده، بدار ماتم دل

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| کو در خطری فتاد مشکل | ای دیده، بدار ماتم دل |
| جز خون جگر دگر چه حاصل؟ | خون شد ز فراق یار و از یار |
| آن خسته جگر، چو مرغ بسمل | عمری بتیید بر در یار |
| در خانه‌ی او نکرد منزل | چون دید به عاقبت که دلدار |
| و آن یار نشد، دریغ، حاصل | دل در پی وصل یار جان داد |
| آن قطره‌ی خون، که خوانیش دل | بر خاک درش فتاد و جان داد |
| از بهر چه می‌سرشتمان گل؟ | چون یاور نیست بخت با ما |
| کز بودن ماست کار باطل | ای کاش که بود ما نبودی! |
| پیوسته ازین شکسته مگسل | ای یار، مبر ز من به یک بار |
| دریاب، مگر فتم به ساحل | در بحر فراق تو فتادم |
| بیچاره عراقی از تو غافل | مگذار که هم چنین بماند |

مبند، ای دل، بجز در یار خود دل

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| امید از هر که داری جمله بگسل | مبند، ای دل، بجز در یار خود دل |
| ورای هر دو عالم جوی منزل | ز منزلگاه دونان رخت بر بند |
| ازین سودا بجز سودا چه حاصل؟ | برون کن از درون سودای گیتی |
| که هرگز زو نیابی راحت دل | منه دل بر چنین محنت سرایی |
| نخست آنگه قدم زن در مراحل | دل از جان و جهان بردار کلی |
| که کاری سخت دشوار است و مشکل | که راهی بس خطرناک است و تاریک |
| حجابی پیش روی خود فروهل | نمی بینی چو روی دوست، باری |
| میان خاک و خون، چون مرغ بسمل | ز شوق او تپان می باش پیوست |
| نباید دید، باری، روی باطل | چو روی حق نبینی دیده بر دوز |
| که همراهانت بر بستند محمل | تو هم بر بند بار خود از آنجا |
| نمانی تا درینجا پای در گل | قدم بر فرق عالم نه، عراقی، |

خوشر از خلد برین آراستند ایوان دل

| | |
|---|--|
| خوشر از خلد برین آراستند ایوان دل | تا به شادی مجلس آراید درو سلطان دل |
| هم ز حسن خود پدید آرد بهشت آباد جان | هم به روی خود برآراید نگارستان دل |
| در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد | صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل |
| جسم چبود؟ پرده‌ای پرنقش بر درگاه جان | جان چه باشد؟ پرده‌داری بر در جانان دل |
| عقل هر دم نامه‌ای دیگر نویسد نزد جان | تا بود فرمان نویسی در بر دیوان دل |
| مرغ همت برتر از فردوس اعلی زان پرد | تا مگر یابد نسیم روضه‌ی رضوان دل |
| حسن بی‌پایان دل گرد جهان ظاهر شود | هر که را چشمی بود باشد چو جان حیران دل |
| خضر جان گرد سرابستان دل گردد مدام | تا خورد آب حیات از چشمه‌ی حیوان دل |
| سر بر آرزوی جیب وحدت، تا ببینی آشکار | صدره‌ی نه توی عالم کوتاه از دامان دل |
| ظاهر و باطن نگه کن، اول و آخر ببین | تا تو را روشن شود کز چیست چار ارکان دل |
| طاق ایوانش خم ابروی جانان من است | قبله‌ی جان من آمد زین قبل ایوان دل |
| تا به رنگ خود برآرد هر که یابد در جهان | شعله‌ای هر دم برافروزد رخ تابان دل |
| چون نگار من به هر رنگی بر آید هر زمان | لاجرم هر دم دگرگون می‌شود الوان دل |
| خود دو عالم در محیط دل کم از یک شب‌نم است | کی پدید آید نمی در بحر بی‌پایان دل؟ |
| از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود | کان بهشت آراستند، اعنی سرابستان دل |
| بر بساط دل سماط عیش گسترده‌اند، لیک | در جهان صاحب‌دلی کو تا شود مهمان دل؟ |
| حیف نبود در جهان خوانی چنین آراسته | وانگهی ما بیخبر از حسن و از احسان دل؟ |
| از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنک | هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل |

اکوس تلالات بدمام

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| ام شمس تهلت بغمام | اکوس تلالات بدمام |
| در هم آمیخت رنگ جام، مدام | از صفای می و لطافت جام |
| یا مدام است و نیست گویی جام | همه جا مست و نیست گویی می |
| رخت برگیرد از میانه ظلام | چون هوا رنگ آفتاب گرفت |
| رنگ و بوی سحر دهند به شام | چون شب و روز در هم آمیزند |
| تا ز ساقی و می دهد اعلام | جام را رنگ و بوی می دادند |
| از چه افتاد بر وی این همه نام؟ | رنگ جام ارچه گشت گوناگون |
| ورنه یک رنگ بیش نیست مدام | از دو رنگی ماست این همه رنگ |
| تا صبحی کنند خاصه و عام | مجلس آراستند صبح دمی |
| عام را دردی به رسم عوام | خاص را باده خاصگی دادند |
| خاص خود مست ساقیند مدام | عامه از بوی باده مست شدند |
| حاضران را چه کار با پیغام؟ | مست ساقی به رنگ و بو چه کند؟ |
| خاک را تیزتر کنند مسام | باده نوشان، که کار آب کنند، |
| بر چو من خاکی چراست حرام؟ | جرعه ای کان ز خاک نیست دریغ |
| باش، گو، هر چه هست، پخته و خام | ساقی، ار صاف نیست، دردی ده |
| ناقصی را به نیم جرعه تمام؟ | چه شود گر کنی درین مجلس |
| گر مرا بوی تو رسد به مشام | در دو عالم ننگجم از شادی |
| نزند تا غلط ره اوهام | سر این جام و باده کشف کنم |
| می کدام است و جام باده کدام؟ | باز گویم که: این چه رنگ و چه بوست |
| می تجلی ذات و جام کلام | بوی وجد است و رنگ نور صفات |

از دل و جان عاشق زار توام

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| از دل و جان عاشق زار توام | کشته‌ی اندوه و تیمار توام |
| آشتی کن بامن، آزر مم بدار، | من نه مرد جنگ و آزار توام |
| گر گناهی کرده‌ام بر من مگیر | عفو کن، من خود گرفتار توام |
| شاید ار یکدم غم کارم خوری | چون که من پیوسته غمخوار توام |
| حال من می‌پرس گه گاهی به لطف | چون که من رنجور و بیمار توام |
| چون عراقی نیستم فارغ ز تو | روز و شب جویای دیدار توام |

باز در دام بلا افتاده‌ام

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| باز در جنگ عنا افتاده‌ام | باز در دام بلا افتاده‌ام |
| کز رخ دلبر جدا افتاده‌ام | این همه غم زان سوی من رو نهاد |
| از من بیچاره، تا افتاده‌ام | یاد ناورد آن نگار بی‌وفا |
| تا ز دست او ز پا افتاده‌ام | دست من نگرفت روزی از کرم |
| چون کنم؟ چون بینوا افتاده‌ام | ننگ می‌دارد ز درویشی من |
| پس من مسکین چرا افتاده‌ام؟ | بر درش گر مفلسان را بار نیست |
| گرچه درویش و گدا افتاده‌ام | هم نیم نومید از درگاه او |
| بر سر کوی رجا افتاده‌ام | عاقبت نیکو شود کارم، چو من |
| بر در لطف خدا افتاده‌ام | هان! عراقی، غم مخور، کز بهر تو |

ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام | در محنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام؟ |
| با اهل مدرسه چو به اقرار نامدم | با اهل مصطبه چه به انکار مانده‌ام؟ |
| در صومعه چو مرد مناجات نیستم | در میکده ز بهر چه هشیار مانده‌ام؟ |
| در کعبه چون که نیست مرا جای، لاجرم | قلاش وار بر در خمار مانده‌ام |
| ساقی، بیار درد و از این درد یک زمان | بازم رهان، که با غم و تیمار مانده‌ام |
| در کار شو کنون، غم کاری بخور، که من | از کار هر دو عالم بی‌کار مانده‌ام |
| کاری بکن، که کار عراقی ز دست رفت | در کار او ببین که: چه غمخوار مانده‌ام |

یاران، غم خورید، که غمخوار ماندهام

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| یاران، غم خورید، که غمخوار ماندهام | در دست هجر یار گرفتار ماندهام |
| یاری دهید، کز در او دور گشته‌ام | رحمی کنید، کز غم او زار ماندهام |
| یاران من ز بادیه آسان گذشته‌اند | من بی‌رفیق در ره دشوار ماندهام |
| در راه باز مانده‌ام، ار یار دیدمی | با او بگفتمی که: من از یار ماندهام |
| دستم بگیر، کز غمت افتاده‌ام ز پای | کارم کنون بساز، که از کار ماندهام |
| وقت است اگر به لطف دمی دست گیریم | کاندر چه فراق نگونسار ماندهام |
| ور در خور وصال نیم مرهمی فرست | از درد خویشتن، که دل‌افگار ماندهام |
| دردت چو می‌دهد دل بیمار را شفا | من بر امید درد تو بیمار ماندهام |
| بیمار پرسش از تو نیاید، به درد گو: | تا باز پرسدم، که جگرخوار ماندهام |
| مانا که بر در تو عراقی عزیز نیست | کز صحبتش همیشه چنین خوار ماندهام |

ساقی، چو نمی دهی شرابم

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| ساقی، چو نمی دهی شرابم | خونابه بده بجای آبم |
| خون شد جگرم، شراب در ده | تا کی دهی از جگر کبابم؟ |
| دردی غمم مده، که من خود | از درد فراق تو خرابم |
| از تابش می دلم برافروز | تا روی دل از جهان بتابم |
| در کیسه‌ی من چو نیست نقدی | دائم ندهی شراب نابم |
| چون خاک در توام، کرم کن | یاد آر به جرعه‌ای شرابم |
| می ده، که ز هستی عراقی | یک باره مگر خلاص یابم |

دل گم شد، ازو نشان نیابم

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| آن گم شده در جهان نیابم | دل گم شد، ازو نشان نیابم |
| پیدا و نهان نشان نیابم | زان یوسف گم شده به عالم |
| ره بر در دوستان نیابم | تا گوهر شب چراغ گم شد |
| بوی گل و بوستان نیابم | تا بلبل خوشنوی گم شد |
| عیش خوش جاودان نیابم | تا آب حیات رفت از جوی |
| زان است که جز زیان نیابم | سرمایه برفت و سود جویم |
| چون در چه کن فکان نیابم | آن یوسف خویش را چه جویم؟ |
| از خود بجز این گمان نیابم | هم بر در دوست باشد آرام |
| چاره بجز از فغان نیابم | بر خاک درش چرا ننالم؟ |
| دل، کز غم او امان نیابم | چون جاننش عزیز دارم، آری |
| یک مشفق مهربان نیابم | تا بر من دلشده بگرید |
| یک یار درین زمان نیابم | تا یک نفسی مرا بود یار |
| جز دیده‌ی خون‌فشان نیابم | یاری ده خویشتن درین حال |
| چون لقمه جز استخوان نیابم | بر خوان جهان چه می‌نشینم؟ |
| نقدی چو درین دکان نیابم | بی‌حاصل ازین دکان بخیزم |
| چه چاره، چو نردبان نیابم | خواهم که شوم به بام عالم |
| افسوس که ریسمان نیابم! | خواهم که کشم ز چه عراقی |

دل گم شد، ازو نشان نمی‌یابم

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| آن گم شده در جهان نمی‌یابم | دل گم شد، ازو نشان نمی‌یابم |
| پیدا و نهان نشان نمی‌یابم | زان یوسف گم شده به عالم در |
| ره بر در دوستان نمی‌یابم | تا گوهر شب چراغ گم کردم |
| بوی گل و گلستان نمی‌یابم | تا بلبل خوش نوا ز باغم رفت |
| عیش خوش جاودان نمی‌یابم | تا آب حیات رفت از جویم |
| بی او ز حیات آن نمی‌یابم | سیر آدمم از حیات خود، زیراک |
| زان است که جز زیان نمی‌یابم | سرمایه برفت و سود می‌جویم |
| چون در همه کن فکان نمی‌یابم | آن یوسف خویش را کجا جویم |
| از خود بجزین گمان نمی‌یابم | هم بر در دوست باشد ار باشد |
| چاره بجز از فغان نمی‌یابم | بر خاک درش روم بنالم زار |
| دل، کز غم او امان نمی‌یابم | چون جاننش عزیز دارم، ار یابم |
| یک مشفق مهربان نمی‌یابم | تا بر من دلشده بگرید زار |
| یک یار درین زمان نمی‌یابم | تا یک نفسی مرا دهد یاری |
| جز دیده‌ی خون‌فشان نمی‌یابم | یاری ده خویشان درین ماتم |
| چون لقمه جز استخوان نمی‌یابم | بر خوان جهان چه می‌نشینم من؟ |
| نقدی چو درین دکان نمی‌یابم | برخیزم ازین جهان بی حاصل |
| چه چاره؟ که نردبان نمی‌یابم | خواهم که شوم به بام عالم بر |
| افسوس که ریسمان نمی‌یابم | خواهم که کشم ز چه عراقی را |

هیئات! کزین دیار رفتهم

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| ناکرده وداع یار رفتهم | هیئات! کزین دیار رفتهم |
| اکنون که من از قرار رفتهم | چه سود قرار وصل جانان؟ |
| با دیده‌ی اشکبار رفتهم | چون خاک در تو بوسه دادم |
| دل نزد تو یادگار رفتهم | بگذاشتم، ای عزیز چون جان، |
| چون من ز میان کار رفتهم | زنهار! دل مرا نگه‌دار |
| زین جا نه به اختیار رفتهم | بردند به اضطرارم، ای دوست، |
| بی‌مونس و غمگسار رفتهم | غم خواره و مونسم تو بودی |
| یک عهد چو استوار، رفتهم | از خلق کریم تو ندیدم |
| ناکام به هر دیار رفتهم | چون از لب تو نیافتم کام |
| دل خسته و جان فگار رفتهم | نیافته مرهمی ز لطف |
| چون محنت روزگار رفتهم | شکرانه بده، که از در تو |
| کز شهر تو سوکوار رفتهم | تو خرم و شاد و کامران باش |
| بنگر که چگونه زار رفتهم | در قصه‌ی درد من نگه کن |

کجایی؟ ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد ، من رفتم

بیا در من خوشی بنگر، شبت خوش باد من رفتم
ز من دلخسته یاد آور، شبت خوش باد من رفتم
مرا بگذاشتی بر در، شبت خوش باد من رفتم
مرا کان نیست این بهتر، شبت خوش باد من رفتم
بماندم عاجز و مضطر، شبت خوش باد من رفتم
دو لب خشک و دو دیده تر ، شبت خوش باد من رفتم
نه دل در دست و نه دلبر، شبت خوش باد من رفتم
تو را چون نیستم در خور، شبت خوش باد من رفتم
نکردی گفت من باور، شبت خوش باد من رفتم
کجایی؟ ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد من رفتم

کجایی؟ ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد ، من رفتم
نگارا، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
ز من چون مهر بگسستی، خوشی در خانه بنشستی
تو با عیش و طرب خوش باش، من با ناله و زاری
مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند
بماندم واله و حیران میان خاک و خون غلتان
منم امروز بیچاره، ز خان و مانم آواره
مرا گویی که: ای عاشق، نه ای وصل مرا لایق
همی گفتم که: ناگاهی، بمیرم در غم عشقت
عراقی می سپارد جان و می گوید ز درد دل:

من باز ره خانه‌ی خمار گرفتم

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| من باز ره خانه‌ی خمار گرفتم | ترک ورع و زهد به یک بار گرفتم |
| سجاده و تسبیح به یک سوی فکندم | بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتم |
| کارم همه با جام می و شاهد و شمع است | ترک دل و دین بهر چنین کار گرفتم |
| شمع رخ یار است و شرابم لب دلدار | پیمانۀ همان لب که به هنجار گرفتم |
| چشم خوش ساقی دل و دین برد ز دستم | وین فایده زان نرگس بیمار گرفتم |
| پیوسته چنین می زده و مست و خرابم | تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتم |
| شیرین لب ساقی چو می و نقل فرو ریخت | بس کام کز آن لعل شکر بار گرفتم |
| چون مست شدم خواستم از پای درآمد | حالی سر زلف بت عیار گرفتم |
| آویختم اندر سر آن زلف پریشان | این شیفتگی بین که دم مار گرفتم |
| گفتی: کم سودای سر زلف بتان گیر، | چندین چه نصیحت کنی؟ انگار گرفتم |
| با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر | من با می و معشوقه ره نار گرفتم |
| در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم | آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتم |
| المنه الله که میان گل و گلزار | دلدار در آغوش دگر بار گرفتم |
| بگرفت به دندان فلک انگشت تعجب | چون من به دو انگشت لب یار گرفتم |
| دور از لب و دندان عراقی لب دلدار | هم باز به دست خوش دلدار گرفتم |

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟

نیک نزدیک بدم، دور چرا افتادم؟

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟

من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم؟

چه گنه کرد دلم کز تو چنین دور افتاد؟

از پی دوستی تو به بلا افتادم

جرم این دان که ز جان دوست ترت می دارم

من بیچاره به عشق تو کجا افتادم؟

حاصلم از غم عشق تو نه بجز خون جگر

که بشد کار من از دست و ز پا افتادم

پایمردی کن و از روی کرم دستم گیر

چه خطا رفت که در رنج و عنا افتادم؟

تا چه کردم، چه گنه بود، چه افتاد، چه شد؟

که درین واقعه‌ی بد ز قضا افتادم

چند نالم ز عراقی؟ چه کند بیچاره؟

اگر فرصت دهد، جانا، فراق تو روز کی چندم

| | |
|--|---|
| اگر فرصت دهد، جانا، فراق تو روز کی چندم | زمانی با تو بنشینم، دمی در روی تو خندم |
| در آ شاد از درم خندان که در پایت فشانم جان | مدارم بیش ازین گریان، بیا، کت آرزومندم |
| چو با خود خوش نمی‌باشم، بیا، تا با تو خوش باشم | چو مهر از خویش ببریدم، بیا، تا با تو پیوندم |
| نیایی نزد مهجوران، نپرسی حال رنجوران | بیا، زان پیش کز عالم بکلی رخت بر بندم |
| بیا کز عشق روی تو شبی خون جگر خوردم | میزار از من بی‌دل، که سر در پایت افکندم |
| مرا خوش دار، چون خود را به فتراک تو بر بستم | بیا، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم |
| ز لفظ دلربای تو به یک گفتار خوشنودم | ز وصل جان‌فزای تو به یک دیدار خرسندم |
| وصالت، ای ز جان خوشتر، بیایم عاقبت روزی | ولی ار زنده بگذارد فراق تو روز کی چندم |
| وطن گاه دل خود را بجز روی تو نگزینم | تماشاگاه جسم و جان بجز روی تو نپسندم |
| ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی | جمال خوب خود بنما، گشادی ده ازین بندم |

در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| از خود شدم میرا، وانگه به خود رسیدم | در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم |
| گفتم به بی‌زبانی، بی‌گوش هم شنیدم | در خلوتی که ما را با دوست بود آنجا |
| طالع شده است، ازان من چون ذره ناپدیدم | خورشید وحدت اینک از مشرق وجودم |
| سر ازل مرا داد، از لطف خود، کلیدم | باری، دری که هرگز بر کس نشد گشاده |
| بر آشیان وحدت بی‌بال و پر پریدم | چون محو گشتم از خود همراه من عراقی |

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم

| | |
|--|--------------------------------------|
| در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم | در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم |
| وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم | در دیده‌ی هر عاشق او بود همه لایق |
| یاری ده بی‌یاران، هر جا همه او دیدم | دلدار دل افکاران غم‌خوار جگرخواران |
| مقصود من پر غم ز اشیا همه او دیدم | مطلوب دل در هم او یافتم از عالم |
| او بود، همه او، بس، تنها همه او دیدم | دیدم همه پیش و پس، جز دوست ندیدم کس |
| فی‌الجمله همه او بین، زیرا همه او دیدم | آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین |
| او بود گلستان ها ، صحرا همه او دیدم | دیدم گل بستان ها ، صحرا و بیابان ها |
| کاندر خم و پیمانہ پیدا همه او دیدم | هان! ای دل دیوانه، بخرام به میخانه |
| میبوی گل و سوسن، کاینها همه او دیدم | در میکده و گلشن، می‌نوش می روشن |
| جویای عراقی شو، کو را همه او دیدم | در میکده ساقی شو، می در کش و باقی شو |

آن بخت کو کہ بر در تو باز بگذرم؟

وآن دولت از کجا که تو باز آیی از درم؟

نگذاشت روزگار که گردد میسر

باری، بیا، که با تو دمی خوش بر آورم

نا یافته مراد ز کوی تو بگذرم

از دست جور تو نه همانا که جان برم

مگذار هجر را که نهد پای بر سرم

از لطف تو که یاد کند بار دیگرم

آن بخت کو کہ بر در تو باز بگذرم؟

می خواستم که با تو بر آرم دمی به کام

از عمر من کنون چو نمانده است هم دمی

جانا، روا مدار که با دیده‌ی پر آب

زین گونه سرکشی که تو آغاز کرده‌ای

دست غم تو بس که مرا پایمال کرد

با وصل همه بگو که: عراقی از آن ماست

تا کی از دست تو خونابه خورم؟

| | |
|---------------------------|---------------------------------|
| رحمتی، کز غم خون شد جگرم | تا کی از دست تو خونابه خورم؟ |
| دم به دم از غم تو زارترم | لحظه لحظه بترم، دور از تو |
| از کف انده تو جان بیرم | نه همانا که درین واقعه من |
| چون سگان بر سر کویت گذرم؟ | چه شود گر بگذری تا من |
| دشمن آسا مکن از در، بدرم | آدم بر درت از دوستیت |
| تا مگر بر رخت افتد نظرم | دم به دم گرد درت خواهم گشت |
| کی توانم که به رویت نگرم؟ | خود چنین غرقه به خون در، که منم |
| نامد از تو که بیرسی خبرم؟ | تا من از خاک درت دور شدم |
| که: غم کار عراقی بخورم | کرمت نیز نگفت از سر لطف |

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| اگر با من خوشستی غمگسارم | چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟ |
| کنون کز دست بیرون شد نگارم | به آب دیده دست از خود بشویم |
| تویی از جمله خوبان اختیارم | نگارا، بر تو نگزینم کسی را |
| عجب نبود که جان را دوست دارم | مرا جانی، که می‌دارم تو را دوست |
| پریشان‌تر ز زلف توست کارم | مرا تا کار با زلف تو باشد |
| ببین چون باشد آرام و قرارم؟ | مرا کرامگه زلف تو باشد |
| نشسته بر سر ره چون غبارم | به بوی آنکه دامان تو گیرم |
| مگر روزی سر از جیبت برآرم | در آویزم به دامان تو یک شب |
| که من با تو درین اندیشه یارم | عراقی، دامان او گیر و خوش باش |

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| اگر در من نگه کردی نگارم | چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟ |
| بیرسیدی دمی حال فگارم | بدیدی گر فراقش چونم آخر |
| به کام دشمنان شد روزگارم | نکرد آن دوست از من یاد روزی |
| چو می‌داند که او را دوست دارم؟ | چرا خواهد به کام دشمنانم |
| عزیزان، بنگرید: آخر چه خوارم؟ | عزیزی بودم اول بر در او |
| چو شب تیره شده است این روزگارم | فرو شد روز من بی‌مهر رویش |
| نه غمخواری که باشد غمگسارم | نه دلداری که باشد مونس دل |
| که تا از جیب محنت سر بر آرم | نمی‌دانم که دامان که گیرم؟ |
| که هم با تو درین تیمار یارم | عراقی، دامن غم گیر و خوش باش |

بر من نظری کن، که منت عاشق زارم

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| دلداری و دلارام به غیر از تو ندارم | بر من نظری کن، که منت عاشق زارم |
| بی‌روی تو گل‌های چمن خار شمارم | تا خار غم عشق تو در پای دلم شد |
| نی فرصت آن تا نفسی با تو برآرم | نی طاقت آن تا ز غمت صبر توان کرد |
| باشد که به گوش تو رسد ناله‌ی زارم | تا شام درآید، ز غمت، زار بگیریم |
| ورنه، به خدا، دست به فریاد برآرم | کم کن تو جفا بر دل مسکین عراقی |

نگارا، بی تو برگ جان ندارم

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| سر کفر و غم ایمان ندارم | نگارا، بی تو برگ جان ندارم |
| وگر نه طاقت هجران ندارم | به امید خیالت می دهم جان |
| امید زیستن چندان ندارم | مرا گفتی که: فردا روز وصل است |
| سر سودای بی پایان ندارم | دلهم در بند زلف توست، ورنه |
| بخر یوسف، سر زندان ندارم | نیاید جز خیالت در دل من |
| چه انصاف است؟ چندین جان ندارم | غمت هر لحظه جان می خواهد از من |
| که: این درد تو را درمان ندارم | خیالت با دل من دوش می گفت |
| که من با تو بگویم کان ندارم | لب شیرین تو گفتا: ز من پرس |
| عراقی را چنین حیران ندارم | وگر لطف خیال تو باشد |

هر زمان جوری ز خوبان می کشم

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| هر نفس دردی ز دوران می کشم | هر زمان جوری ز خوبان می کشم |
| جام غم هر شب دگرسان می کشم | خون دل هر دم دگرگون می خورم |
| گرچه بر افلاک دامان می کشم | باز دست غم گریبانم گرفت |
| گرچه دشوار است، آسان می کشم | جور دلدار و جفای روزگار |
| زحمتی هر دم ز دیوان می کشم | از پی عشق پری رخساره‌ای |
| ساغر پر زهر هجران می کشم | جور بین، کز دست دوران دم به دم |
| کین همه بیداد ازیشان می کشم | چون ننالم از جفای ناکسان؟ |
| هر نفس سر در گریبان می کشم | تا نباید دیدنم روی رقیب |
| وز لب او آب حیوان می کشم | با خیال دوست همدم می شوم |
| مهر او در رشته‌ی جان می کشم | تن چو سوزن کرده‌ام، تا روز و شب |
| ناز تو چندان که بتوان می کشم | نازینا، ناز کن بر جان من |
| وین همه محنت پی آن می کشم | از تو چیزی دیده‌ام ناگفتنی |

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم

| | |
|---------------------------------------|---|
| باری، بیا که جان را در پای تو فشانم | ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم |
| بگذار تا برآید در آرزوت جانم | این هم روا ندارم کایی برای جانی |
| بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم؟ | بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت |
| بیهوده قصه‌ی خود در پیش تو چه خوانم؟ | دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم؟ |
| کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟ | گیرم که من نگویم لطف تو خود نگوید: |
| وی عمر رفته، بازآ، تا بشنوی فغانم | ای بخت خفته، برخیز، تا حال من ببینی |
| آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم | ای دوست گاهگاهی میکن به من نگاهی |
| کز محنت فراقست پوسیده استخوانم | بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند |
| چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم | ای طرفه‌تر که دایم تو با منی و من باز |
| جانش به لب رسیده از تشنگی؟ من آنم | کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان |
| کاخر شکسته‌ای بد، روزی بر آستانم | زان دم که دور ماندم از درگهت نگفتی: |
| وز محنت فراقش یک لحظه وارهانم | هرگز نگفتی، ای جان، کان خسته را بپرسم |
| یادم کنی، که این دم دور از تو ناتوانم | اکنون سزد، نگارا، گر حال من بپرسی |
| تا بوی جان فزایت زنده کند روانم | بر دست باد کویت بوی خودت فرستی |
| حال دلش دگر دم، تا چون شود، چه دانم؟ | باری، عراقی این دم بس ناخوش است و در هم |

جانا، نظری که ناتوانم

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بخشا، که به لب رسید جانم | جانا، نظری که ناتوانم |
| بشتاب، که سخت ناتوانم | دریاب، که نیک دردمندم |
| آخر به چه روی زنده مانم؟ | من خسته که روی تو نبینم |
| تعجیل مکن که اندر آنم | گفتی که: بمردی از غم ما |
| تا بر سر کوت جان فشانم | اینک به در تو آمدم باز |
| از خاک در تو بازمانم | افسوس بود که بهر جانی |
| بی‌دوست به کام دشمنانم | مردن به از آن که زیست باید |
| چون از پی سود در زیانم؟ | چه سود مرا ز زندگانی |
| جز درد دلی کزو بجانم | از راحت این جهان ندارم |
| زان دستخوش غم جهانم | بنهادم پای بر سر جان |
| بیرون شد کار می‌ندانم | کاریم فتاده است مشکل |
| خود را به چه حیل وارهانم؟ | درمانده شدم، که از عراقی |

کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم

| | |
|---|--|
| کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم | بیا، که بی رخ خوب تو بیش می‌توانم |
| بیا، ببین، نه همانا که زنده خواهم ماندن | تو خود بگویی که: بی تو چگونه زنده بمانم؟ |
| چگونه باشد در دام مانده حیران صید | ز جان امید بریده؟ ز دوری تو چنانم |
| هوات تا ز من دلشده چه برد؟ چه گویم | جفات تا به من غمزده چه کرد؟ چه دانم؟ |
| ببرد این دل و اندر میان بحر غم افگند | سپرد آن به کف صد بلا و رنج روانم |
| بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من | که: پای پیشترک نه، ز خویشتن برهانم |
| ز گوشه‌ای غم تو گفت: می‌خورم غم کارت | ز جانبی ستمت گفت: غم مخور که در آنم |
| درین غمم که: عراقی چگونه خواهد مردن؟ | ندیده سیر رخ تو، برای او نگرانم |

دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی دانم

| | |
|---|--|
| همه هستی تویی، فی الجمله، این و آن نمی دانم | دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی دانم |
| بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمی دانم | بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم |
| بجز سودای وصل تو میان جان نمی دانم | بجز غوغای عشق تو درون دل نمی یابم |
| چه بازم در ره عشقت؟ که جان شایان نمی دانم | چه آرام بر در وصلت؟ که دل لایق نمی افتد |
| کجا افتاد آن مجنون، درین دوران؟ نمی دانم | یکی دل داشتم پر خون شد آن هم از کفم بیرون |
| چه می خواهد ازین مسکین سرگردان؟ نمی دانم | دلَم سرگشته می دارد سر زلف پریشان |
| چه می خواهی ازین مسکین سرگردان؟ نمی دانم | دل و جان مرا هر لحظه بی جرمی بیزاری |
| و گر قصد دگر داری، من این و آن نمی دانم | اگر مقصود تو جان است، رخ بنما و جان بستان |
| شکستی عهد، یا هستی بر آن پیمان؟ نمی دانم | مرا با توست پیمانی، تو با من کرده ای عهده |
| مرا یک موی بر تن نیست کت خواهان نمی دانم | تو را یک ذره سوی خود هواخواهی نمی بینم |
| چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان؟ نمی دانم | چه بی روزی کسم، یارب، که از وصل تو محرومم! |
| چرایی از من حیران چنین پنهان؟ نمی دانم | چو اندر چشم هر ذره، چو خورشید آشکارایی |
| چرا درد دل خود را دگر درمان نمی دانم؟ | به امید وصال تو دلَم را شاد می دارم |
| کجا جویم تو را آخر من حیران؟ نمی دانم | نمی یابم تو را در دل، نه در عالم، نه در گیتی |
| نمی دانم چه می بینم من نادان؟ نمی دانم | عجب تر آنکه می بینم جمال تو عیان، لیکن |
| ولیکن آفتابی یا مه تابان؟ نمی دانم | همی دانم که روزوشب جهان روشن به روی توست |
| رها خواهم شدن یا نی، ازین زندان؟ نمی دانم | به زندان فراق در، عراقی پایبندم شد |

با من دلشده گر یار نسازد چه کنم؟

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| با من دلشده گر یار نسازد چه کنم؟ | دل غمگین مرا گر نوازد چه کنم؟ |
| بر من آن است که با فرقت او می‌سازم | وصلش ار با من بیچاره نسازد چه کنم؟ |
| جانم از آتش غم سوخت، نگویید آخر | تا غمش یک نفسم جان نگدازد چه کنم؟ |
| خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بزم | با من آن یار اگر عشق نبازد چه کنم؟ |
| یاد ناورد ز من هیچ و نپرسید مرا | باز یک بار گیم پست نسازد چه کنم؟ |
| چند گویند مرا: صبر کن از لشکر غم؟ | بر من از گوشه‌ی ناگاه بتازد چه کنم؟ |
| من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم | گر عراقی به چنین فخر ننازد چه کنم؟ |

شاید که به درگاه تو عمری بنشینم

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| در آرزوی روی تو، وانگاه ببینم | شاید که به درگاه تو عمری بنشینم |
| بشتاب، که اندر نفس باز پسینم | دریاب که از عمر دمی بیش نمانده است |
| هیئات! که دور از تو همه ساله چنینم | فریاد! که از هجر تو جانم به لب آمد |
| پس جان بدهم، نیست تمنی بجز اینم | دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت |
| از دولت عشق تو نه دل ماند و نه دینم | آن رفت، دریغا! که مرا دین و دلی بود |
| فرمای جوابی، بروم یا بنشینم؟ | از بهر عراقی، به درت آمده‌ام باز |

شود میسر و گویی که در جهان بینم؟

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| شود میسر و گویی که در جهان بینم؟ | که باز با تو دمی شادمانه بنشینم؟ |
| به گوش دل سخن دلگشای تو شنوم؟ | به چشم جان رخ راحت فزای تو بینم؟ |
| اگر چه در خور تو نیستم، قبولم کن | اگر بدم و اگر نیک، چون کنم؟ اینم |
| به سوی من گذری کن، که سخت مشتاقم | به حال من نظری کن که، سخت مسکینم |
| ز بود من اثری در جهان نبودی، گر | امید وصل ندادی همیشه تسکینم |
| بدان خوشم که مرا جان به لب رسید، آری | ازان سبب دو لب توست جان شیرینم |

نیست کاری به آنم و اینم

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| صنع پروردگار می‌بینم | نیست کاری به آنم و اینم |
| نیست پروای عاقلم و دینم | صبر از تو نکرد دل، والله |
| خوشتر آید ز جان شیرینم | سخنی، کز تو بشنود گوشم |
| خود که بینم، که بر تو بگزینم؟ | در جهان گر دل از تو بردارم |
| هم بدان ساعدان سیمینم | کرمی کن، گرم بخواهی کشت |
| خرده‌گیری مکن، که مسکینم | با عراقی، که عاجز غم توست |

مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم

| | |
|--|---|
| دلم را جز تو جانانی نمی بینم نمی بینم | مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم |
| ز تو لطفی و احسانی نمی بینم نمی بینم | ز خود صبیری و آرامی نمی یابم نمی یابم |
| بجز روی تو درمانی نمی بینم نمی بینم | ز روی لطف بنما رو، که دردی را که من دارم |
| بقای خویش چندانی نمی بینم نمی بینم | بیا، گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو |
| که آن را هیچ پایانی نمی بینم نمی بینم | بگیر، ای یار، دست من، که در گردابی افتادم |
| که خود را بی تو سامانی نمی بینم نمی بینم | ز راه لطف و دلداری، بیا، سامان کارم کن |
| چو او سرگشته حیرانی نمی بینم نمی بینم | عراقی را به درگاهت رهی بنما، که در عالم |

بر در یار من سحر مست و خراب می‌روم

| | |
|---------------------------------------|--|
| جام طرب کشیده‌ام، ز آن به شتاب می‌روم | بر در یار من سحر مست و خراب می‌روم |
| وقت سحر به کوی او بهر جواب می‌روم | ساغری از می لبش دوش سال کرده‌ام |
| تا دهد از کرشمه‌ام باز شراب، می‌روم | از می ناب جزع او گرچه خراب گشته‌ام |
| تا کشم از دو لعل او باده‌ی ناب می‌روم | بر سر خوان درد او درد بسی کشیده‌ام |
| از پی آن کشش دگر، همچو ذباب می‌روم | جذبه‌ی حسن دلکشش می‌کشدم به سوی خود |
| لیک ز شرم روی او بسته نقاب می‌روم | برقع تن ز شوق او پیش رخس گشادمی |
| خاک رهم، رواست گر بر سر آب می‌روم | در سر باده می‌کنم هستی خویش هر زمان |
| در هوس خیال او باز به خواب می‌روم | شحنه‌ی عشق هر شبی بر کندم ز خواب خوش |
| بر سر آب چشم خود همچو حباب می‌روم | شاید اگر هوای او می‌کشدم، که در رهش |
| گر تو خطا گمان بری راه صواب می‌روم | بیخود اگر ز صومعه بر در می‌کده روم |
| مست و خراب آمدم، مست و خراب می‌روم | نیست مرا ز خود خبر، بیش ازین که: در جهان |

من آن قلاش و رند بی‌نوایم

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| من آن قلاش و رند بی‌نوایم | که در رندی مغان را پیشوایم |
| گدای درد نوش می پرستم | حریف پاکباز کم دغایم |
| ز بند زهد و قرابی برستم | نه مرد زرق و سالوس و ریایم |
| ردا و طیلسان یکسو نهادم | همه زنار شد بند قبایم |
| مگر خاکم ز میخانه سرشتند | که هر دم سوی میخانه گرایم؟ |
| کجایی، ساقیا، جامی به من ده | که یک دم با حریفان خوش برآیم |
| مرا برهان زخود، کز جان به جانم | درین وحشت سرا تا چند پایم؟ |
| زمانی شادمان و خوش نبودم | از آنم کاندترین وحشت سرایم |
| مرا از درگه پاکان براندند | به صد خواری، که رند ناسزایم |
| برون کردندم از کعبه به خواری | درون بتکده کردند جایم |
| درین ره خواستم زد دست و پایی | بریدند، ای دریغا، دست و پایم |
| بماندم در بیابان تحیر | نه ره پیدا کنون، نه رهنمایم |
| امید از هر که هست اکنون بریدم | فتاده بر در لطف خدایم |
| از آن است این همه بیداد بر من | که پیوسته ز یار خود جدایم |
| ز بیداد زمانه وارهم من | عراقی گر کند از کف رهایم |

ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، نشاخیتم

| | |
|---|--|
| لاجرم در بوته‌ی هجران تو بگداخیتم | ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، نشاخیتم |
| سوز دل را مرهم از مزگان دیده ساختیم | ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم |
| جان ما خون گشت و دل در موج خون انداخیتم | بسکه ما خون جگر خوردیم از دست غمت |
| بشنو این سازی که ما از خون دل بنواخیتم | در سماع دردمندان حاضر آ، یارا، دمی |
| عمر ما، افسوس، بگذشت و تو را نشاخیتم | عمری اندر جست و جویت دست و پای می‌زدیم |
| بر بساط راستی نزد وفا کژ باخیتم | زان چنین ماندیم اندر ششدر هجرت، که ما |
| از طرب فارغ شدیم و با غمت پرداختیم | چون عراقی با غمت دیدیم خوش، ما همچو او |

ما دگر باره توبه بشکستیم

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| وز غم نام و ننگ وارستیم | ما دگر باره توبه بشکستیم |
| کمر عاشقانه بر بستیم | خرقه‌ی صوفیانه بدریدیم |
| نفسی عاشقانه بنشستیم | در خرابات با می و معشوق |
| وز دو چشمش خمار بشکستیم | از می لعل یار سرمستیم |
| کر می لعل یار سر مستیم | شاید ار شور در جهان فکنیم |
| از طرب، ذره‌وار، بر جستیم | چون بدیدیم آفتاب رخس |
| تا بدان آفتاب پیوستیم | چنگ در دامن شعاع زدیم |
| از عراقی چو مهر بگستیم | ذره بودیم، آفتاب شدیم |
| کین زمان نیستیم یا هستیم؟ | این همه هست، خود نمی‌دانیم |

افسوس! که باز از در تو دور بماندیم

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| افسوس! که باز از در تو دور بماندیم | هیئات! که از وصل تو مهجور بماندیم |
| گشتیم دگر باره به کام دل دشمن | کز روی تو، ای دوست، چنین دور بماندیم |
| ماتم زدگانیم، بیا، زار بگرییم | بر بخت بد خویش، که از سور بماندیم |
| خورشید رخت بر سر ما سایه نیفکند | بی روز رخت در شب دیجور بماندیم |
| از بوی خوشت زندگی یافته بودیم | واکنون همه بی بوی تو رنجور بماندیم |
| روشن نشد این خانه‌ی تاریک دل ما | از شمع رخت، تا همه بی نور بماندیم |
| ناخورده یکی جرعه ز جام می وصلت | بنگر، چو عراقی، همه مخمور بماندیم |

گر چه ز جهان جوی نداریم

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| هم سر به جهان فرو نیاریم | گر چه ز جهان جوی نداریم |
| عالم همه حبه‌ای شماریم | زان جا که حساب همت ماست |
| ما شیفته‌ی یکی نگاریم | خود با دو جهان چکار ما را؟ |
| در بند کمند زلف یاریم | کی صید جهان شویم؟ چون ما |
| بر جان همه عشق او نگاریم | در دل همه مهر او نویسیم |
| از خاک بتر هزار باریم | این خود همه هست، بر در او |
| با آنکه ز عشق زار زاریم | ما خود خجلیم از رخ یار |
| وز گفته‌ی خویش شرمساریم | از کرده‌ی خود سیاه‌روسیم |
| وصلش به چه روی چشم داریم؟ | رویش به کدام چشم بینیم؟ |
| با این همه هم امیدواریم | ما در خور او نه‌ایم، لیکن |
| کز دیده و جانست دوست داریم | ای دوست، گناه ما همین است |
| بنگر که: چگونه جان سپاریم | باری، به نظاره‌ای برون آی |
| دیری است که ما در انتظاریم | بر بوی نظاره‌ی جمالت |
| بنگر که: چگونه جان سپاریم | یک ره بنگر سوی عراقی |

ما، کانده تو نیاز داریم

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| دست از تو چگونه باز داریم؟ | ما، کانده تو نیاز داریم |
| کز سوز غم تو ساز داریم | شادان به غم تو چون نباشیم؟ |
| چون لطف تو چاره ساز داریم | با سوز تو از چه رو نسازیم؟ |
| از جانش، چو جان، نیاز داریم | تیمار تو گر چه جان بکاهد |
| چون همت سرفراز داریم | سر بر قدمت نهیم روزی |
| چون ما دل عشقباز داریم | جانبازی ما عجب نباشد |
| جانا، چو تو دلنواز داریم | گر جان برود، چه باک ما را؟ |
| اندیشه‌ی جان‌گداز داریم | دریاب، کز آتش فراق |
| پیوسته دو چشم باز داریم | بنما، که در انتظار رویت |

من که هر لحظه زار می‌گیریم

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| از غم روزگار می‌گیریم | من که هر لحظه زار می‌گیریم |
| کرد از من کنار، می‌گیریم | دلبری بود در کنار مرا |
| وز فراق نگار می‌گیریم | از غم غمگسار می‌نالم |
| که: من از عشق یار می‌گیریم | دوش با شمع گفتم از سر سوز |
| زان چنین سوکوار می‌گیریم | ماتم بخت خویش می‌دارم |
| کز تو بس دل فگار می‌گیریم | با چنین خنده گریه‌ی تو ز چیست؟ |
| زو شدم دور، زار می‌گیریم | داشتم، گفت: دلبری شیرین |
| زارتر من ز پار می‌گیریم | چون عراقی حدیث او بشنید |

گر ز شمع چراغی افروزیم

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| خرمن خویش را بدان سوزیم | گر ز شمع چراغی افروزیم |
| آتشی، کز درون برافروزیم | در غمت دود آن به عرش رسد |
| زانکه ما بی‌رخت سیه روزیم | آفتاب جمال بر ما تاب |
| از دو عالم دو دیده بردوزیم | تا ببینیم روی خوبت را |
| به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟ | مایه‌ی جان و دل براندازیم |
| ابجد عشق را بیاموزیم | همچو طفلان به مکتب حسنت |
| ای عراقی، برو، که بهروزیم | در غم عشق اگر رود سر ما |

گر چه دل خون کنی از خاک درت نگریزیم

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| جز تو فریادرسی کو که درو آویزیم؟ | گر چه دل خون کنی از خاک درت نگریزیم |
| نظری کن که خوشی از سر و جان برخیزیم | گذری کن، که مگر با تو دمی بنشینیم |
| از چنین خاک درین راه چه گرد انگیزیم؟ | مشت خاکیم به خون جگر آغشته همه |
| همچو پروانه ز شمع ارچه بسی پرهیزیم | هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی |
| بسکه بر خاک درت خون جگر می ریزیم | بیم آن است که در خون جگر غرق شویم |
| همه شب تا به سحر خاک درت می بیزیم | تا دل گمشده را بر سر کویت یابیم |
| با تو آمیخته ایم، با دگری نامیزیم | نیک و بد زان توایم، با دگریمان مگذار |
| بو که از دست عراقی نفسی بگریزیم | راه ده باز، که نزد تو پناه آوردیم |

ناخورده شراب می خروشیم

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| ناخورده شراب می خروشیم | بنگر چه کنیم؟ اگر بنوشیم |
| از بی خبری خیر نداریم | پس بیهده ما چه می خروشیم؟ |
| تا چند پزیم دیگ سودا؟ | کز خامی خویشتن بجوشیم |
| دل مرده، برون کشیم خرقة | وز ماتم دل پلاس پوشیم |
| این زهد مزوری که ما راست | کس می نخرد، چه می فروشیم؟ |
| با آنکه به ما نمی شود راست | این کار، ولیک هم بکوشیم |
| باشد که ز جام وصل جانان | یک جرعه به کام دل بنوشیم |
| شب خوش بودیم بی عراقی | امروز در آرزوی دوشیم |

ناخورده شراب می خروشیم

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| خود تا چه کنیم؟ اگر بنوشیم | ناخورده شراب می خروشیم |
| این لحظه هنوز ما خموشیم | آنگاه شنو خروش مستان |
| از خامی خویش چند جوشیم؟ | کو تابش می که پخته گردیم؟ |
| پس بیهده ما چه می فروشیم؟ | چون می نخرند زهد و تقوی |
| یاران همه مست و ما به هوشیم | از جام طرب فزای ساقی |
| هیئات! که باز چون خروشیم؟ | گر غمزه‌ی مست او ببینیم |
| لیکن چه کنیم؟ هم بکوشیم | هر چند بدو رسید نتوان |
| امروز در آرزوی دوشیم | شب خوش بودیم بی عراقی |

خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم | وز های و هو، جهان همه زیر و زبر کنید |
| از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم | وز آب دیده سینه‌ی تفسیده تر کنیم |
| در ماتم خودیم، بیا، زار بگرییم | خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم |
| نعره ز جان زنیم، همه روز تا به شب | ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم |
| تا چند چاشت ما همه از خوان غم بود؟ | تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم؟ |
| آهی بر آوریم، سحرگه، ز سوز دل | زین بخت خفته را دمی از خواب برکنیم |
| زاری کنان به درگه دلدار خود رویم | نعره‌زنان به پیش سرایش گذر کنیم |
| باشد که یک نفس نظری سوی ما کند | دزدیده آن نفس به رخ او نظر کنیم |
| آن لحظه از عراقی، باشد که وارهییم | گر زو رها شویم، سخن مختصر کنیم |

خیز، تا قصد کوی یار کنیم

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| گذری بر در نگار کنیم | خیز، تا قصد کوی یار کنیم |
| وز غمش ناله‌های زار کنیم | روی در خاک کوی او مالیم |
| رمزکی چند آشکار کنیم | به زبانی، که بیدلان گویند |
| به کف وصل در سپار کنیم | هجر او را، که جان ما خون کرد |
| گله از بخت و روزگار کنیم | حاش لله کزو کنیم گله! |
| ترک تدبیر و اختیار کنیم | ما، اگر بر مراد او سازیم |
| دست با دوست در کنار کنیم | زود پا در بساط وصل نهیم |
| ما به شکرانه جان نثار کنیم | چون لب یار شکرافشان شد |
| گر نمیریم پس چه کار کنیم | عشق رویش چو پرده برگیرد |
| روی در روی غمگسار کنیم | از عراقی چو رو بگردانیم |

تا کی از دست فراق تو ستم‌ها بینیم؟

| | |
|-------------------------------------|--|
| هیچ باشد که تو را بار دگر وابینیم | تا کی از دست فراق تو ستم‌ها بینیم؟ |
| جان فشانیم، اگر آن رخ زیبا بینیم | دل دهیم، از سر زلف تو چو بویی یابیم |
| چه شود گر بگذاری تو دمی ما بینیم؟ | روی خوب تو که هر دم دگران می‌بینند |
| از فراق تو بگو: چند بلاها بینیم؟ | ما که دور از تو ز هجرانت به جان آمده‌ایم |
| نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینیم | خورد زنگار غمت آینه‌ی دل به فسوس |
| تا بود کان دل گم کرده‌ی خود وابینیم | گم شد آخر دل ما، بر در تو آمده‌ایم |
| ور ببینیم رخی، در دل بینا بینیم | گر بیابیم دلی، بر سر کویت یابیم |
| ای بسا حسرت و اندوه که فردا بینیم! | روی بنمای، که امروز ندیدیم رخت |
| تا عراقی بنمیرد نه همانا بینیم | روی زیبای تو، ای دوست، به کام دل خویش |

ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| ز غصه می‌بمیرم، با که گویم؟ | ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟ |
| که دامان که گیرم؟ با که گویم؟ | ز هجر یار گریانم، ندانم |
| گذشت از حد نفیرم، با که گویم؟ | ز جورش در فغانم، چند نالم؟ |
| که نیست از وی گزیرم، با که گویم؟ | مرا از خود جدا دارد نگاری |
| فراقش کرد پیرم، با که گویم؟ | به بوی وصل او عمرم به سر شد |
| همی سوزد ضمیرم، با که گویم؟ | شب و روز آتش سودای عشقش |
| من مسکین فقیرم، با که گویم؟ | مرا خلقان توانگر می‌شمارند |
| که گویی در سعیرم، با که گویم؟ | چنان سوزد مرا تاب غم او |
| به دیده می‌پذیرم، با که گویم؟ | هر آن غم، کز فراقش بر من آید |
| به دست او اسیرم، با که گویم؟ | به فریادم شب و روز از عراقی |

ز دلتنگی به جانم با که گویم؟

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| ز غصه ناتوانم، با که گویم؟ | ز دلتنگی به جانم با که گویم؟ |
| ز بی‌یاری به جانم، با که گویم؟ | ز تنهایی ملولم، چند نالم؟ |
| نمی‌دارم، ندانم با که گویم؟ | به عالم در، ندارم غمگساری |
| ولی پیش که خوانم؟ با که گویم؟ | ز غصه صد هزاران قصه دارم |
| میان خون تپانم، با که گویم؟ | چو مرغ نیم بسمل در غم یار |
| ز محنت همچنانم، با که گویم؟ | فتاده چون بود در دام صیدی؟ |
| به کام دشمنانم، با که گویم؟ | به کام دوستان بودم، کنون باز |
| ز هستی در زیانم، با که گویم؟ | مرا از زندگانی نیست سودی |
| ز بودش در فغانم، با که گویم؟ | همه بیداد بر من از عراقی است |

ای دوست، بیا، که ما توراییم

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| بیگانه مشو، که آشناییم | ای دوست، بیا، که ما توراییم |
| در بازگشای، تا در آیم | رخ بازنمای، تا ببینیم |
| لیکن چه کنیم؟ مبتلاییم | هر چند نه ایم در خور تو |
| پیوسته چرا ز تو جداییم؟ | چون بی تو نه ایم زنده یک دم |
| بر روی تو شیفته چراییم؟ | چون عکس جمال تو ندیدیم |
| در حسرت تو بمرد، ماییم | آن کس که ندیده روی خوبت |
| پذیر ز ما، که بی نواییم | ماییم کنون و نیم جانی |
| دور از تو همیشه در بلاییم | تا دور شدیم از بر تو |
| هر چند که ما تو را نشاییم | بس لایق و در خوری تو ما را |
| نه آنچه که ما بدان سزاییم | آنچ از تو سزد به جای ما کن |
| گر محتشمیم و گر گداییم | هم زان توایم، هر چه هستیم |
| هر دم غزلی دگر سراییم | از عشق رخ تو چون عراقی |

بیا، ای دیده، تا یک دم بگرییم

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| نیم چون خوشدل و خرم بگرییم | بیا، ای دیده، تا یک دم بگرییم |
| زمانی بر دل پر غم بگرییم | دمی بر جان پر حسرت بموییم |
| گهی از زخم بی‌مرهم بگرییم | گهی از درد بی‌درمان بنالیم |
| چو عیسی رفت، بر مریم بگرییم | دل ما مرد، بر تن خوش بموییم |
| ندارد هیچ سودی، هم بگرییم | چو کار از دست رفت، این گریه‌ی ما |
| کنون در حسرت آن دم بگرییم | خوشا آن دم که با ما یار خوش بود |
| بر آن محروم نامحرم بگرییم | نشد جان محرم اسرار جانان |
| بر آن بیچاره‌ی درهم بگرییم | تن بیمار ما درهم شد از غم |
| بیا، کین یک دو دم بر هم بگرییم | ز عمر ما دوسه دم ماند باقی |
| بر آن مسکین درین ماتم بگرییم | عراقی را کنون ماتم بداریم |

تا کی همه مدح خویش گوییم؟

تا چند مراد خویش جوییم؟

بیهوده فسانه چند گوییم؟

وی بخت، بیا، که خوش بموییم

آن یار که دوستدار اویم

گرد سر کوی او بپوییم

کز باغ رخس گلی بپوییم

خیزیم و گلیم خود بشوییم؟

آن گرد ز راه خود برویم

تا کی همه مدح خویش گوییم؟

بر خیره قصیده چند خوانیم؟

ای دیده بیا، که خون بگرییم

ما را چو به کام دشمنان کرد

نگذاشت که با سگان کوییم

دانم که روا ندارد آن خود

زین به نبود، کز آب دیده

گردی است به راه در، عراقی

شهری است بزرگ و ما درویم

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| شهری است بزرگ و ما درویم | آبی است حیات و ما سبوییم |
| بویی به مشام ما رسیده است | ما زنده بدان نسیم و بوییم |
| بازیچه مدان، تو خواجه، ما را | ما از صفت جلال اویم |
| چوگان حیات تا بخوردیم | در راه به سر دوان چو گویم |
| تا خوی صفات او گرفتیم | نشناخت کسی که در چه خویم؟ |
| می‌گفت عراقی از سر سوز: | ما نیز برای گفت و گویم |

بگذر ای غافل ز یاد این و آن

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| یاد حق کن تا بمانی جاودان | بگذر ای غافل ز یاد این و آن |
| در حقیقت نیستی ذاکر، بدان | تا فراموش نگردد غیر حق |
| ذاکری، گرچه بجنابانی زبان | چون فراموش شد آنچه دون است |
| تا کنی یاد خود و سود و زیان | خود نیابی چاشنی ذکر دوست |
| شاهد مذکور گردی بی گمان | چون ز خود وز یاد خود فازغ شوی |
| چون شود مذکور جانت را عیان | بگذری از ذکر اسماء و صفات |
| نایدت یاد از دل و جان و روان | ذکر جانت را فراگیرد چنانک |
| در جمال لایزالی، بی نشان | واله و مدهوش کردی آن نفس |
| خود کسی خود را نخواهد آن زمان | هر چه خواهی آن زمان یابی ازو |
| بر کنی دل را ز یاد این و آن | این چنین دولت نخواهی تو مگر |
| تا تو یاد آری ز یار و خان و مان | یاد ناید هیچ گونه حق تو را |
| تا مگر یاد آیدت با ذاکران | ای عراقی، غیر یاد او مکن |

مبتلای هجر یارم، الغیث ای دوستان

| | |
|--|---------------------------------------|
| از فراقش سخت زارم، الغیث ای دوستان | مبتلای هجر یارم، الغیث ای دوستان |
| ننگرد در من نگارم، الغیث ای دوستان | می تیم چون مرغ بسمل در میان خاک و خون |
| زانکه او را دوست دارم، الغیث ای دوستان | از فراق خویش همچون دشمنانم می کشد |
| بنگرید اکنون چه خوارم؟ الغیث ای دوستان | دیده‌اید آخر که چون بودم عزیز در گهش؟ |
| زهره نه کهی بر آرم، الغیث ای دوستان | غصه‌های نامرادی می کشم از دست او |
| هم چنین یار است یارم، الغیث ای دوستان | یاد نارد از من مسکین، نپرسد حال من |
| روزگاری می گذارم، الغیث ای دوستان | هم به نگذارد مرا تا با سگان کوی او |
| با کسی گفتن نیارم، الغیث ای دوستان | قصه‌ها دارم ز جور او میان جان نهران |
| غم فرستد یادگارم، الغیث ای دوستان | جان فرستم تحفه نزد یار و نپذیرد ز من |
| کز فراقش سوخوارم؟ الغیث ای دوستان | باز پرسد از من بیچاره‌ی ماتم زده |
| کز پی او شرمسارم الغیث ای دوستان | یار من باشید، کز ننگ عراقی وارهم |

مقصود دل عاشق شیدا همه او دان

| | |
|--|--|
| مقصود دل عاشق شیدا همه او دان | مطلوب دل وامق و عذرا همه او دان |
| بینایی هر دیده‌ی بینا همه او بین | زیبایی هر چهره‌ی زیبا همه او دان |
| یاری ده محنت زده مشناس جز او کس | فریادرس بی‌کس تنها همه او دان |
| در سینه‌ی هر غمزده پنهان همه او بین | در دیده‌ی هر دلشده پیدا همه او دان |
| هر چیز که دانی جز از او، دان که همه اوست | یا هیچ مدان در دو جهان، یا همه او دان |
| بر لاله و گلزار و گلت گر نظر افتد | گلزار و گل و لاله و صحرا همه او دان |
| ور هیچ چپ و راست ببینی و پس و پیش | پیش و پس و راست و چپ و بالا همه او دان |
| ور آرزویی هست بجز دوست تو را هیچ | بایست، عراقی، و تمنا همه او دان |

در کف جور تو افتادم، تو دان

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| تن به هجران تو در دادم، تو دان | در کف جور تو افتادم، تو دان |
| در کف صد گونه بیدادم، تو دان | الغیث، ای دوست، کز دست جفات |
| لب بیستم، دیده بگشادم، تو دان | بر امید آنکه بینم روی تو |
| بر در لطف فرستادم، تو دان | دل، که از دیدار تو محروم ماند |
| از طلب اکنون به استادم، تو دان | سالها جستم، ندیدم روی تو |
| بر در امیدت افتادم، تو دان | چون نیم نومید ز امید بهی |
| از همه عالم چو آزادم، تو دان | گر کسی حالم نداند، گو:مدان |
| بر یخ است ای دوست، بنیادم، تو دان | می‌گدازد تابش هجرت مرا |
| خود میر نامم، که من بادم، تو دان | گر ز نام من همی ننگ آیدت |
| هم به اندوهی بکن شادم، تو دان | ور همی دانی که شادم ز اندهت |
| روز و شب در سوز و فریادم، تو دان | چند نالم، چون عراقی، در غمت؟ |

رفت کار دل ز دست، اکنون تو دان

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| جان امید اندر تو بست، اکنون تو دان | رفت کار دل ز دست، اکنون تو دان |
| شد، دریغ! دل ز دست، اکنون تو دان | دست و پای می‌زدم، تا بود جان |
| زیر پای هجر پست، اکنون تو دان | شد دل بیچاره از دست وفات |
| چون که عمرم برنشست، اکنون تو دان | رفت عمری کم‌دی کاری ز من |
| حالم از بد بدتر است، اکنون تو دان | نیک نومیدم ز امید بهی |
| خار غم در جان شکست، اکنون تو دان | از گل شادی ندیدم رنگ و بوی |
| گمرهی شد خودپرست، اکنون تو دان | چون عراقی را ندادی ره به خود |

ماهر خان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان

هان! به حذر شوید از غمزه‌ی شوخ و سنگشان

هیچ اثر نمی‌کند در دل همچو سنگشان

ابرو چون کمانشان، غمزه‌ی چون خدنگشان

تا که برین صفت بود، دل که برد ز چنگشان؟

در دل ماست چو شکر غصه‌ی چون شرنگشان

از دل و دست ما نشان چشم و دهان تنگشان

دولت بی‌ثباتشان، خوبی بی‌درنگشان

زان که چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان

کاهوی او رمید از آن عادت چون پلنگشان

ماهر خان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان

نالهی زار عاشقان، اشک چو خون بی‌دلان

با دل ریش عاشقان، وه! که چها نمی‌کنند؟

از لب و زلف و خال و خط دانه و دام کرده‌اند

ما چو شکر گداخته، ز آب غم و عجیتر آنک:

بیش می‌پرس حال من، ز آنکه به شرح می‌دهد

غم مخور، ای دل، ار بود یک دو دمی چو دور گل

ابر صفت مریز اشک، از پی هجر و وصلشان

جان عراقی از جهان گشت ملول و بس حزین

ز دل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان

ز جان، ای دوست، مهر تو جدا کردن توان؟ نتوان

شد آمد از سر کویت رها کردن توان؟ نتوان

بگویی تو چنین دردی دوا کردن توان؟ نتوان

کنون عمری که فایت شد قضا کردن توان؟ نتوان

که پیش آن رخت جان را فدا کردن توان؟ نتوان

که: با کمتر سگ کویت جفا کردن توان؟ نتوان

در خود را به روی او فرا کردن توان؟ نتوان

ز دل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان

اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم

مرا دردی است دور از تو، که نزد توست درمانش

دریغا! رفت عمر من، ندیدم یک نفس رویت

رسید از غم به لب جانم، رخت بنما و جان بستان

چه گویم با تو حال خود؟ که لطف با تو خود گوید

عراقی گر به درگاهت طفیل عاشقان آید

نگار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان

| | |
|---|---|
| نگار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان | به خوبی در همه عالم نظر کردن توان؟ نتوان |
| چو آمد در دل و دیده خیالت آشنا بنشست | ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان؟ نتوان |
| مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود | قضای آسمانی را دگر کردن توان؟ نتوان |
| چو با ابروی تو چشمم به پنهانی سخن گوید | از آن معنی رقیبان را خبر کردن توان؟ نتوان |
| چو چشم مست خونریزت ز مزگان ناوک اندازد | بجز جان پیش تیر تو سپر کردن توان؟ نتوان |
| گرفتم خود که بگریزم ز دام زلف دلگیریت | ز تیر غمزه‌ی مستت حذر کردن توان؟ نتوان |
| نگویی چشم مستت را، که خون من همی ریزد | ز خون بی‌گناه او را حذر کردن توان؟ نتوان |
| بگو با غمزه‌ی شوخت، که رسوای جهانم کرد: | به پیران سر عراقی را سمر کردن توان؟ نتوان |

عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن

| | |
|--|--|
| عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن | جان و دل بر باختن، بر روی جانان زیستن |
| سوختن در هجر و خوش بودن به امید وصال | ساختن با درد و پس با بوی درمان زیستن |
| تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم؟ | از حیات خود به جانم، چند ازین سان زیستن؟ |
| بس مرا از زندگانی، مرگ کو، تا جان دهم؟ | مرگ خوشتر تا چنین با درد هجران زیستن |
| ای ز جان خوشتر، بیا، تا بر تو افشانم روان | نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن |
| بر سر کویت چه خوش باشد به بوی وصل تو | در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن؟ |
| از خودم دور افگنی، وانگاه گویی: خوش بزی | بی‌دلان را مرگ باشد بی‌تو، ای جان، زیستن |
| هان! عراقی، جان به جانان ده، گران جانی مکن | بعد از این بی‌روی خوب یار نتوان زیستن |

سهل گفتي به ترک جان گفتن

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| من بدیدم، نمی توان گفتن | سهل گفتي به ترک جان گفتن |
| کی تواند به ترک جان گفتن؟ | جان فرهاد خسته شیرین است |
| تا کی آهسته و نهان گفتن؟ | دوست می دارم به بانگ بلند |
| حیف باشد به هر زبان گفتن؟ | وصف حسن جمال خود خود گوی |
| که نشاید سخن در آن گفتن؟ | تا به حدی است تنگی دهننت |
| کی توانستی نشان گفتن؟ | گر نبودی کمر، میانت را |
| شد مسلم حدیث جان گفتن | ز آرزوی لبت عراقی را |

تا توانی هیچ درمانم مکن

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| هیچ گونه چاره‌ی جانم مکن | تا توانی هیچ درمانم مکن |
| درد من می‌بین و درمانم مکن | رنج من می‌بین و فریادم مرس |
| جز به درد و غصه فرمانم مکن | جز به دشنام و جفا نامم مبر |
| مبتلای درد هجرانم مکن | گر نخواهی کشتنم از تیغ غم |
| جز به تیغ خویش قربانم مکن | ور بر آن عزمی که ریزی خون من |
| پس به هر جرمی مرنجانم، مکن | از من مسکین به هر جرمی مرنج |
| ور خطایی رفت تاوانم مکن | گر گناهی کردم از من عفو کن |
| درد با من گوی و درمانم مکن | تا عراقی ماند در درد فراق |

ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| چشم من از هجر خود گریان مکن | ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن |
| از فراق خود مرا بی جان مکن | ز آرزوی روی خود زارم مدار |
| من ندارم طاقت هجران، مکن | از من مسکین مبر یکبارگی |
| مفلسی را بی سر و سامان مکن | بی کسی را بی دل و بی جان مدار |
| خویشتن را گو، مرا تاوان مکن | گر گناهی کرده ام از من مدان |
| با من بیچاره هر دم آن مکن | هر چه آن کس در جهان با کس نکرد |
| هر چه از جور و جفا بتوان مکن | با عراقی غریب خسته دل |

بی رخت جانا، دلم غمگین مکن

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| رخ مگردان از من مسکین، مکن | بی رخت جانا، دلم غمگین مکن |
| از فراق دیدهام خونین مکن | خود ز عشقت سینه‌ام خون کرده‌ای |
| خستگی و عجز من می‌بین، مکن | بر من مسکین ستم تا کی کنی؟ |
| بس کن و بر من جفا چندین مکن | چند نالم از جفا و جور تو؟ |
| بی نصیبم زان لب شیرین مکن | هر چه می‌خواهی بکن، بر من رواست |
| گر نمی‌گویی دعا، نفرین مکن | بر من خسته، که رنجور توام |
| دل فدای توست، قصد دین مکن | در همه عالم مرا دین و دلی است |
| من نیارم گفت: کان کن، این مکن | خواه با من لطف کن، خواهی جفا |
| از طریق مهر کن، وز کین مکن | با عراقی گر عتابی می‌کنی |

ای یار، بیا و یاری کن

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| رنجه شو و غم گساری کن | ای یار، بیا و یاری کن |
| یادم کن و حق گزاریی کن | آخر سگک در تو بودم |
| نیکی کن و بردباریی کن | ای نیک، ز من همه بد آمد |
| ای دوست بزرگواری کن | بر عاشق خود مگیر خرده |
| رو بر در یار زاری کن | ای دل، چو تو را فتاد این کار |
| وی دیده، تو نیز یاری کن | ای بخت، بموی بر عراقی |

ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من

ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من
ناز مکن، که می کند جان من آرزوی تو
رفت دل و نمی رود آرزوی تو از دلم
باز نگر که: می کشد بی تو مرا فراق تو
ز آرزوی جمال تو، نیست مرا ز خود خبر
بر سر کوی وصل تو مرغ صفت پریدمی
آمدی به درگهت هر نفسی هزار بار
باز نمای رخ، که شد بی تو تباه حال من
عشوه مده، که می دهد هجر تو گوشمال من
عمر شد و نمی شود نقش تو از خیال من
چاره ی من بکن، مجو بی سببی زوال من
طعنه مزن، که: نیستی شیفته ی جمال من
آه! اگر نسوختی آتش هجر بال من
گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟

به چه عذر جان نبخشم به دو چشم شنگ او من؟

به چه حيله واستانم دل خود ز چنگ او من؟

پس ازین دگر چه بازم به سر خدنگ او من؟

نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من

خبری ز بوی زلفش، اثری ز رنگ او من

به چه حيله جان برآرم ز دم نهنگ او من؟

بخورم به بوی لعلش، چو شکر شرنگ او من

همه عمر صلح کردم به عتاب و جنگ او من

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟

به کدام دل توانم که تن از غمش رهانم؟

چو خدنگ غمزه‌ی او دل و جان و سینه خورده

ز غمش دو دیده خون گشت و ندید رنگ او چشم

دل و دین به باد دادم به امید آنکه یابم

چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بدم فرو برد

لب او چو شکر آمد، غم عشق او شرنگی

به عتاب گفت: عراقی، سر صلح تو ندارم

بپرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطره‌ی خون

که بی‌تو زار چنان شد که: من نگویم چون؟

چنان که هر که ببیند برو بگرید خون

فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون

نه روی آنکه ز دست بلا شود بیرون

گذشت آب چو از سر، چه سود چاره کنون؟

چه سود درد دلم را علاج با معجون؟

تویی که زنده کنی مرده را به کن فیکون

بپرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطره‌ی خون

بین که پیش تو در خاک چون همی غلتد؟

بمانده بی رخ زیبای خویش دشمن کام

نه پای آنکه ز پیش زمانه بگریزد

کنون چه چاره؟ که کار دلم ز چاره گذشت

طیب دست کشید از علاج درد دلم

علاج درد عراقی بجز تو کس نکند

چو دل ز دایره‌ی عقل بی تو شد بیرون

مپرس از دلم آخر که: چون شد آن مچنون؟

چو حلقه بین که بمانده است بر در تو کنون

چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون؟

که هیچ قدر ندارد بهای قطره‌ی خون

چرا بود دل مسکین چو ریگ در جیحون؟

ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگر گون

چو دل ز دایره‌ی عقل بی تو شد بیرون

دلم، که از سر سودا به هر دری می‌شد

کسی که خاک درت دوست‌تر ز جان دارد

دلم، که حلقه به گوش در تو شد مفروش

چو رایگان است آب حیات در جویت

دل عراقی اگر چه هزار گونه بگشت

ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمال است این؟

| | |
|--|--|
| در وصف توام حیران، آخر چه کمال است این؟ | ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمال است این؟ |
| ای حسن رخت زیبا، آخر چه جمال است این؟ | رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا |
| هستی همه در بازد، آخر چه جلال است این؟ | حسن تو چو برون تازد، عالم سپر اندازد |
| زین قطره چه برخیزد؟ آخر چه قتال است این؟ | عشقت سپه انگیزد، خون دل ما ریزد |
| از تو چه مرا حاصل؟ آخر چه وصال است این؟ | در دل چو کنی منزل، هم جان ببری هم دل |
| منع تو به از احسان، آخر چه نوال است این؟ | وصلت بتر از هجران، درد تو مرا درمان |
| ای با دو جهان در جنگ، آخر چه محال است این؟ | میدان دل ما تنگ، قدر تو فراخ آهنگ |
| ای مردم چشم من، آخر چه مثال است این؟ | از عکس رخ روشن، آینه کنی گلشن |
| کی تاب رخت دارد؟ آخر چه خیال است این؟ | عقل ار همه بنگارد، نقشت به خیال آرد، |
| کی جام لبت نوشد؟ آخر چه محال است این؟ | جان ار چه بسی کوشد، وز عشق تو بخروشد |
| در سلسله شد پابند، آخر چه عقاب است این؟ | زلف تو کمند افکند، و افکند دلم در بند |
| خون گشت ز خوی تو، آخر چه خصال است این؟ | آن دل، که به کوی تو، می‌بود به بوی تو |
| حال دل من می‌بین، آخر چه دلال است این؟ | با جان من مسکین، چه ناز کنی چندین؟ |

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو

| | |
|--|--|
| هوش و روان بی‌دلان سوخته‌ی جلال تو | ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو |
| راحت جان خستگان یافتن وصال تو | کام دل شکستگان دیدن توست هر زمان |
| روی نهاده بر درت منتظر نوال تو | دست تهی به درگهت آمده‌ام امیدوار |
| ورنه به خواب دیدمی، بو که شبی وصال تو | خود به دو چشم من شبی خواب گذر نمی‌کند |
| چیره بود به خون من دولت اتصال تو | من به غم تو قانعم، شاد به درد تو، از آنک |
| من شده پایمال غم، از غم گوشمال تو | تو به جمال شادمان، بی‌خبر از غمم دریغ! |
| ناز تو را نیاز من، چشم مرا جمال تو | ناز ز حد بدر مبر، باز نگر که: در خور است |
| چند کشد، تو خود بگو، خسته دلی دلال تو؟ | بسکه کشید ناز تو، مرد عراقی، ای دریغ! |

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو

| | |
|--|-------------------------------------|
| سرمه‌ی چشم خسروان خاک در سرای تو | ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو |
| دام دل شکستگان طره‌ی دلربای تو | مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو |
| کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو؟ | در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان |
| لطف کن ار چه نیستم در خور مرحبای تو | دست تهی به درگهت آمده‌ام امیدوار |
| بو که بینم اندر او طلعت دلگشای تو | آینه‌ی دل مرا روشنی ده از نظر |
| گر چه حقیقت من است جام جهان نمای تو | جام جهان نمای من روی طرب فزای توست |
| رو بنما، که سوختم از آرزوی لقای تو | آرزوی من از جهان دیدن روی توست و بس |
| زان که وفا نمی‌کند عمر من و وفای تو | کام دلم ز لب بده، وعده‌ی بیشتر مده |
| کاب حیات می‌چکد از لب جان فزای تو | نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لب‌ت |

ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| بیمار گشته به نشود جز به بوی تو | ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو |
| بنگر: چگونه می‌تپد از آرزوی تو؟ | باری، بپرس حال دل ناتوان من |
| بنمای رخ، که جان بدهم پیش روی تو | از آرزوی روی تو جانم به لب رسید |
| گر یافتی نسیم گلستان کوی تو | حال دل ضعیف چنین زار کی شدی؟ |
| در ره بماند و راه نیاورد سوی تو | در راه جست و جوی تو هر جانبی دوید |
| چون بازمانده، گمشده در جست و جوی تو | از لطف تو سزد که کنون دست گیریش |

ای همه میل دل من سوی تو

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| قبله‌ی جان چشم تو و ابروی تو | ای همه میل دل من سوی تو |
| برده خوابم نرگس جادوی تو | نرگس مستت ربوده عقل من |
| در خم چوگان ز زلف و گوی تو | بر سر میدان جانبازی دلم |
| تا مگر بینم رخ نیکوی تو | آدمم در کوی امید تو باز |
| آب حیوان رایگان در جوی تو | من جگر تفتیده بر خاک درت |
| باز گردم ناامید از کوی تو | ای امید من، روا داری مگر؟ |
| من ندارم طاقت بازوی تو | لطف کن، دست جفا بر من مدار |
| چشم امیدم بمانده سوی تو | روزگاری بوده‌ام بر درگهت |
| تا مگر یابم زمانی بوی تو | تا مگر بینم دمی رنگ رخت |
| مانده‌ام در درد بی‌داروی تو | چون ندیدم رنگ رویت، لاجرم |
| چون فروماندم ز جست و جوی تو | بر من مسکین عاجز رحم کن |
| ناشده یک لحظه همزانی تو | در غم تو روزگارم شد دریغ! |
| از نسیم جان فزای موی تو | هم مشام جانم آخر خوش شود |
| تا به کام دل نبیند روی تو | خود عراقی جان شیرین کی دهد؟ |

ترک من، ای من غلام روی تو

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| جمله ترکان جهان هندوی تو | ترک من، ای من غلام روی تو |
| زان بگو خوشتر چه باشد؟ روی تو | لعل تو شیرین تر از آب حیات |
| بامدادان طلعت نیکوی تو | خرم آن عاشق، که بیند آشکار |
| از گل گلزار عالم بوی تو | فرخ آن بی‌دل، که یابد هر سحر |
| و آب حیوان رایگان در جوی تو | حیف نبود ما چنین تشنه جگر؟ |
| جان شکار غمزه‌ی جادوی تو | دل گرفتار کمند زلف تو |
| تا چه خواهد کرد با ما خوی تو؟ | غمزه‌ی خونخوار تو کرد آنچه کرد |
| بر سر آیم عاقبت چون موی تو | من چو سر در پای تو انداختم |
| هم شود گه گاه همزانوی تو | چون دل من در سر زلف تو شد |
| چون نهان شد در خم گیسوی تو | هم ببیند جان جمال تو عیان |
| تا نیابد کس نشان و بوی تو | هم زمان جایی دگر سازی مقام |
| تا عراقی ره نیابد سوی تو | هر نفس جایی دگر پی گم کنی |

آن مونس غمگسار جان کو؟

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| و آن شاهد جان انس و جان کو؟ | آن مونس غمگسار جان کو؟ |
| و آن آرزوی همه جهان کو؟ | آن جان جهان کجاست آخر؟ |
| کان یار لطیف مهربان کو؟ | حیران همه مانده‌ایم و واله |
| آن عیش و خوشی و آن زمان کو؟ | با هم بودیم خوش، زمانی |
| گر عاشق صادقی نشان کو؟ | ای دل شده، دم مزن ز عشقش |
| ور بی‌خبری ز جان فغان کو؟ | گر باخبری ازو نشان چیست؟ |
| خون دل و چشم خون فشان کو؟ | گر یافته‌ای ز عشق بویی |
| دل خسته و جان ناتوان کو؟ | ور همچو من از فراق زاری |
| سرگشته مباش هم‌چنان کو | ای دل، منگر سوی عراقی |

ساقی، قدحی می مغان کو؟

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ساقی، قدحی می مغان کو؟ | مطرب غزل تر روان کو؟ |
| آن مونس دل کجاست آخر؟ | و آن راحت جان ناتوان کو؟ |
| آیینہی سینہ زنگ غم خورد | آن صیقل غمزدای جان کو؟ |
| از زهد و صلاح توبہ کردم | مخمور میم، می مغان کو؟ |
| اسباب طرب همه مہیاست | آن زاهد خشک جان فشان کو؟ |
| گر زهد تو نیست جملہ تزویر | ترک بد و نیک و سوزیان کو؟ |
| ور از دو جهان کران گرفتگی | جان و دل و دیدہ در میان کو؟ |
| با شاهد و شمع در خرابات | عیش خوش و عمر جاودان کو؟ |
| در صومعہ چند زهد ورزیم؟ | صحرا و گل و می مغان کو؟ |
| چون بلبل بی نوا چه باشیم؟ | بوی خوش باغ و بوستان کو؟ |
| ما را چه ز باغ و بوی گلزار؟ | بوی سر زلف دلستان کو؟ |
| با دل گفتم: مرا نگویی | کان یار لطیف مہربان کو؟ |
| ور یافته‌ای ازو نشانی | خونابہی چشم خون فشان کو؟ |
| با ہم بودیم روزکی چند | آن عیش کجا و آن زمان کو؟ |
| دل گفت: ہر آنچه او ندانست | از وی چه نشان دہیم: آن کو؟ |
| با این ہمہ جہد می کنم ہم | باشد کہ دمی شود چنان کو |
| خواہد کہ فدا کند عراقی | جان در رہ او، ولیک جان کو؟ |

مانا دمید بوی گلستان صبح گاه

| | |
|-------------------------------------|--|
| کاواز داد مرغ خوش‌الحان صبحگاه | مانا دمید بوی گلستان صبح گاه |
| خوش نعره‌ای است نعره‌ی مستان صبحگاه | خوش نغمه‌ای است نغمه‌ی مرغان صبح دم |
| زیید، که باز شد در بستان صبحگاه | وقتی خوش است و مرغ دل ار نغمه‌ای زند |
| بادی که می‌وزد ز گلستان صبحگاه | از صد نسیم گلشن فردوس خوشتر است |
| نقد است این دم آنهمه بر خوان صبحگاه | در خلد هرچه نسیه تو را وعده داده‌اند |
| غم میزبان و ما همه مهمان صبحگاه | خوش مجلسی است: درد ندیم و دریغ یار |
| خوشبو نشد نسیم گلستان صبحگاه | جانا، بخور ساز درین بزم، تا مگر |
| خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه | تا ز آتش فراق دل عاشقی نسوخت |
| کوتاه مکن دو دست ز دامان صبحگاه | خواهی چو صبح سر ز گریبان برآوری |
| می‌سنج نقد خویش به میزان صبحگاه | باشد که قلب ناسره‌ی تو سره شود |
| صبح امید تو ز گریبان صبحگاه | دامان صبح گیر، مگر سر بر آورد |
| انداز پیش مرغ خوش‌الحان صبحگاه | چون دانه‌ای، دل تو که چون جوز غم شده است |
| محروم شد ز روح فراوان صبحگاه | شب خفته ماند بخت عراقی، از آن سبب |

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته

| | |
|-------------------------------------|--|
| عالمی در شور و شوری در جهان انداخته | ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته |
| آرزویت غلغلی در آسمان انداخته | عشق رویت رستخیزی از زمین انگيخته |
| چون سپندی جان مشتاقان در آن انداخته | چشم بد از تاب رویت آتشی افروخته |
| در دل بیچارگان شور و فغان انداخته | روی بنموده جمالت، باز پنهان کرده رخ |
| آرزویی در دل این ناتوان انداخته | دیدن رویت، که دیرینه تمنای دل است |
| بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته | چند باشد بی‌دلی در آرزوی روی تو؟ |
| چون نیاید باز تیر از کمان انداخته | بی‌تو عمرم شد، دریغا! و چه حاصل از دریغ؟ |
| دست در کام نهنگ جان ستان انداخته | مانده‌ام در چاه هجران، پای در دنبال مار |
| جذبه‌های دلربایی ریسمان انداخته؟ | هیچ بینم باز در حلق عراقی ناگهان |

ای راحت روح هر شکسته

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| بخشای به لطف بر شکسته | ای راحت روح هر شکسته |
| کاشکسته ترم ز هر شکسته | بر جان من شکسته رحم آر |
| این لحظه شدم بتر شکسته | پیوسته ز غم شکسته بودم |
| تو رخ ز شکسته بر شکسته | ای بار غمت شکسته پشتم |
| بی قدر شود گهر شکسته | بر سنگ مزن تو سینه‌ی ما |
| پیکان تو در جگر شکسته | ای تیر غمت رسیده بر دل |
| جانا دل من به سر شکسته | بی لطف تو کی درست گردد؟ |
| زان شد دل من مگر شکسته | آمد به درت ندیده رویت |
| آن مرغک بال و پر شکسته | در کوی تو جان سپرد دگر بار |
| گر غمزده است و گر شکسته | دل بنده‌ی توست در همه حال |

ای در میان جانم گنجی نهان نهاده

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| بس نکته‌های معنی اندر زبان نهاده | ای در میان جانم گنجی نهان نهاده |
| در من یزید عشقش پیش دکان نهاده | سر حکیم ما را در شوق لایزالی |
| در بارگاه صورت تختش عیان نهاده | در جلوه‌گاه معنی معشوق رخ نموده |
| وانگه نشان هستی بر بی‌نشان نهاده | از نیست هست کرده، از بهر جلوه‌ی خود |
| سری بدین عزیزی در قعر جان نهاده | روحی بدین لطیفی در چاه تن فگنده |
| ابلیس بهر تادیب اندر میان نهاده | خود کرده رهنمایی آدم به سوی گندم |
| هر لحظه جرم و عصیان بر این و آن نهاده | خود کرده آنچه کرده، وانگه بدین بهانه |
| اندر بهشت باقی امن و امان نهاده | بعضی برای دوزخ، بعضی برای انسان |
| هر کس نصیب او را هم غیب‌دان نهاده | کس را درین میانه چون و چرا نزید |
| گوش دل عراقی بر آستان نهاده | عمری درین تفکر، از غایت تحیر |

ای هر دهن ز یاد لب ت پر عسل شده

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| در هر دهن خوشی لب تو مثل شده | ای هر دهن ز یاد لب ت پر عسل شده |
| مشاطه‌ی جمال تو لطف ازل شده | آوازه‌ی وصال تو کوس ابد زده |
| ارواح حال گشته و اجسام حل شده | از نیم ذره پر تو خورشید روی تو |
| در حلقه‌های زلف تو صاحب محل شده | جان‌ها ز راه حلق بر افکنده خویشتن |
| آورده خط به خون من و در عمل شده | ترک رخت، که هندوک اوست آفتاب |
| وز کافری زلف تو در دین خلل شده | ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر |
| آبی که من خورم ز تو با خون بدل شده | بر تو چو من بدل نگزینم، روا مدار |

در صومعه نگنجد، رند شرابخانه

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| در صومعه نگنجد، رند شرابخانه | عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه؟ |
| ساقی، به یک کرشمه بشکن هزار توبه | بستان مرا ز من باز زان چشم جاودانه |
| تا وارهم ز هستی وز ننگ خودپرستی | بر هم زخم ز مستی نیک و بد زمانه |
| زین زهد و پارسایی چون نیست جز ریایی | ما و شراب و شاهد، کنج شرابخانه |
| چه خوش بود خرابی! افتاده در خرابات | چون چشم یار مخمور از مستی شبانه |
| آیا بود که بختم ببند به خواب مستی | او در کناره، آنکه من رفته از میانه؟ |
| ساقی شراب داده هر لحظه جام دیگر | مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه |
| در جام باده دیده عکس جمال ساقی | و آواز او شنوده از زخمی چغانه |
| این است زندگانی، باقی همه حکایت | این است کامرانی، باقی همه فسانه |
| میخانه حسن ساقی، میخواره چشم مستش | پیمانہ هم لب او، باقی همه بهانه |
| در دیده‌ی عراقی جام شراب و ساقی | هر سه یکی است و احوال ببند یکی دوگانه |

در صومعه نگنجد رند شرابخانه

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ساقی، بده مغانی را، درد می مغانه | در صومعه نگنجد رند شرابخانه |
| بنما مقامری را، راه قمارخانه | ره ده قلندری را، در بزم دردنوشان |
| تا جان نهد چو جرعه، شکرانه در میانه | تا بشکند چو توبه، هر بت که می پرستید |
| پرواز گیرد از خود، بگذارد آشیانه | بیرون شود، چو عنقا، از خانه سوی صحرا |
| بر هم زند ز مستی نیک و بد زمانه | فارغ شود ز هستی وز خویشتن پرستی |
| با محرمی موافق، با همدمی یگانه | در خلوتی چنین خوش چه خوش بود صبوحی! |
| در کف می صبوحی، در سر می شبانه | آورده روی در روی با شاهی شکر لب |
| مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه | ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام |
| نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه | باده حدیث جانان، باقی همه حکایت |
| خم خانه عشق باقی، باقی همه بهانه | نظاره روی ساقی، نظارگی عراقی |

بازم از غصه جگر خون کرده‌ای

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| چشمم از خونابه جیحون کرده‌ای | بازم از غصه جگر خون کرده‌ای |
| جانم از تیمار و غم خون کرده‌ای | کارم از محنت به جان آورده‌ای |
| آن نه بیدادی است کاکنون کرده‌ای | خود همیشه کرده‌ای بر من ستم |
| کز سرایم خوار بیرون کرده‌ای | زیبیدار خاک درت بر سر کنم |
| حالم از خود پرس: تا چون کرده‌ای؟ | از من مسکین چه پرسی حال من؟ |
| مرهمی از درد معجون کرده‌ای | هر زمان بهر دل مجروح من |
| با عراقی دل دگرگون کرده‌ای | چون نگریم زار؟ چون دانم که تو |

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای

| | |
|------------------------------------|-----------------------------|
| تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای | دل ز دست عالمی بر بوده‌ای |
| در جهان این شور و غوغا از چه خاست؟ | گر جمال خود به کس ننموده‌ای |
| گوی در میدان حسن افکنده‌ای | نیکوان را چاکری فرموده‌ای |
| پرده از چهره زمانی دور کن | کافتابی را به گل اندوده‌ای |
| چون نباشم من سگ در گاه تو؟ | چون بدین نام خوشم بستوده‌ای |
| در جهان بیهوده می‌جستم تو را | خود تو در جان عراقی بوده‌ای |

تا ز خوبی دل ز من بر بوده‌ای

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| کمتراک بر جان من بخشوده‌ای | تا ز خوبی دل ز من بر بوده‌ای |
| روی خوب خود به من نموده‌ای | تا مرا بر خویش عاشق کرده‌ای |
| نال‌های زار من نشنوده‌ای؟ | بر من مسکین نمی‌بخشی، مگر |
| در جفا و دشمنی افزوده‌ای | از وفا و دوستی کم کرده‌ای |
| من چنین در رنج و تو آسوده‌ای | کی خبر باشد تو را از حال من؟ |
| هیچ با من یک نفس خوش بوده‌ای؟ | کاشکی دانستمی باری که تو |
| صد در از محنت برو بگشوده‌ای | تا در خود بر عراقی بسته‌ای |
| با عراقی یک نفس خوش بوده‌ای؟ | کاشکی دانستمی باری که تو |

ای یار، مکن، بر من بی یار ببخشای

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| جانم به لب آمد ز تو، زنه‌ار ببخشای | ای یار، مکن، بر من بی یار ببخشای |
| بر جان من دلشده ای یار، ببخشای | در کار من غمزده ای دوست نظر کن |
| بس دور بماندم ز تو بیمار، ببخشای | زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم |
| این بار مکن همچو دگر بار، ببخشای | اینک به امیدی به درت آمده‌ام باز |
| در دام فراق تو نگوئسار، ببخشای | مرغ دل من بی پر و بی بال بمانده است |
| اکنون که فرو مانده‌ام از کار، ببخشای | آن رفت که آمد ز من دلشده کاری |
| مگذار چنینم خجل و خوار، ببخشای | از کرد عراقی خجل و خوار بماندم |

در کار من درهم آخر نظری فرمای

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| بر حال من پر غم آخر نظری فرمای | در کار من درهم آخر نظری فرمای |
| نابوده دمی خرم، آخر نظری فرمای | بر خوان جگر خواری وز دست غمت زاری |
| مردم ز غمت یک دم، آخر نظری فرمای | تا کی بود این محنت؟ تا چند کشم زحمت؟ |
| تا کی دهی، ای جان، دم، آخر نظری فرمای | خون جگرم خوردی، جانم به لب آوردی |
| بر نه به دلم مرهم، آخر نظری فرمای | بس جان و دل مرده کز بوی تو شد زنده |
| یک لحظه درین عالم، آخر نظری فرمای | در کار من بی‌دل، نابوده به کام دل |
| چون هست دلش محرم، آخر نظری فرمای | گر زانکه عراقی نیست شایسته‌ی زار تو |

ای دوست الغیث! که جانم بسوختی

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| فریاد! کز فراق روانم بسوختی | ای دوست الغیث! که جانم بسوختی |
| در آتش عنا دل و جانم بسوختی | در بوته‌ی بلا تن زارم گداختی |
| لیکن ندانم آنکه چه سانم بسوختی؟ | دانم که: سوختی ز غم عشق خود مرا |
| پیدا نمی‌شود، که نهانم بسوختی | می‌سوزیم درون و تو در وی نشستهای |
| ز اندیشه‌ی فراق چنانم بسوختی | زاتش چگونه سوزد پروانه؟ دیده‌ای؟ |
| آتش زدی و سود و زیانم بسوختی | سود و زیان من، ز جهان، جز دلی نبود |
| کز آه سوزناک زیانم بسوختی | تا کی ز حسرت تو بر آرم ز سینه آه؟ |
| چو مرغ نیم کشته تیانم بسوختی | بر خاک در گه تو تپیدم بسی ز غم |
| کامم گداختی و زبانم بسوختی | تا گفتمت که: کام عراقی ز لب بده |

نگارا، گر چه از ما بر شکستی

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| نگارا، گر چه از ما بر شکستی | ز جانت بندهام، هر جا که هستی |
| ربودی دل ز من، چون رخ نمودی | شکستی پشت من، چون بر شکستی |
| چرا پیوستی، ای جان، با دل من؟ | چو آخر دست، از من می گستی |
| ز نوش لب چو مرهم می ندادی | ز نیش لب چرا جانم بخستی؟ |
| ز بهر کشتنم صد حيله کردی | چو خونم ریختی فارغ نشستی |
| اگر چه یافتی از کشتنم رنج | ز محنت های من، باری، برستی |
| مرا کشتی، به طنز آنگاه گویی: | عراقی، از کف من نیک جستی! |

ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟

شیفته‌ی تو انس و جان، انس روان کیستی؟

رنج ز من شکسته‌ای، راحت جان کیستی؟

یک دم از آن ما نه‌ای، آخر از آن کیستی؟

از تو دو کون بی‌خبر، پس تو عیان کیستی؟

ای دو جهان غلام تو، جان و جهان کیستی؟

هیچ ندانم از دو لب شهد فشان کیستی؟

هیچ نگویی: ای فلان، تو ز سگان کیستی؟

ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟

مهر ز من گسسته‌ای، با دگری نشسته‌ای

چون ز من جدا نه‌ای، چیست که آشنا نه‌ای؟

نز تو به من رسد اثر، نه به رخت کنم نظر

صید دلم به دام تو، توسن چرخ رام تو

یافتمی به روز و شب از لب لعل تو رطب

بر سر کویت چون سگان هر سحری کنم فغان

پیش ازینم خوشترک می‌داستی

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| پیش ازینم خوشترک می‌داستی | تا چه کردم؟ کز کفم بگذاستی |
| باز بر خاکم چرا می‌افگنی؟ | چون ز خاک افتاده را برداشتی |
| من هنوز از عشق جانی می‌کنم | تو مرا خود مرده‌ای انگاشتی |
| تا نیابم یک دم از محنت خلاص | صد بلا بر جان من بگماشتی |
| تا شبیخونی کنی بر جان من | صد علم از عاشقی افراستی |
| من ندارم طاقت آزار تو | جنگ بگذار، آشتی کن، آشتی |
| هان! عراقی، خون‌گری کامید تو | آن چنان نامد که می‌پنداشتی |

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی

| | |
|--------------------------------------|---|
| بر در تو نشسته‌ام منتظر عنایتی | ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی |
| ور همه خون کنی دلم، هم نکنم شکایتی | گر چه بمیرم از غمت هم نکنی به من نظر |
| نیست از آنکه تا ابد عشق تو را نهایتی | ورچه نثار تو کنم جان، نرهم ز درد تو |
| زحمتم آید، ار کنم از غم تو حکایتی | دل ز فراق گشت خون، جان به لب آمد از غمت |
| کشت مرا جفای تو بی سبب جنایتی | برد ز من هوای تو جان عزیز، ای دریغ |
| چون ز در عنایتت یافته‌ام هدایتی | گرچه برانی از برم باز نگردم از درت |
| تا نرود فغان کنان از تو به هر ولایتی | خسته عراقی آن توست، دور مکن ز درگهش |

ای عشق، کجا به من فتادی؟

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| وی درد، به من چه رو نهادی؟ | ای عشق، کجا به من فتادی؟ |
| بس زحمت و دردسر که دادی | ای هجر، به جان رسیدم از تو |
| آخر تو به من کجا فتادی؟ | از یار خودم جدا فکندی |
| ای آنکه مرا همیشه یادی | هرگز نکنم تو را فراموش |
| چون تو به غم همیشه شادی | خرم به غم تو چون نباشم؟ |
| با غم همه وقت در جهادی | تا چند خوری، دلا، غم جان؟ |
| انگار نبودی و نزادی | بگذر ز سر جهان، عراقی |

چه کرده‌ام که دلم از فراق خون کردی؟

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| چه کرده‌ام که دلم از فراق خون کردی؟ | چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی؟ |
| چرا ز غم دل پر حسرت‌م بیزردی؟ | چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی؟ |
| نخست ار چه به صد زاریم درون خواندی | به آخر از چه به صد خواریم برون کردی؟ |
| همه حدیث وفا و وصال می‌گفتی | چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی |
| ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، بیا | نظر به حال دلم کن، ببین که :چون کردی؟ |
| لواى عشق برافراختی چنان در دل | که در زمان، علم صبر سرنگون کردی |
| کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا | ز بار محنت، پشتم دو تا چو نون کردی |
| نگفته بودی، بیداد کم کنم روزی؟ | چو کم نکردی باری چرا فزون کردی؟ |
| هزار بار بگفتی نکو کنم کارت | نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی |
| به دشمنی نکند هیچ کس به جان کسی | که تو به دوستی آن با من زبون کردی |
| بسوختی دل و جانم، گداختی جگرم | به آتش غمت از بسکه آزمون کردی |
| کجا به درگه وصل تو ره توانم یافت؟ | چو تو مرا به در هجر رهنمون کردی |
| سیاهروی دو عالم شدم، که در خم فقر | گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی |

جانا، نظری به ما نکردی

با خویشتن آشنا نکردی

جانا، نظری به ما نکردی

یک کار برای ما نکردی

یکدم به مراد ما نبودی

یک حاجت ما روا نکردی

یک وعده‌ی خود بسر نبردی

و آن وعده‌ی خود وفا نکردی

ما را به وصال وعده دادی

نشینیدی و گوش وا نکردی

هر لابه، که بر در تو کردیم

بر خاک درت تو جا نکردی

در کوی تو آمدیم و ما را

چون بر در خود رها نکردی

پس در دل تو چگونه گنجم؟

دیدی، به کرم دوا نکردی

درد دل خسته‌ی عراقی

چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی؟

چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی؟

چه افتادت که از من بر شکستی؟

به هر تردامنی رخ می‌نمایی

تو را گفتم که: مشنو گفت بد گوی

مرا گفتم: رسم روزیت فریاد

دمی از پرده بیرون آی، باری

هم از لطف تو بگشاید مرا کار

نخستم برگزیدی از دو عالم

لب خود بر لب من می‌نهادی

خوشا آن دم که با من شاد و خرم

ز بیم دشمنان با من نهانی

چو عنقا، تا به چنگ آری مرا باز

مرا چون صید خود کردی، به آخر

تو با من آن زمان پیوستی، ای جان

از آن دم بازگشتی عاشق من

من ار چه از تو می‌آیم پدیدار

مراد تو منم، آری، ولیکن

گزیدی هر کسی را بهر کاری

که ناگه دامن از من در کشیدی

چرا یکبارگی از من رمیدی؟

چرا از دیده‌ی من ناپدیدي؟

علی‌رغم من مسکین شنیدی

عفا الله نیک فریادم رسیدی!

که کلی پرده‌ی صبرم دریدی

که جمله بستگی‌ها را کلیدی

چو طفلی در برم می‌پروریدی

حیات تازه در من می‌دمیدی

میان انجمن خوش می‌چمیدی

لب زیرین به دندان می‌گزیدی

ورای هر دو عالم می‌پریدی

شدی با آشیان و آرمیدی

که بر قدم لباس خود بریدی

که در من روی خوب خود بدیدی

تو نیز اندر جهان از من پدیدي

چو وابینی تو خود خود را مریدی

عراقی را برای خود گزیدی

چه کردم؟ دلبراً، از من چه دیدی؟

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| چه کردم؟ دلبراً، از من چه دیدی؟ | که کلی از من مسکین رمیدی |
| چه افتادت که از من سیر گشتی؟ | چرا یک بارگی از من بریدی؟ |
| من از عشقت گریبان چاک کردم | تو خوش خوش دامن از من در کشیدی |
| نگویی تا چه بد کرد بجایت؟ | که روی نیکو از من در کشیدی |
| بسی گفتم که: مشنو گفت دشمن | علی رغم من مسکین شنیدی |
| اگر کام تو دشمن کامیم بود | به کام خویشتن، باری، رسیدی |
| چرا کردی به کام دشمنانم؟ | نگویی تا: درین معنی چه دیدی؟ |
| به تیر غمزه جان و دل چه دوزی؟ | که از رخ پرده‌ی صبرم دریدی |
| نچیده یک گل از بستان شادی | ز غم صد خار در جانم خلیدی |
| مکن آزاد مفروشم، اگر چه | به خوبی صد چو من بنده خریدی |
| گزیدی هر کسی را بهر کاری | عراقی را ز بهر غم گزیدی |

آمد به درت امیدواری

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| آمد به درت امیدواری | کو را بجز از تو نیست یاری |
| محنت زده‌ای، نیازمندی | خجالت زده‌ای، گناهکاری |
| از گفته‌ی خود سیاه‌رویی | وز کرده‌ی خویش شرمساری |
| از یار جدا فتاده عمری | وز دوست بمانده روزگاری |
| بوده به درت چنان عزیزی | دور از تو چنین بمانده خواری |
| خرسند ز خاک درگه تو | بیچاره به بوی یا غباری |
| شاید ز در تو باز گردد؟ | نومید، چنین امیدواری |
| زیید که شود به کام دشمن | از دوستی تو دوستداری؟ |
| بخشای ز لطف بر عراقی | کو ماند کنون و زینهاری |

ای دل، بنشین چو سوکواری

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ای دل، بنشین چو سوکواری | کان رفت که آید از تو کاری |
| وی دیده بیار اشک خونین | بی کار چه مانده‌ای تو، باری؟ |
| وی جان، بشتاب بر در دوست | چون نیست جز اوت هیچ باری |
| گو: آمده‌ام به درگه تو | تا در نگری به دوستداری |
| گر بپذیرم: اینت دولت | ور رد کنی، اینت خاکساری |
| نومید چگونه باز گردد | از درگه تو امیدواری؟ |
| یاد آر ز من، که بودم آخر | در بندگی تو روزگاری |
| چون از تو جدا فکندم ایام | ناکام شدم به هر دیاری |
| بی‌روی تو هر گلی که دیدم | در دیده‌ی من خلید خاری |
| بی‌بوی خوشت نیایدم خوش | بوی خوش هیچ نوبهاری |
| بی دوست، که را خوش آید آخر | بوی گل و رنگ لاله زاری؟ |
| و اکنون که ز جمله ناامیدم | بی روی تو نیستم قراری |
| دریاب، که مانده‌ام به ره در | در گردن من فتاده باری |
| بشتاب، که بر درت گدایی است | مانا که عراقی است، آری |

تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری؟

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| چون می‌شویم عاشق بر چهره‌ی تو باری | تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری؟ |
| مسکین کسی کزان گل قانع شود به خاری! | از گلبن جمالت خاری است حسن خوبان |
| بنمای عاشقان را از طره‌ی تو تاری | خواهی که همچو زلفت عالم بهم بر آید؟ ژ |
| دیدار می‌نمودی، هر روز یک دو باری؟ | آن خوشدلی کجا شد؟ وان دور کو که ما را |
| با دولت وصال خوش بود روزگاری | ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را |
| تا روی تو ببیند یک دم امیدواری | در پرده چند باشی؟ برگیر برقع از روی |
| از وصل تو چه حاصل، ما را جز انتظاری؟ | در انتظار وصلت جانم رسید بر لب |
| اندر رخت ببیند رخسار هر نگاری | جام جهان نمایت بنمای، تا عراقی |

نگارا، کی بود کامیدواری

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| نگارا، کی بود کامیدواری | بیابد بر در وصل تا باری؟ |
| چه خوش باشد که بعد از ناامیدی | به کام دل رسد امیدواری؟ |
| بده کام دلم، مگذار، جانا | که دشمن کام گردد دوستداری |
| دلی دارم گرفتار غم تو | ندارد جز غم تو غمگساری |
| چنان خو کرد با دل غم، که گویی | بجز غم خوردن او را نیست کاری |
| بیا، ای یار و دل را یاری کن | که بیچاره ندارد جز تو یاری |
| به غم شادم ازان، کاندر فراق | ندارم از تو جز غم یادگاری |
| چه خوش باشد که جان من برآید | ز محنت وارهم یک باره، باری! |
| عراقی را ز غم جان بر لب آمد | چه می‌خواهد غمت از دل فکاری؟ |

نگارا، از وصال خود مرا تا کی جدا داری؟

| | |
|---|---|
| چو شادم می‌توانی داشت، غمگینم چرا داری؟ | نگارا، از وصال خود مرا تا کی جدا داری؟ |
| چه غم خواری؟ که هر ساعت تنم را در بلا داری | چه دلداری؟ که هر لحظه دلم از غم به جان آری |
| چگونه دوستی باشد، که جانم در عنا داری؟ | به کام دشمنم داری و گویی: دوست می‌دارم |
| که گر گردم هلاک از غم من مسکین، روا داری | چه دانم؟ تا چه اجر آرم من مسکین بجای تو |
| بمیرم گر چنین، دانم مرا از خود جدا داری | بکن رحمی که مسکینم، ببخشایم که غمگینم |
| چو می‌گردم هلاک از غم تو آنکه خوش مرا داری! | مرا گویی: مشو غمگین، که خوش دارم تو را روزی |
| میان خاک و خون غلتان چو او صد مبتلا داری | عراقی کیست تا لافد ز عشق تو؟ که در هر کو |

نمی‌دانم چه بد کردم، که نیکم زار می‌داری؟

| | |
|--|---|
| تم رنجور می‌خواهی، دلم بیمار می‌داری | نمی‌دانم چه بد کردم، که نیکم زار می‌داری؟ |
| به زاری کردنم شادی، از آنم زار می‌داری | ز درد من خبر داری، ازینم دیر می‌پرسی |
| به دست هجر جانم را چرا افگار می‌داری؟ | دلم را خسته می‌داری ز تیر غم، روا باشد |
| که باشم؟ خود کیم؟ کز من چنین آزار می‌داری؟ | چه آزاری ز من خود را؟ به آزاری نمی‌ارزم |
| مرا چون یار می‌دانی چرا اغیار می‌داری؟ | مرا دشمن چه می‌داری؟ که نیکت دوست می‌دارم |
| ندانم آن، کنون باری، مرا غم خوار می‌داری | مرا گویی: مشو غمگین، که غم خوارت شوم روزی |
| دلم خون شد ز تیمارت، نکو تیمار می‌داری! | نهی بر جان من منت که: خواهم داشت تیمارت |
| عزیزم داشتی اول، به آخر خوار می‌داری | دریغا! آنکه گه گاهی به دردم یاد می‌کردی |
| درین هم یاریم ندهی، چگونه یار می‌داری؟ | به دردی قانعم از تو، به دشنامی شدم راضی |
| به دردی قانعم از تو، چگونه یار می‌داری؟ | درین هم یاریم ندهی، به دشنامی عزیزم کن |
| اگر بر تخت بنشانی وگر بر دار می‌داری | به هر رویی که بتوانم من از تو رو نگردانم |
| عراقی نیک بدنام است، از آن رو عار می‌داری | به تو هر کس که فخر آرد، نداری عاز ازو، دانم |

چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری

چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری
چو با تو شاد بنشیند ز هر چت هست بر خیزی
چو عمر جاودان خواهی به روی او بر افشان جان
به معنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی
در آن لحظه که بنماید جمال خود عجب نبود
ببینی عاشقانش راکه چون در خاک و خون خسبند؟
اگر تو زندگی خواهی دل از جان و جهان بگسل
مقام تو ورای عرش و از دون همتی خواهی
به نوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن
اگر مشتاق جانانی چو مردی زیستی جاوید
بدو گر زنده‌ای، یابی ز مرگ آسایش کلی
عراقی، گفتنت سهل است ولیکن فعل می‌باید
شراب شوق او در کام و نامش در زبان میری
جو از رخ پرده برگیرد به پیشش شادمان میری
بقای سرمدی یابی چو پیشش جان فشان میری
حقیقت مردن آن باشد که دور از دوستان میری
که از حسرت سرانگشت تعجب در دهان میری
تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری
نیابی زندگی تا تو ز بهر این و آن میری
که چون دونان درین عالم ز بهر یک دو نان میری
ببین چون می‌زیی امروز، فردا آن چنان میری
و گر عشقی دگر داری ندانم تا چسان میری؟
و گر زنده به جانی تو، ضرورت جان کنان میری
و گر تو هم از آنان به مردن هم چنان میری

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی

| | |
|-------------------------------------|---|
| بگو نظارگیان را صلاى جانبازى | چو برقع از رخ زیبای خود براندازی |
| که جان جمله جهان ز انتظار بگذازی | ز روی خوب نقاب آنگهی براندازی |
| رخ از نقاب برافکن، مرا براندازی | نقاب روی تو، جانا، منم که چون گویم: |
| که شمع روشنی آنکه دهد که بگذازی | ز رخ نقاب برانداز، گو: بسوز جهان |
| به صد زبان و تو با وی هنوز دمسازی | عجب تر آنکه جهان را ز تو برون انداخت |
| زمان زمان ز رخت نقش دیگری آغاز | ز نقش روی تو با هیچ کس نشان ندهد |
| بلی، عجب نبود ز آفتاب غمازی | رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد |
| که عاشقان تو چون می کنند جانبازی؟ | ز رخ نقاب برانداز و پس تماشا کن |
| چو چاره‌ی دل بیچارگان نمی سازی | به تیر غمزه چرا خسته می کنی دلها؟ |
| ز پای بوس تو بر گردن سرافرازی | دل، که در سر زلف تو شد، طمع دارد |
| به هیچ وجه مرا نیست با تو انبازی | اگر تن است و اگر جان، فدای توست همه |
| ز پرده ساز نباشد غریب دمسازی | بساز با من مسکین، که ساز بزم توام |
| بدان خوشم که تو با ناله ام هم آوازی | صدای صوت توام، گرچه زار می نالم |
| که هیچ دم نزنم تا توام به نوازی | از آن خوش است چو نی ناله ام به گوش جهان |
| بگویم: از همه خوبان به حسن ممتازی | بهر چه می نگرم چون رخ تو می بینم |
| چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی؟ | کمال حسن تو را چون نهایی نبود |
| کسی بدو نرسد از بلند پروازی | همای عشق عراقی چو بال باز کند |

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی

| | |
|---|-------------------------------------|
| از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی | که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی |
| روی بنمای، که تا پیش رخت جان بدهم | چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی؟ |
| در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی | در دلم نیست، بجز پیش تو مردن هوسی |
| پیش از آن کز تو مرا جان به لب آید ناگاه | نظری کن تو، مرا عمر نمانده است بسی |
| تو خود انصاف بده، بلبل جان مشتاق | بی گلستان رخت چند تپد در قفسی؟ |
| آتش هجر تو پنهان جگرم می سوزد | لیکن از بیم نیارم که بر آرام نفسی |
| مکن از خاک سر کوی عراقی را دور | باش، گو: کم نشود قیمت گوهر ز خسی |

نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی

| | |
|---|---|
| دلم بی تو به جان آمد، بیا، تا جان من باشی | نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی |
| مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی | دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی |
| از آن با درد می سازم که تو درمان من باشی | به غم زان شاد می گردم که تو غم خوار من گردی |
| به بوی آنکه یک باری تو هم مهمان من باشی | بسا خون جگر، جانا، که بر خوان غمت خوردم |
| مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی؟ | منم دایم تو را خواهان، تو و خواهان خود دایم |
| چه باشد، ای ز جان خوشتر، که یک دم آن من باشی؟ | همه زان خودی، جانا، از آن با کس نپردازی |
| ز کفر آخر چرا ترسم، چو تو ایمان من باشی؟ | اگر تو آن من باشی، ازین و آن نیندیشم |
| بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی | ز دوزخ آنگهی ترسم که جز تو مالکی یابم |
| ملک پیشم کمر بندد، چو تو سلطان من باشی | فلک پیشم زمین بوسد، چو من خاک درت بوسم |
| چو خود را بنگری در من، تو هم حیران من باشی | عراقی، بس عجب نبود که اندر من بود حیران |

خوشا دردی! که درمانش تو باشی

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| خوشا دردی! که درمانش تو باشی | خوشا راهی! که پایش تو باشی |
| خوشا چشمی! که رخسار تو بیند | خوشا ملکی! که سلطانش تو باشی |
| خوشا آن دل! که دلدارش تو گردی | خوشا جانی! که جانانش تو باشی |
| خوشی و خرمی و کامرانی | کسی دارد که خواهانش تو باشی |
| چه خوش باشد دل امیدواری | که امید دل و جانش تو باشی! |
| همه شادی و عشرت باشد، ای دوست | در آن خانه که مهمانش تو باشی |
| گل و گلزار خوش آید کسی را | که گلزار و گلستانش تو باشی |
| چه باک آید ز کس؟ آن را که او را | نگهدار و نگهبانش تو باشی |
| میرس از کفر و ایمان بی‌دلی را | که هم کفر و هم ایمانش تو باشی |
| مشو پنهان از آن عاشق که پیوست | همه پیدا و پنهانش تو باشی |
| برای آن به ترک جان بگوید | دل بیچاره، تا جانش تو باشی |
| عراقی طالب درد است دایم | به بوی آنکه درمانش تو باشی |

چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ندیم و مونس و یارم تو باشی | چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی |
| شفای جان بیمارم تو باشی | دل پر درد را درمان تو سازی |
| اگر یک لحظه غم خوارم تو باشی | ز شادی در همه عالم ننگجم |
| بیا، تا مونس غارم تو باشی | ندارم مونسى در غار گیتی |
| شود آسان، چو در کارم تو باشی | اگر چه سخت دشوار است کارم |
| نترسم، چون نگهدارم تو باشی | اگر جمله جهانم خصم گردند |
| به بوی آنکه گلزارم تو باشی | همی نالم چو بلبل در سحرگاه |
| غرض زان زلف و رخسارم تو باشی | چو گویم وصف حسن ماهرویی |
| مراد جمله گفتارم تو باشی | اگر نام تو گویم ور نگویم |
| که می‌خواهم که دلدارم تو باشی | از آن دل در تو بندم، چون عراقی |

الاقم، واغتنم يوم التلاقی

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| و در بالكاس وارفق بالرفاقی | الاقم، واغتنم يوم التلاقی |
| خلاصم ده ازین زهد نفاقی | بده جامی و بشکن توبه‌ی من |
| فلا اضحوا الی يوم التلاقی | مشعشة اذا اسكرت منها |
| بده بار دگر، گر هست باقی | ازان باده که اول دادی، ای دوست |
| تدارک بالرحیق من الحداقی | و ان لم یبق فی‌الذن الحمیا |
| که از بوی تو سرمستیم، ساقی | مرا باده مده، بوی خودم ده |
| الی کم کاس هجران تساق | اما تسقی کوس الوصل یوما |
| ندارد طاقت هجران عراقی | به وصلت شاد کن جانم، کزین بیش |

اندوهگنی چرا؟ عراقی

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| مانا که ز جفت خویش طاقی | اندوهگنی چرا؟ عراقی |
| شوریده مگر ز اشتیاقی؟ | غمگین مگر از فراق یاری؟ |
| با هجر همیشه هم وثاقتی | خون خور، که درین سرای پر غم |
| مخمو تو از شراب ساقی | یاران ز شراب وصل سر مست |
| خواهی که شوی به دوست باقی؟ | ناگشته دمی ز خویش فانی |
| خون بار، که در خور فراقی | جان کن، که نه لایق وصالی |
| ای کاش نبودی، ای عراقی | چون در خور وصل نیست بودت |

فمالی لم اطا سبع الطباقی

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| فمالی لم اطا سبع الطباقی | و لم اصعد علی اعلی المراقی |
| چرا خربندهی دجال باشم؟ | چو کردم با مسیحا هم وثاقی |
| علی اعلی المعارج و المعالی | مطاء المجد اوحی کالتراق |
| به از هشتم بهشت آید مرا جای | ورای این رواق هفت طاقی |
| و انی لم اصرح باتحاد | ولکن ان فنیت اکون باق |
| مگو: من او و او من، نیک می‌دان | که او را خود نباشد جفت و طاقی |
| و کیف تبین فی ثیار بحر | قطیرات جرین من السواق |
| مکن فاش این سخن‌ها همچو حلاج | بیاویزندت از دار، ای عراقی |

لقد فاح الربيع و دار ساقی

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| و هب نسیم روضات العراق | لقد فاح الربيع و دار ساقی |
| که خوش گشت از نسیم او عراقی | صبا بوی عراق آورد گویی |
| جوی المشتاق یسفی باشتیاق | الا یا حبذا! نفحات ارض |
| ندیمم بخت بود و یار ساقی | دریغا! روزگار نوش بگذشت |
| الاق مرور ایام التلاقی | بلیت ان صبحی بالبلا یا |
| جدا گشتم ز یاران وفاقی | ز جور روزگار ناموافق |
| زمانا من خمار الافتراق | ادر، یا ایها الساقی، ارحنی |
| جدایی بر من از غم هیچ باقی | دلیم را شاد کن، ساقی، که نگذاشت |
| و قلبی من تراکم فی احتراق | و عل لعل لطیفی نار قلبی |
| جمال دوستان هم وثاقی | بده جامی، که اندر وی بینم |
| و اجریت الدموع من الماقی | جرعت من التفرق کل یوم |
| گرفتار غم و درد فراقی | بنال، ایدل، ز درد و غم که پیوست |
| الیکم و اشتمل من اشتیاقی | الا یا اهل العراق، تحذ قلبی |
| که در هندوستان از جفت طاقی | عراقی، خوش بموی و زار بگری |

آن جام طرب فزای ساقی

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| آن جام طرب فزای ساقی | بنمود مرا لقای ساقی |
| در حال چو جام سجده بر دم | پیش رخ جان فزای ساقی |
| نهاده هنوز چون پیاله | لب بر لب دلگشای ساقی |
| ترسم که کند خرابیی باز | چشم خوش دلربای ساقی |
| پیوسته چو جام در دل آتش | در سر هوس و هوای ساقی |
| با چشم پر آب چون قنینه | جان می‌دهم از برای ساقی |
| باشد چو پیاله غرقه در خون | چشمی که شد آشنای ساقی |
| عمری است که می‌زنم در دل | یعنی که در سرای ساقی |
| باشد که رسد به گوش جانم | از میکده مرحبای ساقی |
| آینه‌ی سینه زنگ غم خورد | کو صیقل غم زدای ساقی؟ |
| تا بستاند مرا ز من باز | این است خود اقتضای ساقی |
| باشد که شود دل عراقی | چون جام جهان نمای ساقی |

جانا، ز منت ملال تا کی؟

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| جانا، ز منت ملال تا کی؟ | مولای توام، دلال تا کی؟ |
| از حسن تو بازمانده تا چند؟ | بر صبر من احتمال تا کی؟ |
| بردار ز رخ نقاب یکبار | در پرده چنان جمال تا کی؟ |
| از پرتو آفتاب رویت | چون سایه مرا زوال تا کی؟ |
| یکباره ز من ملول گشتی | از عاشق خود ملال تا کی؟ |
| بی وصل تو در هوای مهتر | چون ذره مرا مجال تا کی؟ |
| خورشید رخا، به من نظر کن | از ذره نهران جمال تا کی؟ |
| در لعل تو آب زندگانی | من تشنه‌ی آن زلال تا کی؟ |
| وصل خوش تو حرام تا چند؟ | خون دل من حلال تا کی؟ |
| فریاد من از تو چند باشد؟ | بیداد تو ماه و سال تا کی؟ |
| از دست تو پایمال گشتم | آخر ز تو گوشمال تا کی؟ |
| ای دوست، به کام دشمنان باز | کام دل بدسگال تا کی؟ |
| دل خون شده، جان به لب رسیده | از حسرت آن جمال تا کی؟ |
| با دل به عتاب دوش گفتم: | کایدل، پی هر خیال تا کی؟ |
| اندیشه‌ی وصل یار بگذار | سرگشته پی محال تا کی؟ |
| در پرتو آفتاب حسنش | ای ذره تو را مجال تا کی؟ |
| آشفته‌ی روی خوب تا چند؟ | دیوانه‌ی زلف و خال تا کی؟ |
| از مهر رخ جهان فروزش | ای سایه، تو را زوال تا کی؟ |
| از حلقه‌ی زلف هر نگاری | بر پای دلت عقال تا کی؟ |
| در عشق خیال هر جمالی | پیوسته اسیر خال تا کی؟ |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| آخر طلب محال تا کی؟ | بر بوی وصال عمر بگذشت |
| از دفتر هجر فال تا کی؟ | در وصل تو را چو نیست طالع |
| ای خفته، درین خیال تا کی؟ | نادیده رخس به خواب یکشب |
| من دانم و او و قال تا کی؟ | هر شب منم و خیال جانان |
| از شیفتگان سال تا کی؟ | دل گفت که: حال من چه پرسی؟ |
| با بی خبران جدال تا کی؟ | من دانم و عشق، چند گویی؟ |
| فریاد چه؟ قیل و قال تا کی؟ | دم در کش و خون گری، عراقی |

دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی

| | |
|------------------------------------|---|
| آشنایی قصه‌ی دردم شنودی کاشکی | دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی |
| جذبه‌ی حسنش مرا از من ربودی کاشکی | خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی |
| تا شبی در خواب نازم رخ نمودی کاشکی | ای دریغا! دیده‌ی بختم بختی یک سحر |
| بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی | در پی سیمرغ وصلش عالمی دل خسته‌اند |
| بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی | چون دلم را درد او درمان و جان را مرهم است |
| دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی | حلقه‌ی امید تا کی بر در وصلش زنم؟ |
| در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی | از بی بود عراقی زو جدا افتاده‌ام |

از غم دلدار زارم، مرگ به زین زندگی

| | |
|--|---|
| وز فراقش دل فگارم، مرگ به زین زندگی | از غم دلدار زارم، مرگ به زین زندگی |
| بی لب شیرین یارم، مرگ به زین زندگی | عیش بر من ناخوش است و زندگانی نیک تلخ |
| مرگ کو تا جان سپارم؟ مرگ به زین زندگی | زندگی بی‌روی خویش بدتر است از مردگی |
| راحتی از خود ندارم، مرگ به زین زندگی | هر کسی دارد ز خود آسایشی، درد! که من |
| عمر ناخوش می‌گذارم، مرگ به زین زندگی | کاشکی دیدی من مسکین چگونه در غمش |
| وز غم دل بی‌قرارم، مرگ به زین زندگی | هر دمی صد بار از تن می‌برآید جان من |
| بنگرید آخر به کارم، مرگ به زین زندگی | کار من جان‌کندن است و ناله و زاری و درد |
| نعره‌ها از جان برآرم، مرگ به زین زندگی | در چنین جان‌کدنی کافتاده‌ام، شاید که من |
| مرگ را من خواستارم، مرگ به زین زندگی | هیچ کس دیدی که خواهد در دمی صدبار مرگ؟ |
| مرگ را من دوستدارم، مرگ به زین زندگی | از پی آن کز عراقی مرگ بستاند مرا |

الا، قد طال عهدي بالوصال

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| و مالي الصبر عن ذاك الجمال | الا، قد طال عهدي بالوصال |
| به زیر پای هجرم چند مالی؟ | به وسلم دست گیر، ای دوست، آخر |
| و يشتاق الفاد الى الوصال | يضيق من الفراق نطاق قلبي |
| نشسته با تو یکدم جای خالی | چه خوش باشد که پیش از مرگ بینم! |
| فمالي للجهر مولائي و مالي | فراقك لا يفارقني زمانا |
| بجای وصل هجران است، حالی | دلا، درمان مجو، با درد خو کن |
| يان من النوى طول الليالي | اما ترثي لمكتب حزين |
| ز درد هجر آخر چند نالی؟ | دلا، امیدوار وصل می باش |
| فصرت الان ارضي بالخيال | زمانا كنت لا ارضي بوصل |
| دلَم را چون همیشه در خیالی | به دل نزدیکی، ار چه دوری از چشم |
| كما حق العطاش الى الزلال | احن اليك و العبرات تجرى |
| یقین می دان که در بند محالی | عراقی، تا به خود می جویی او را |

گر به رخسار تو، ای دوست، نظر داشتمی

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| نظر از روی خوشت بهر چه برداشتمی؟ | گر به رخسار تو، ای دوست، نظر داشتمی |
| باری، از بی خبری کاش خیر داشتمی؟ | چون من بی خبر از دوست دهندم خبری |
| از سر زلف تو گر هیچ کمر داشتمی؟ | در میان آمدمی چون سر زلفت با تو |
| کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی؟ | گر ندادی جگرم وعده‌ی وصلت هر دم |
| کردمی صبر ز روی تو، اگر داشتمی | گفتیم: صبر کن، از صبر برآید کارت |
| گر ز خاک در تو کحل بصر داشتمی | خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان؟ |
| بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی | دل گم گشته‌ی خود بار دگر یافتمی |
| بهر بیماری دل گل بشکر داشتمی | گر ز روی و لب تو هیچ نصیبم بودی |
| بجز از اشک اگر هیچ گهر داشتمی | کردمی بر سر کویت گهرافشانی‌ها |
| به رخ خوب تو هر لحظه نظر داشتمی | گر عراقی نشدی پرده‌ی روی نظرم |

در جهان گر نه یار داشتی

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| با جهان خود چه کار داشتی؟ | در جهان گر نه یار داشتی |
| گر به کف در نگار داشتی؟ | دست کی شستی به خون جگر |
| حالی، آخر قرار داشتی | گر نبردی قرار و آرامم |
| قول او استوار داشتی | ور مرا عشوه کمترک دادی |
| به ازین کار و بار داشتی | ور به کارم دمی نظر کردی |
| دلبر اندر کنار داشتی | دل اگر در میانه گم نشدی |
| با خود ار بخت یار داشتی | با سپاه غمت برآمدی |
| روز و شب کارزار داشتی | با عراقی، اگر دلاورمی |

گر نه سودای یار داشتمی

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| کی چنین ناله زار داشتمی؟ | گر نه سودای یار داشتمی |
| ناله هر دم هزار داشتمی | ورنه غیرت دمم فرو بستی |
| روز و شب زینهار داشتمی | بر در دوست گر رهم بودی |
| با فراقش چه کار داشتمی؟ | ور وصالش بساختی کارم |
| با غمش غمگسار داشتمی | چه غمم بودی؟ ار درین تیمار |
| بهترین کار و بار داشتمی | یار در کارم ار نظر کردی |
| کاشکی یادگار داشتمی | زان فراموش عهد دشنامی |
| ماتم روزگار داشتمی | روزگارم شد، ار نه عاقلمی |
| چه خوشستی که یار داشتمی! | بی رخ یار ناخوش است حیات |
| دلبر اندر کنار داشتمی | گر عراقی برون شدی ز میان |

ای که از لطف سراسر جانی

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| جان چه باشد؟ که تو صد چندانی | ای که از لطف سراسر جانی |
| فتنه‌ای؟ شنقسه‌ای؟ فتانی؟ | تو چه چیزی؟ چه بلایی؟ چه کسی؟ |
| کیقبادی؟ ملکی؟ خاقانی؟ | حکمت از چیست روان بر همه کس؟ |
| عیسی؟ آب حیاتی؟ جانی؟ | به دمی زنده کنی صد مرده |
| لاله‌زاری؟ چمنی؟ بستانی؟ | به تماشای تو آید همه کس |
| قبله‌ای؟ آینه‌ای؟ جانانی؟ | روی در روی تو آرند همه |
| انگبینی؟ شکری؟ سیلانی؟ | در مذاق همه کس شیرینی |
| نمکی؟ آب روانی؟ نانی؟ | گر چه خردی، همه را در خوردی |
| صحتی؟ عافیتی؟ درمانی؟ | آرزوی دل بیمار منی |
| می نابی؟ فقعی؟ رمانی؟ | گه خمارم شکنی، گه توبه |
| آفتابی؟ قمری؟ اجفانی؟ | دیده‌ی من به تو بیند عالم |
| کهربایی؟ گهری؟ مرجانی؟ | همه خوبان به تو آراسته‌اند |
| سحری؟ صبح‌دمی؟ خندانی؟ | مهر هر روز دمی در بندهات |
| قصه‌ای؟ مثنوی؟ دیوانی؟ | همه در بزم ملوکت خوانند |

ترسا بچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی

ترسا بچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی
از حسن و جمال او حیرت زده هر عقلی
بر لعل شکر ریزش آشفته هزاران دل
چشم خوش سرمستش اندر پی هر دینی
بر مائده‌ی عیسی افزوده لبش حلوا
ترسا به چهای رعنا، از منطق روح‌افزا
لعلش ز شکر خنده در مرده دمیده جان
عیسی نفسی، کز لب در مرده دمد صد جان
تا سیر نیارد دید نظارگی رویش
از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان
از دیر برون آمد از خوبی خود سرمست
شماش چو رویش خورشید پرستی شد
ور زانکه به چشم من صوفی رخ او دیدی
یاد لب و دندانش بر خاطر من بگذشت
جان خواستم افشاندن پیش رخ او دل گفت:
گر خاک رهش گردم هم پا نهد بر من
زین پس نرود ظلمی بر آدم ازین دیوان
نه بس که عراقی را بینی تو ز نظم تر

در هر خم زلف او گمراه مسلمانی
وز ناز و دلال او واله شده هر جانی
وز زلف دل‌ویزش آویخته هر جانی
زنار سر زلفش دربند هر ایمانی
وز معجزه‌ی موسی زلفش شده ثعبانی
صد معجزه‌ی عیسی بنموده به برهانی
چشمش ز سیه کاری برده دل کیهانی
بهر چه بود دلها هر لحظه به دستانی؟
بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی
از هر نظری تیری وز هر مژه پیکانی
هر کس که بدید او را واله شد و حیرانی
زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانی
خورشید پرستیدی، در دیر، چو رهبانی
چشمم گهرافشان شد، طبعم شکرستانی
خاری چه محل دارد در پیش گلستانی؟
کی پای نهد، حاشا، بر مور سلیمانی؟
زیرا که سلیمان شد فرماندهی دیوانی
در وصف جمال او پرداخته دیوانی

چنانم از هوس لعل شکرستانی

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| چنانم از هوس لعل شکرستانی | که می‌برآیدم از غصه هر نفس جانی |
| امید بر سر زلفش به خیره می‌بندم | چگونه جمع کند خاطر پریشانی؟ |
| در آن دلی، که ندارم، همیشه می‌یابم | ز تیر غمزه‌ی تو لحظه لحظه پیکانی |
| بیا، که بی‌تو دل من خراب آباد است | جهان نمی‌شود آباد جز به سلطانی |
| چه جای توست دل تنگ من؟ ولی یوسف | گهی به چه فتد و گه به بند و زندانی |
| چنان که چشم خمارین توست مست و خراب | بسوی ما نکند التفات چندانی |
| چو نیست در دل تو ذره‌ای مسلمانی | چگونه رحم کند بر دل مسلمانی؟ |
| زمان زمان که دلم یاد چهر تو بکند | شود ز عکس جمالت دلم گلستانی |
| اگر چه چشم عراقی به هر بتی نگردد | به جان تو، که ندارد بجز تو جانانی |

سر عشقت کس تواند گفت؟ نی

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| در وصف کس تواند سفت؟ نی | سر عشقت کس تواند گفت؟ نی |
| خاک در گاهت تواند رفت؟ نی | دیده‌ی هر کس به جاروب مزه |
| هیچ بی‌دل را گلی بشکفت؟ نی | از گلستان جمال دلگشات |
| آفتاب از ذره رخ بنهفت؟ نی | آفتابا، در هوایت ذره‌ام |
| اندر آن بودم که غیرت گفت: نی | حلقه بر در می‌زدم، گفتمی: در آی |
| هیچ کس را بخت چندین خفت؟ نی | آخر این بخت مرا بیداری |
| از همه خوبان و با تو جفت نی | از برای تو عراقی طاق شد |

کی بود کین درد را درمان کنی؟

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| کی بود کین رنج را آسان کنی؟ | کی بود کین درد را درمان کنی؟ |
| بی‌دلی را کی دواي جان کنی؟ | کی بسازی چاره‌ی بیچاره‌ای؟ |
| چند روی خوب را پنهان کنی؟ | کی برون آیی ز پرده آشکار؟ |
| عاجزی را چند سرگردان کنی؟ | چند رو گردانی از سرگشته‌ای؟ |
| کابر رحمت بر سرم باران کنی | در بیابان غم، وقت این دم است |
| چند بر خوان غم مهمان کنی؟ | بسکه غم خوردم ز جان سیر آدم |
| تا کیم در بوته‌ی هجران کنی؟ | دود سوز من گذشت از آسمان |
| کز میان آتشم بستان کنی | همچو ابراهیم از لطف سزد |
| هم سزد گر درد او درمان کنی | چون عراقی سر نهاده در برت |

نگویی باز: کای غم خوار چونی؟

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| نگویی باز: کای غم خوار چونی؟ | همیشه با غم و تیمار چونی؟ |
| کجایی؟ با فراقم در چه کاری؟ | جدا افتاده از دلدار چونی؟ |
| مرا دانی که بیمارم ز تیمار | نپرسی هیچ: کای بیمار چونی؟ |
| نیاری یاد از من: کای ز غم زار | درین رنج و غم بسیار چونی؟ |
| مرا گر چه ز غم جان بر لب آمد | نخواهی گفت: کای غم خوار چونی؟ |
| تو گر چه بینیم غلتان به خون در | نگویی آخر: ای افکار چونی؟ |
| سحرگه با خیالت دیده می گفت: | که هر شب با من بیدار چونی؟ |
| خیالت گفت: کری نیک زارم | ز بهر تو، که هر شب زار چونی؟ |
| سگ کویت عراقی را نگوید | شبی: کای یار من، بی یار چونی؟ |

بیا، تا بیدلان را زار بینی

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| روان خستگان افکار بینی | بیا، تا بیدلان را زار بینی |
| دل بیچارگان بیمار بینی | تن درماندگان رنجور یابی |
| که مشتاقان خود را زار بینی | به کوی عاشقان خود گذر کن |
| زهر جانب دو صد خونخوار بینی | میان خاک و خون افتاده حیران |
| که بر خاک در خود خوار بینی | بسا جان عزیز مستمندان |
| نظر کن، تا غم و تیمار بینی | یکی اندر دل زار ضعیفان |
| ولی اندوه و غم بسیار بینی | نبینی هیچ شادی در دل ما |
| که هم روزی رخ دلدار بینی | دلا، با این همه امید دربند |
| اگر خواهی که روی یار بینی | چو افتادی، عراقی، رو مگردان |

ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| کی روی خوبت با ما نمایی؟ | ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟ |
| هر سو دوانم، آخر کجایی؟ | بی تو چنانم کز جان به جانم |
| پیوسته از ما مگزین جدایی | بیمار خود را می پرس گه گه |
| گرد دل ما یک دم برآیی | جانا، چه باشد؟ گر در همه عمر |
| چند از کرشمه جان را ربایی؟ | تا کی ز غمزه دلها کنی خون؟ |
| بیچاره‌ای را چند آزمایی؟ | چون می‌بری دل، باری، نگه‌دار |
| باشد که یابم از خود رهایی | در بند خویشم، بنگر سوی من |

ای ر بوده دلم به رعنایی

این چه لطف است و آن چه زیبایی؟

سر بر آرد دلم به شیدایی

گر تو برقع ز روی بگشایی

اندر ابر لطیف پیدایی

در نیابد کمال بینایی

پیش وصف رخ تو گویایی

کس نبیند، مگر که بنمایی

بیش ازین طاقت شکیبایی

ای ر بوده دلم به رعنایی

بیم آن است کز غم عشقت

از خجالت خجل شود خورشید

زیر برقع چو آفتاب منیر

در جمالت لطافتی است که آن

منقطع می شود زبان مرا

آن ملاحظت که حسن روی تو راست

نیست بی روی تو عراقی را

بود آیا که خرامان ز درم باز آیی؟

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| گره از کار فروبسته‌ی ما بگشایی؟ | بود آیا که خرامان ز درم باز آیی؟ |
| گذری کن: که خیالی شدم از تنهایی | نظری کن، که به جان آدمم از دلتنگی |
| من به جان آدمم، اینک تو چرا می‌نایی؟ | گفته بودی که: بیایم، چو به جان آیی تو |
| عاقبت چون سر زلف تو شدم سودایی | بس که سودای سر زلف تو پختم به خیال |
| به که بینم؟ که تویی چشم مرا بینایی | همه عالم به تو می‌بینم و این نیست عجب |
| جز تو را نیست کنون در دل من گنجایی | پیش ازین گر دگری در دل من می‌گنجید |
| وین عجب تر که تو خود روی به کس نمایی | جز تو اندر نظرم هیچ کسی می‌ناید |
| وقت آن است که آن وعده وفا فرمایی | گفتی: از لب بدهم کام دل عراقی روزی |

بیا، که بی تو به جان آمدم ز تنهایی

| | |
|---|--------------------------------------|
| نمانده صبر و مرا بیش ازین شکیبایی | بیا، که بی تو به جان آمدم ز تنهایی |
| بیا، که چشم مرا بی تو نیست بینایی | بیا، که جان مرا بی تو نیست برگ حیات |
| بیا، که بی تو ندارد دو دیده بینایی | بیا، که بی تو دلم راحتی نمی یابد |
| تو را چه غم؟ که تو خو کرده ای به تنهایی | اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت |
| نهانی از همه عالم ز بسکه پیدایی | حجاب روی تو هم روی توست در همه حال |
| به گاه جلوه، مگر دیده ی تماشایی | عروس حسن تو را هیچ در نمی یابد |
| بسوخت بر من مسکین دل تماشایی | ز بس که بر سر کوی تو ناله ها کردم |
| یکی نماند، اگر خود جمال بنمایی | ندیده روی تو، از عشق عالمی مرده |
| روان فشاند بر روی تو ز شیدایی | ز چهره پرده برانداز، تا سر اندازی |
| به پرسش دل بیچاره ای برون آیی! | به پرده در چه نشینی؟ چه باشد ار نفسی |
| مگر که رحمت آید، برو ببخشایی | نظر کنی به دل خسته ی شکسته دلی |
| امید بسته که: تا کی نقاب بگشایی؟ | دل عراقی بیچاره آرزومند است |

پسرا، ره قلندر سزد ار به من نمایی

| | |
|--|--|
| پسرا، ره قلندر سزد ار به من نمایی | که دراز و دور دیدم ره زهد و پارسایی |
| پسرا، می مغانه دهی ار حریف مایی | که نماند بیش ما را سر زهد و پارسایی |
| قدحی می مغانه به من آر، تا بنوشم | که دگر نماند ما را سر توبه‌ی ریایی |
| می صاف اگر نباشد، به من آر درد تیره | که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنایی |
| کم خانقه گرفتم، سر مصلحی ندارم | قدح شراب پر کن، به من آر، چند پایی؟ |
| نه ره و نه رسم دارم، نه دل و نه دین، نه دنیایی | منم و حریف و کنجی و نوای بی‌نوایی |
| نیم اهل زهد و توبه به من آر ساغر می | که به صدق توبه کردم ز عبادت ریایی |
| تو مرا شراب در ده، که ز زهد تو به کردم | ز صلاح چون ندیدم جز لاف و خودنمایی |
| ز غم زمانه ما را برهان ز می زمانی | که نیافت جز به می کس ز غم زمان رهایی |
| چو ز باده مست گشتم، چه کلیسیا، چه کعبه؟ | چو به ترک خود بگفتم، چه وصال و چه جدایی؟ |
| به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم | چو به صومعه رسیدم همه یافتم دغایی |
| چو شکست توبه‌ی من، مشکن تو عهد، باری | به من شکسته دل گو که :چگونه‌ای؟ کجایی؟ |
| به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند | که برون در چه کردی، که درون خانه آیی؟ |
| در دیر می‌زدم من، ز درون صدا بر آمد | که: در آی، ای عراقی، که تو خود حریف مایی |

چه بود گر نقاب بگشایی؟

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بی‌دلان را جمال بنمایی؟ | چه بود گر نقاب بگشایی؟ |
| خستگان را دمی ببخشایی؟ | مفلسان را نظاره‌ای بخشی؟ |
| بر سر کوی تو تماشایی | عمر ما شد، دریغ! ناشده ما |
| از فراغت شدیم سودایی | با وصال نپخته سودایی |
| هیچ باشد که یار ما آیی؟ | چه توان کرد؟ یار می‌نشوی |
| دل ما را به غمزه بربایی؟ | جان را به چهره شاد کنی؟ |
| دل ما را به جان تو می‌بایی | بی‌تومان جان و دل نمی‌باید |
| به سر کوی تو، ز شیدایی | پرده بردار، تا سر اندازیم |
| غمزه را حکم کن، چه می‌بایی؟ | ور بر آنی که خون ما ریزی |
| منتظر گشته تا چه فرمایی؟ | مفلسانیم بر درت عاجز |
| تا در بسته، بو که، بگشایی | چون عراقی امید در بسته |

در کوی تو لولیی، گدایی

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| آمد به امید مرحبایی | در کوی تو لولیی، گدایی |
| با آنکه نرفته بود جایی | بر خاک درت گدای مسکین |
| محروم چراست بی نوایی؟ | از دولت لطف تو، که عام است |
| از دست غمت شکسته پایی | پیش که رود؟ کجا گریزد؟ |
| از درگه پادشه گدایی | مگذار که بی نصیب ماند |
| هر دم به مبارکی لقایی | چشمم ز رخ تو چشم دارد |
| هر لحظه به تازگی بقایی | جانم ز لب تو می کند وام |
| جز در دل تنگ جایگایی | جستم همه جای را، ندیدم |
| نمود مرا جز ابتدایی | بی روی تو هر رخی که دیدم |
| دادم دل خود به ازدهایی | دل در سر زلف هر که بستم |
| دستم نگرفت آشنایی | در بحر فراق غرق گشتم |
| راهم نمود رهنمایی | در بادیهی بلا بماندم |
| جز عکس رخت جهان نمایی | در آینهی جهان ندیدم |
| هست آن چو سراب یا صدایی | خود هر چه بجز تو در جهان است |
| از تیرگی جهان صفایی | فی الجملة ندید دیدهی من |
| یا بام مگر از درت عطایی؟ | اکنون به در تو آمدم باز |
| از خاک در تو توتیایی | در چشم نهادهام که یا بام |
| مرغی است که نیستش نوایی | در گلشن عشق تو عراقی |

دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی | که در وی خوشدلی را نیست جایی |
| دل مسکین چرا غمگین نباشد؟ | که در عالم نیابد دلربایی |
| تن مهجور چون رنجور نبود؟ | چه تاب کوه دارد رشته تایی؟ |
| چگونه غرق خونابه نباشم؟ | که دستم می‌نگیرد آشنایی |
| بمیرد دل چو دلداری نبیند | بکاهد جان چون نبود جان فزایی |
| بنالم بلبل آسا چون نیابم | ز باغ دلبران بوی وفایی |
| فتادم باز در وادی خون خوار | نمی‌بینم رهی را رهنمایی |
| نه دل را در تحیر پای بندی | نه جان را جز تمنی دلگشایی |
| درین وادی فرو شد کاروان‌ها | که کس نشنید آواز درایی |
| درین ره هر نفس صد خون بریزد | نیارد خواستن کس خونبهای |
| دل من چشم می‌دارد کزین ره | بیابد بهر چشمش توتیایی |
| روانم نیز در بسته است همت | که بگشاید در راحت سرایی |
| تمم هم گوش می‌دارد کزین در | به گوش جاننش آید مرحبایی |
| تمنا می‌کند مسکین عراقی | که دریابد بقا بعد از فنایی |

ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی؟

ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی؟
نگفتیم که: بیایم، چو جان تو به لب آید؟
منم کنون و یکی جان، بیا که بر تو فشانم
گذشت عمر و ندیدم جمال روی تو روزی
کجا نشان تو جویم؟ که در جهانت نیابم
چه خوش بود که زمانی نظر کنی به دل من؟
مرا ز لطف خود، ای دوست، ناامید مگردان
فتاده‌ام چو عراقی، همیشه بر در وصلت
چه باشد از رخ خوبت بدین شکسته نمایی؟
ز هجر جان من اینک به لب رسید کجایی؟
جدا مشو ز من این دم، که نیست وقت جدایی
مرا چه‌ای؟ و ندانم که با کس دگر آیی؟
چگونه روی تو بینم؟ که در زمانه نیایی
دل ز غم برهانی، مرا ز غم برهایی
کامیدوار به کوی تو آمدم به گدایی
بود که این در بسته به لطف خود بگشایی؟

ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی

| | |
|--|---|
| چه کنم؟ که هست اینها گل خیر آشنایی | ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی |
| که رقیب در نیاید به بهانه‌ی گدایی | همه شب نهاده‌ام سر، چو سگان، بر آستان |
| که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی | مژه‌ها و چشم یارم به نظر چنان نماید |
| به امید آنکه شاید تو به چشم من در آیی | در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است؟ |
| که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی‌وفایی | سر برگ گل ندارم، به چه رو روم به گلشن؟ |
| که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی؟ | به کدام مذهب این این به کدام ملت است این؟ |
| که برون در چه کردی؟ که درون خانه آیی؟ | به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند |
| چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی | به قمار خانه رفتم، همه پاکباز دیدم |
| که : درآ، درآ، عراقی، که تو خاص از آن مایی | در دیر می‌زدم من، که یکی ز در در آمد |

زهی! جمال تو رشک بتان یغمایی

| | |
|-------------------------------------|--|
| وصال تو هوس عاشقان شیدایی | زهی! جمال تو رشک بتان یغمایی |
| به گاه جلوه‌گری دیده‌ی تماشایی | عروس حسن تو را هیچ در نمی‌یابد |
| به غیر خود، نه همانا، که روی بنمایی | بدین صفت که تویی بر جمال خود عاشق |
| نهانی از همه عالم، ز بسکه پیدایی | حجاب روی تو هم روی توست در همه حال |
| ازین میان همه در چشم من تو می‌آیی | بهر چه می‌نگرم صورت تو می‌بینم |
| ازان سبب که تویی در دو دیده بینایی | همه جهان به تو می‌بینم و عجب نبود |
| جمال خود به لباس دگر بیارایی | ز رشک تا نشناسد تو را کسی، هر دم |
| که هر نفس به دگر منزل و دگر جایی | تو را چگونه توان یافت؟ در تو خود که رسد؟ |
| تو خود مقیم میان دلش هویدایی | عراقی از پی تو دربه در همی گردد |

سحرگه بر در راحت سرایی

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| گذر کردم شنیدم مرحبایی | سحرگه بر در راحت سرایی |
| همه سر مست عشق دلربایی | درون رفتم، ندیمی چند دیدم |
| همه ز آشفته‌گی در هوی و هایی | همه از بیخودی خوش وقت بودند |
| ز برگ بی‌نوایی‌شان نوایی | ز رنگ نیستی‌شان رنگ و بویی |
| ورای عرش و کرسی متکایی | ز سدره برتر ایشان را مقامی |
| بهر دو کون در داده صلایی | نشسته بر سر خوان فتوت |
| درین عالم، بجز تن، رشته‌تایی | نظر کردم، ندیدم ملک ایشان |
| ولی در عشق هر یک رهنمایی | ز حیرت در همه گم گشته از خود |
| چه پرسى حال مسکین گدایی؟ | مرا گفتند: حالی چیست؟ گفتم: |

کشید کار ز تنهاییم به شیدایی

ندانم این همه غم چون کشم به تنهایی؟

ز سرنوشت قلم نامه گشت سودایی

چو خوش بود اگر، ای عمر رفته بازآیی

به سر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی

چنان که گوشه‌ی دامن به خون نیلایی

درآمده است به سر، با وجود دانایی

در امید که بگشاید؟ ار تو نگشایی

دل نداد، که هست آفتاب هر جایی

زهی! سعادت، اگر زان چه روی بنمایی!

کشید کار ز تنهاییم به شیدایی

ز بس که داد قلم شرح سرنوشت فراق

مرا تو عمر عزیزی و رفته‌ای ز برم

زبان گشاده، کمر بسته‌ایم، تا چو قلم

به احتیاط گذر بر سواد دیده‌ی من

نه مرد عشق تو بودم ازین طریق، که عقل

درم گشای، که امید بسته‌ام در تو

به آفتاب خطاب تو خواستم کردن

سعادت دو جهان است دیدن رویت

همی گردهم به گرد هر سرایی

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| همی گردهم به گرد هر سرایی | نمی یابم نشان دوست جایی |
| وگر یابم دمی بوی وصالش | نیابم نیز آن دم را بقایی |
| وگر یک دم به وصلش خوش برآرم | گمارد در نفس بر من بلایی |
| وگر از عشق جانم بر لب آید | نگوید: چون شد آخر مبتلایی؟ |
| چنان تنگ آمدم از غم که در وی | نیابی خوشدلی را جایگایی |
| عجب زین محنت و رنج فراوان | که چون می باشد اندر تنگنایی؟ |
| ازین دریای بی پایان خون خوار | برون شد کی توان بی آشنایی؟ |
| مشامم تا ازو بویی نیابد | نیابد جان بیمارم شفایی |
| مرا یاری است، گر خونم بریزد | نیارم خواست از وی خون بهایی |
| غمش گوید مرا: جان در میان نه | ازین خوشتر شنیدی ماجرای؟ |

شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟ | به جان می‌جویمت جانا، کجایی؟ |
| همی پویم به سویت گرد عالم | همی جویم تو را هر جا، کجایی؟ |
| چو تو از حسن در عالم نگنجی | ندانم تا تو چونی، یا کجایی؟ |
| چو آنجا که تویی کس را گذر نیست | ز که پرسم، که داند؟ تا کجایی؟ |
| تو پیدایی ولیکن جمله پنهان | وگر پنهان نه‌ای، پیدا کجایی؟ |
| ز عشقت عالمی پر شور و غوغاست | چه دائم تا درین غوغا کجایی؟ |
| فتاد اندر سرم سودای عشقت | شدم سرگشته زین سودا، کجایی؟ |
| درین وادی خون‌خوار غم تو | بماندم بی کس و تنها، کجایی؟ |
| دل سرگشته‌ی حیران ما را | نشانی در رهی بنما، کجایی؟ |
| چو شیدای تو شد مسکین عراقی | نگویی: کاخر، ای شیدا، کجایی؟ |

نیم بی تو دمی بی غم، کجایی؟

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| ندارم بی تو دل خرم، کجایی؟ | نیم بی تو دمی بی غم، کجایی؟ |
| به رویت آرزومندم، کجایی؟ | به بویت زندهام هر جا که هستی |
| نپرسی حال این درهم، کجایی؟ | نیایی نزد این رنجور یک دم |
| بنالم زار: کای همدم، کجایی؟ | چو روی تو نبینم هر سحرگاه |
| چو یاد آید رخت هر دم، کجایی؟ | ز من هر دم برآید ناله و آه |
| به جان آمد دل پر غم، کجایی؟ | درآشاد از درم: کز آرزویت |

درین ره گر بترک خود بگویی

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| درین ره گر بترک خود بگویی | یقین گردد تو را کو تو، تو اوایی |
| سر مویی ز تو، تا با تو باقی است | درین ره در نگنجی، گر چه مویی |
| کم خود گیر، تا جمله تو باشی | روان شو سوی دریا، زانکه جویی |
| چو با دریا گرفتی آشنایی | مجرد شو، ز سر برکش دو تویی |
| درین دریا گلیمت شسته گردد | اگر یک بار دست از خود بشویی |
| ز بهر آبرو یک رویه کن کار | که آنجا آبرو ریزد دورویی |
| چو با توست آنچه می جویی به هر جا | به هرزه گرد عالم چند پویی؟ |
| نخستین گم کنند آنگاه جویند | تو چون چیزی نکردی؟ گم؟ چه جویی؟ |
| تو را تا در درون صد خار خار است | ازین بستان گلی هرگز نبویی |
| پس در همچو جادویی که پیوست | میان در بسته بهر رفت و رویی |
| تو را رنگی ندادند از خم عشق | از آن در آرزوی رنگ و بویی |
| بهش نه پا درین وادی خون خوار | که ره پر سنگلاخ و تو سبویی |
| درین میدان همی خور زخم، چون تو | فتاده در خم چوگان چو گویی |
| نیابی از خم چوگان رهایی | عراقی، تا به ترک خود نگویی |

درین ره گر به ترک خود بگویی

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| درین ره گر به ترک خود بگویی | بینی کان چه می‌جویی خود اوئی |
| تو جانی و چنان دانی که جسمی | تو دریایی و پنداری که جویی |
| تویی در جمله عالم آشکارا | جهان آینه‌ی توست و تو اوئی |
| نمی‌دانم چو بحر بیکرانی | چرا پیوسته در بند سبویی؟ |
| ز بی‌رنگی تو را چون نیست رنگی | از آن در آرزوی رنگ و بویی |
| به گرد خود برآ، یک بار، آخر | به گرد هر دو عالم چند پویی؟ |
| مراد خود هم از خود بازیابی | عراقی، گر به ترک خود بگویی |

گر از زلف پریشانت صبا بر هم زند مویی

گر از زلف پریشانت صبا بر هم زند مویی
به بوی زلف تو هر دم حیات تازه می‌یابم
به یاد سرو بلایت روان در پای تو ریزم
چو زلفت گر بر آرم سر به سودایت، عجب نبود
ز کویت گر رسد گردی به استقبال برخیزد
چنان بنشست نقش دوست در آینه‌ی چشم
رقیبان دست گیریدم، که باز از نو در افتادم
ملولی، زود سیری، نازنینی، ناز پروردی
نیارد جستن از بند کمندش هیچ چالاکی
اگر چه هر سر مویم ازو دردی جدا دارم
ز سودا عاشقانش همچو این گردون چوگان قد
نگیرد سوز مهر جان گدازش در دل هر کس
به سودای نکورویی اگر دل گرمی داری
برآید زان پریشانی هزار افغان ز هر سویی
وگر نه بی‌تو از عیشم نه رنگی ماند و نه بویی
به بالای تو گر سروی ببینم بر لب جویی
چه باشد با کمند شیرگیری صید آهویی؟
ز جان افشانی صاحب‌دلان گردی ز هر کویی
که چشم عکس روی دوست می‌بیند ز هر سویی
به دست بی‌وفایی، سست پیمانی، جفاجویی
لطیفی همچو گل نازک ولی چون سرو خودرویی
ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی
دل من کم نخواهد کرد از مهرش سر مویی
به گرد کوی او سرگشته می‌گردند چون گویی
مگر باشد چو شمع آتش زبانی، چرب پهلویی
تحمل بایدت کردن جواب سرد بدخویی

نه از تو به من رسید بویی

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| نه از تو به من رسید بویی | نه وصل توام نمود رویی |
| اندیشه‌ی هجر دردناکت | آویخته جان من به مویی |
| سودای تو در دلم فکنده | هر لحظه به تازه جست و جویی |
| با آنکه ز گلشن وصال | دائم نرسد به بنده بویی |
| لیکن شده‌ام به آرزو شاد | مزار تو، کم ز آرزویی |
| سودای محال در دماغم | افکنده به هرزه های و هویی |
| داده سر خویش را عراقی | زیر خم زلف تو چو گویی |

قصاید

در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| با نوا کن هزارستان را | ای صبا جلوه ده گلستان را |
| تا نظاره کند گلستان را | بر کن از خواب چشم نرگس را |
| تا دهد بلبل خوش‌الحان را | دامن غنچه را پر از زر کن |
| کند ایثار بر تو مرجان را | گل خوی کرده را کنی گر یاد |
| تا نسوزد ز شعله بستان را | زاله از روی لاله دور مکن |
| به خضر بخش آب حیوان را | مفشان شبیم از سر سبزه |
| بگشائید زلف جانان را | تا معطر شود همه آفاق |
| برفشان طره‌ی پریشان را | بهر تشویش خاطر ما را |
| تا فشانیم بر سرت جان را | سر زلف بتان به رقص درآر |
| تا ببینم ماه تابان را | برقع از روی نیکویان به ربای |
| بطلب راه کوی جانان را | ور تماشای خلد خواهی کرد |
| تا ببینی ریاض رضوان را | بگذر از روضه قصد جامع کن |
| بنگر آن آفتاب تابان را | نرمکی طره از رخسار وا کن |
| گر به صورت ندیده‌ای جان را | حسن رخسار یار را بنگر |
| حل کن مشکلات قرآن را | مجلس وعظ واعظ اسلام |
| کز جلالش نمود برهان را | اوست اوحد حمید احمد خلق |
| گر توانی ادا کنی آن را | پیش تو ای صبا، چه گویم مدح |
| ور توانی بگوی ایشان را | برسان از کرم زمین بوسم |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| کای فراموش کرده یاران را | خدمت ما بدو رسان و بگو |
| وی به تاراج داده ایمان را | ای ربوده ز من دل و جان را |
| دل و دین رفت این مسلمان را | در سر آن دو زلف کافر تو |
| بر فلک می‌زنیم تاوان را | چشم تو می‌کند خرابی و ما |
| خود همین عادت است مستان را | گر خرابی همی کند چه عجب؟ |
| وین نه بس نسبت است انسان را | مردم چشم تو سیه کارند |
| بی تو خوش نیست اهل ملتان را | همه جایی تو را خوش است ولیک |
| بزدای از صدور احزان را | شاد کن آرزوی دلها را |
| می‌نیایم، دریغ، درمان را | قصه‌ی درد من بیا بشنو |
| تا چه قصد است چرخ گردان را | باز سرگشته‌ام همی خواهد |
| خود همین عادت است دوران را | خواهدم دور کردن از یاران |
| چه از آنجا که گوست چوگان را؟ | ما چه گویی، قضا چو چوگانی |
| که کند یک نظاره جانان را | می‌کند خاطر من بی‌پای عزم |
| تا ببیند جمال خوبان را | دیده امیدوار می‌باشد |
| هین وداعی کن این گران جان را | منتظر مانده‌ام قدوم تو را |
| خود نپرسی غریب حیران را؟ | آخر ای جان، غریب شهر توام |
| عاقبت باز یابد اوطان را | هر غریبی که در جهان بینی |
| تا ببیند وصال کمجان را | جز عراقی که نیست امیدش |
| چون بدان راه نیست نقصان را | من نگویم که حسنت افزون باد |
| تا بود دور چرخ گردان را | باد عمرت فزون و دولت یار |

در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| صاح قماری الطرب دار کوس الشراب | لاح صباح الوصال در شمس القراب |
| داد ز لعل خودم در عقیق مذاب | شاهد سرمست من دید مرا در خماب |
| جام طرب زای او کرده نهادم خراب | چهره‌ی زیبای او برده ز من صبر و هوش |
| دید جهانی دگر برتر ازین نه نقاب | من ز جهان بی‌خبر، کرد دل من نظر |
| ذره‌ی آن آفتاب سایه‌ی آن مهر ناب | ساحت آن دلگشای روضه‌ی آن جانفزای |
| جان متعجب درو کینت گشاد عجاب | دل متحیر درو کینت جهانی عظیم |
| گفت بگویم تو را گر نکنی اضطراب | هاتف مشکل گشای گشت مرا رهنمای |
| کرد جمال آشکار از تنق بی‌حجاب | عکس جمال قدیم نور بهای قدیر |
| لخلخه‌ی خوی او کرد جهان مستطاب | شعشعه‌ی روی او کرد جهان مستنیر |
| صبح ضمیرش به شب مطلع صد آفتاب | نور جبینش به روز مشرق صبح یقین |
| چشم دل پاک او مشرق ام‌الکتاب | دیده‌ی ادراک او ناظر احکام لوح |
| پرتو انوار او محرق نور حجاب | خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب |
| در ملکوتش خیم در جبروتش قباب | از رغبتش فراغ وز رهبتش امان |
| در دلش افروخته ز آتش موسی شهاب | در دم او تافته از دم عیسی نشان |
| بهر دلش دم بدم از خم خلقت شراب | ساقی لطف قدم داده به جام کرم |
| باز شده در خروش سینه‌ی او کاب آب | کرده دو صد بحر نوش تا شده یکدم ز هوش |
| اشرق مستهترا من سطوات القراب | اصبح مستبشرا من سبحات الجمال |
| راح بانواره ظلمت لیل اریاب | لاح من اسراره طلعت صبح‌الیقین |
| هم کنف انبیا صاحب حق کامیاب | راهبر اصفیا پیشرو اولیا |
| غوث همه انس و جان معتق مالک رقاب | شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ناشر علم‌الیقین کاشف عین‌الیقین | واجد حق‌الیقین هادی مهدی خطاب |
| مفضل فاضل پناه عالم عالم نواز | مکمل کامل صفات عالی عالی جناب |
| پرسی اگر در جهان کیست امام‌الامام؟ | نشوی از آسمان جز زکریا جواب |
| نیستی ار مستحیل از پس آل رسول | آمدی از حق یقین وحی بدو صد کتاب |
| در نظر همتش هر دو جهان نیم جو | در کف دریا و شش هفت فلک یک حباب |
| سالک مسلوک را در بر او بازگشت | طالب مطلوب را از در او فتح باب |
| سدهی اقبال او قبله‌ی اهل ثواب | کعبه‌ی افضال او مامن اهل‌العقاب |
| نظرة انعامه روح قلوب الصدور | تربت اقدامه کحل عیون النقاب |
| ای به تو روشن جهان ذره چه گوید ثنا؟ | خاطر من شب پره مدح تو خورشید تاب |
| پیش سلیمان چو مور تحفه‌ای آرم ملخ | مجلس داود را نغمه طنین ذباب |
| خاک درت را از آن دردسری می‌دهم | بو که دهد بوی او درد دلم را گلاب |
| چنگ به فتراک تو زان زده‌ام بنده‌وار | تا کنیم روز عرض با خدمت هم رکاب |
| در کنف لطف تو برده عراقی پناه | درگه رحمان بود عاجزگان را مب |
| گر شنود مصطفی مدحت حسان تو | گویدم احسنت قد جرت کنوزالصواب |
| باد به انفاس تو زنده دل عاشقان | تا بود انفاس خلق در دو جهان بی حساب |
| چاکر درگاه تو اهل سما چون ملوک | خاک کف پای تو اهل زمین چون تراب |

در مدح شیخ عزیزالدین محمد الحاجی

| | |
|--|---|
| اگر وقت سحر بادی ز کوی یار در جنبید | دل بیمار مشتاقان ز هر سو زار در جنبید |
| ور از زلفش صبا بویی به کوی بی‌دلان آرد | ز هر کویی دو صد بی‌دل روان افکار در جنبید |
| ز باد کوی او در دم دل رنجور جان یابد | ز یاد روی او هر دم دل بیمار در جنبید |
| چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که عشق او | دلی را چون بجنباند تنش ناچار در جنبید |
| چو از باد هوا دریا بجنبد بس عجب نبود | کزان باد هوای او دل ابرار در جنبید |
| ولی چون دیده‌ی منکر نبیند دیده‌ی باطن | ز ظاهر جنبشی بیند دلش زان کار در جنبید |
| بیا تا بینی، ای منکر، دلی از همت مردی | که در صحرای قرب حق همی طیار در جنبید |
| ولی حق عزیزالدین محمد حاجی آن عاشق | که گرد کعبه‌ی وحدت همی صدبار در جنبید |
| همه عالم شود مستغرق انوار او آن دم | که دریای روان او ز شوق یار در جنبید |
| چو بیند دیده‌ی جانش جمال یار، بخروشد | دلش زان چون عیان گردد رخ دلدار در جنبید |
| چو انوار یقین بر وی فرود آمد بیارامد | دل و جان و تنش چون زان همه انوار در جنبید |
| جمال جانش ار بیند که و صحرا به رقص آید | کمال وحدت ار یابد در و دیوار در جنبید |
| نجبید تا ضمیر او ندرد پرده‌های غیب | چو بر وی منکشف گردد همه اسرار در جنبید |
| نشان جام کیخسرو که می‌گویند بنماید | ضمیر پاک او آن دم که از اذکار در جنبید |
| بر آن خوانی که عیسی خورد روحش دمبدم شیند | در آن آتش که موسی شد سمندروار در جنبید |
| ز دست ساقی همت دو صد باده بیاشامد | چو شد سرمست برخیزد ولی هشیار در جنبید |
| در آن سر وقت کان عاشق شود سرمست اگر ناگه | نظر در کوه اندازد که و کھسار در جنبید |
| فضای سینه از صورت چو خالی کرد بخرامد | درخت جانش از معنی چو شد پربار در جنبید |
| بجنبید چون فلک هر سو هزاران پرده پیش او | چو زان یک را بسوزاند همه استار در جنبید |
| فلک گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید | زمین را گر دهد فرمان فلک کردار در جنبید |

که بر روی زمین مردی چنو عیار در جنبد
چو حق با او سخن گوید از آن گفتار در جنبد
ز ذکر پیش ذات تو دو عالم خوار در جنبد
خجل گشته ازو بادی که از گلزار در جنبد
بدانچش دسترس باشد بدان مقدار در جنبد
روا باشد که هر شخصی ز استظهار در جنبد
همیشه تا ز ذوق تن دل احرار در جنبد

فلک خود از برای آن همی گرد زمین گردد
قلندروار در جنبد ز گفت مطرب خوشگو
زهی آراسته ذاتت به اسمای صفات حق
زهی خلق کریم تو معطر کرده عالم را
عراقی کی تواند گفت مدح تو؟ ولی مفلس
اگر پیش سلیمانی برد پای ملخ موری
به انوار یقین بادا دل و جان و تنت روشن

فی مدح شیخ صدرالدین

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| جان ز بهر تو در میان دارد | دل تو را دوست تر ز جان دارد |
| چه کند؟ دسترس همان دارد | گر کند جان به تو نثار مرنج |
| غمت هر لحظه شادمان دارد | با غمت زان خوشم که جان مرا |
| آخر این خسته نیز جان دارد | بر دلم بار هجر پیش منه |
| آنچنان رخ کسی نهان دارد؟ | رخ ز مشتاق خود نهان چه کنی |
| راستی را رخ تو آن دارد | بر رخ تو توان فشاندن جان |
| گفت: جان عزم آن جهان دارد | با خیال لب تو دوش دلم |
| لذت عیش جاودان دارد | بوسه‌ای ده مرا، که نوش لب |
| نه کسی بوسه رایگان دارد | از سر خشم گفت چشم تو: دور |
| زندگانی تو را زیان دارد | خوش برآشفتم زلف تو که: خموش |
| در درون جان ناتوان دارد | کز شکر خواب دیده معذور است |
| پیش صدر جهان فغان دارد | مرهمی، پیش از آنکه از تو دلم |
| برتر از عرش آشیان دارد | عرش بابی، که مهر همت او |
| روشن اطراف کن فکان دارد | رهنمایی، که پر تو نورش |
| او در آن لامکان مکان دارد | زان سوی کاینات صحرائی است |
| لوح محفوظ خود روان دارد | سبق ام‌الکتاب می‌گیرد |
| روضه‌ی گلشن جنان دارد | شمه‌ای از نسیم اخلاقی |
| آفتاب شررفشان دارد | ذره‌ای از فروغ انوارش |
| که در آن روضه‌ای قران دارد | بوی خلق محمد آن بوید |
| بر درش سر بر آستان دارد | سرفراز آن کسی بود که چو چرخ |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| کز فلک هفت نردبان دارد | خاک درگاه او کسی بوسد |
| زیبیدار سر بر آسمان دارد | پیش او مهر چون زمین بوسد |
| آسمان گر چه هفت خوان دارد | ریزه چینی است از سر خوانش |
| در بغل زان دوتای نان دارد | بسکه بر خوان او نواله ربود |
| قدسیان را چو میهمان دارد | چاشنی گیر او بود رضوان |
| زانکه جبریل آشنا دارد | گرد خاک درش نگردد دیو |
| ز آنکه از نور سایبان دارد | بگریزد ز سایه‌اش شیطان |
| رمه‌ای کو چو تو شبان دارد | نهراسد ز بیم گرگ عدو |
| بسکه او علم بی‌کران دارد | بر سر آمد ز جمله عالمیان |
| چو پدر صاحب‌الزمان دارد | بر سر آید پسر ز اهل زمان |
| کز جهان روی سوی آن دارد | فتح گردد ز فضل او آن در |
| خاطر م بر سر زبان دارد | منعما، ذکر شکر تو پیوست |
| مگر از شوق دل، تپان دارد | لیک اظهار، شرط عاشق نیست |
| کز دم عیسوی نشان دارد | زنده کردی شکسته را به سه بیت |
| که ز صد فتنه در امان دارد | حرز جان ساختم سه بیت تو را |
| پی بر فرق فرق‌دان دارد | خسته چون خواند نظم تو، ز طرب |
| که مربی مهربان دارد | گر کند فخر بر جهان، رسدش |
| گفت: که طاقت و توان دارد؟ | خواستم تا جواب گویم، عقل |
| هر که پا در ره بیان دارد | عاجز آید ز دست مدح و ثنات |
| خاطر م قفل بر دهان دارد | در مدح تو چون زخم؟ که ز غم |
| تا جهان نور ز اختران دارد | باد از انوار تو جهان روشن |

ایضاله

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| از صبا بوی زلف یار آمد | طرب، ای دل، که نوبهار آمد |
| هین تماشا که نوبهار آمد | هان نظاره که گل جمال نمود |
| که گل از یار یادگار آمد | در رخ او جمال یار ببین |
| که چمن خلد آشکار آمد | به تماشای باغ و بستان شو |
| که سحرگاه از آن دیار آمد | از صبا حال کوی یار پیرس |
| زان گل افشان و مشکبار آمد | بر در یار ما گذشت نسیم |
| چون من از ضعف بی‌قرار آمد | تا صبا زان چمن گل افشان شد |
| به عیادت به مرغزار آمد | دید چون عندلیب ضعف نسیم |
| هین نوایی که وقت کار آمد | گل سوی فاخته اشارت کرد: |
| که گل از وجد جان سپار آمد | بلبل از شوق گل چنان نالید |
| نالهی عاشقان زار آمد | های و هوی فتاد در گلزار |
| کز چمن نالهی هزار آمد | گل مگر جلوه می‌کند در باغ؟ |
| کش صبا دوش در کنار آمد | زرفشان می‌کند گل صد برگ |
| کز شمالش بسی یسار آمد | گل زرافشان اگر کند چه عجب؟ |
| صد هزاران گهر نثار آمد | گل زر افشانند و ز ابر بر سر او |
| زان گرفتار زخم خار آمد | غنچه از بند او نشد آزاد |
| می زندهش که مایه دار آمد | خار کز غنچه کیسه‌ای بر دوخت |
| که نه در بند کار و بار آمد | نیست آزاده‌ای مگر سوسن |
| که نصیبش ز می خمار آمد | لاله را دل بسوخت بر نرگس |
| زین جهان بر دلش غبار آمد | ابر بگریست بر گل، از پی آنک |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| شد ز یاری جدا بنفشه مگر | که چنین وقت سوکوار آمد |
| جامه‌ی سوک بر بنفشه برید | زان مگر لاله دل‌فگار آمد |
| نقش رنگ چمن ز لطف بهار | نقش دیبای پرنگار آمد |
| خوش بهاری است، لیک آن کس را | کز لب یار میگسار آمد |
| هان، عراقی، تو و نسیم بهار | کز صبا بوی زلف یار آمد |

در نعت رسول اکرم (ص)

| | |
|---------------------------------------|--|
| عاشقان چون بر در دل حلقه‌ی سودا زنند | آتش سودای جانان در دل شیدا زنند |
| تا به چنگ آرند دردش دل به دست غم دهند | ور به دست آید وصالش جان به پشت پا زنند |
| از سر خوان دو عالم بگذرند آزادوار | سنگ آزادی برین نه کاسه‌ی مینا زنند |
| از سر مستی همه دریای هستی در کشند | چون بترسند از ملامت خیمه بر صحرا زنند |
| بگذرند از تیرگی در چشمه‌ی حیوان رسند | دمبدم بر جان و دل آن جام جان‌افزا زنند |
| چون به آب زندگی لب را بشویند خضروار | بوسه بر خاک سرای خواجه‌ی بطحا زنند |
| رحمت عالم، رسول الله، آن کو قدسیان | بر درش لبیک او حی الله ما اوحی زنند |
| آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا | عقده‌ی فتراک او از عروة‌الوثقی زنند |
| در ازل چون خطبه‌ی او والضحی املا کند | نوبتش زبید که سبحان‌الذی اسری زنند |
| چون بساط قرب او از قاب قوسین افکنند | رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند |
| طره‌ی مشکین عنبر پاش از یاسین چنند | حلقه‌ی روی بهشت آساش از طاها زنند |
| تا نسوزد آفتاب از پرتو نور رخس | سایبان از ابر بر فرق سرش در وا زنند |
| شمه‌ای از طیب خلقش در دم عیسی نهند | وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند |
| هشت بستان بهشت از شبنم دستش خورند | نه حباب چرخ قبه هم در آن دریا زنند |

برتر از کون و مکان کعبه است یعنی در گهش
 چون بود دریم دستش منبع آب حیات
 دو کمان از یک سپر سازند انگشتان او
 از برای آستان قدر او در هر نفس
 خیمه‌ی اطلس برای دودگیر مطبخش
 مرکب او شیهه بر میدان علیین کشند
 مشعله داران کویش هر مهی ماهی کنند
 گر چه نگرفت از جهان زر، خاک بیزان درش
 چاکران او بدون حق فرو نارند سر
 خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم
 دوستی حق نیایی در دلی بی‌دوستیش
 هر که او را دوست‌تر از خود ندارد رانده‌ای است
 و همه عالم گنه دارد، چو او را دوست داشت
 هر که او دعوی بینایی کند بی‌پیرویش
 چون عراقی پیرو او شد سزد گر روز حشر
 هشت قصر کاینات از خاک او ملجا زند
 سنگ ریزه هم درو گویا شود ار وا زند
 وز لزومش ناوک الزام بر اعدا زند
 صد هزاران خشت جان بر قالب تنها زند
 بر سر این هفت طاق آینه سیما زند
 موکب او خیمه بر نه طارم خضرا زند
 سایبان در گهش زین مهر چتر آسا زند
 توده‌ی زر در ره خورشید زر بالا زند
 بندگان او قدم بر اولی و اخری زند
 با چنین نسبت کجا دم ز آدم و حوا زند؟
 مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زند
 و چه دارد یک جهان طاعت به رویش وازند
 خمیه‌ی جاهش درون جنت‌الماوی زند
 رهروانش خاک در چشم جهان پیما زند
 خیمه‌ی قدرش ورای ذروه‌ی اعلا زند

در مدح بهاء الدین زکریای ملتانی

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| روشنان آینه‌ی دل چو مصفا بینند | روی دلدار در آن آینه پیدا بینند |
| از پس آینه دزدیده به رویش نگرند | جان فشانند بر او کان رخ زیبا بینند |
| چون بدیدند جمالش دل خود را پس از آن | ز آرزوی رخ او واله و شیدا بینند |
| عارفان چون که ز انوار یقین سر مه کشند | دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند |
| در حقیقت دو جهان آینه‌ی ایشان است | که بدو در رخ زیباش هویدا بینند |
| چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره | چون ازو یاد کنند آینه رخشا بینند |
| بر در منظر دل دلشدگان زان شینند | که تماشاگه دلدار هویدا بینند |
| ناید اندر نظر همتشان هر دو جهان | عاشقان رخ او کی به جهان وا بینند؟ |
| اسم جان پرور او چون به جهان یاد کنند | در درون دل خود عین مسما بینند |
| عاقلان گر چه ز هر چیز بدانند او را | نه همانا بشناسند یقین تا بینند |
| هر صفاتی که عقول بشری دریابد | ذات او زان همه اوصاف مبرا بینند |
| خوشدلان از رخس امروز بهشتی دارند | نه بهشتی که دگر طایفه فردا بینند |
| گر ببینند جمالش نفسی مشتاقان | ز اشتیاقش دل خود واله و شیدا بینند |
| نفسی باد صبا گر به سر کوش وزد | خوشدلمان خوش تر از انفاس مسیحا بینند |
| تشنگان ار همه دریای محیط آشامند | در دل از آتش سوداش شررها بینند |
| درد نوحان که همه دردی دردش نوشند | مستی دردی دردش نه ز صهبا بینند |
| ساغر دل ز می عشق لبالب دارند | دم به دم حسن رخ یار در آنجا بینند |
| گر می ساغرشان عکس بر افلاک زند | کل افلاک چو ذرات مجزا بینند |
| سالکان چون که هوا را به قدم پست کنند | پای خود بر زبر عرض معلا بینند |
| سرشان بر سر زانو، رخشان بر در دوست | قبله‌ی زانوی خود را که سینا بینند |

باز محنت‌زدگان از غم و اندوه و فراق
 گر زنند از سر حسرت نفسی وقت تموز
 ور بر آرند دگر باره دمی از سر شوق
 قدسیان منزلت این چو همه در نگرند
 از مقامات جلالش همه را رشک آید
 همه گویند که آیا که تواند بودن
 ناگه از لطف زمانی سوی ایشان نگرند
 خاص حق، صاحب قدوس، بهاء الاسلام
 زده یابند سراپرده‌ی او در ملکوت
 سبحه‌اش نور و مصلاش ردای رحمان
 خاک پایش به تبرک همه در دیده کشند
 قطب وقت اوست، همه عالم ازو آسوده
 خوبرویان به جهان شیخ هم او را دانند
 شهبواری که به چوگان قضا گوی مراد
 آنکه در قبضه‌ی او هر دو جهان گم گردد
 بی‌دلان از نظر او دل بینا یابند
 خادمان در او آخرت و دنیی را
 خانگه کهنش از فلک اعلی یابند
 در جهان هر که ز خاک در او سرمه نکرد
 بر سر کوش عزیزان به عراقی نگرند
 بهر او زار بگریند، که او را پیوست
 دوستانش چو ببینند بمویند برو
 دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند
 بس که تفسیده دلان زاندم سرما بینند
 ز آن نفس اهل زمستان همه گرما بینند
 رتبت قطب زمان از همه بالا بینند
 که مقامش ز مقامات خود اعلا بینند
 که جهان روشن از آن طلعت غرا بینند؟
 همه مدهوش شوند، جانب بالا بینند
 غوث دین، رحمت عالم زکریا بینند
 هم نشینش ملک‌العرش تعالی بینند
 لجه‌ی بحر ظهورش متوضا بینند
 تا مگر از مددش نور تجلا بینند
 بر درس زبده‌ی ابدال تولا بینند
 در جهان نیست جزو شیخ دگر تا بینند
 بر باید ز قدر، همت او را بینند
 گر بجویند جزو را نه همانا بینند
 مردگان از نفس او دم احیا بینند
 بر در خدمت او لال لالا بینند
 جایگاه نو او جنت‌ماوی بینند
 دیده‌ی بخت بدش اعمش و اعمی بینند
 دل محنت‌زده‌اش در کف سودا بینند
 از پی فعل بدش بی سر و بی‌پا بینند
 دل او را چو به کام دل اعدا بینند

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| مکر ما، بر در لطف تو پناه آورده است | بندگان ملجا خود را در مولی بینند |
| ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فگن | تا مگر بر مگسی سایه‌ی عنقا بینند |
| گر چوریم آهن زنگار پذیر است دلش | سوی او کن نظری، کاینه سیما بینند |
| زار گیرند بر احوال دلش نرم دلان | که دلش سخت‌تر از صخره‌ی صما بینند |
| بگشای از دلش، ای موسی عهد، آب خضر | به عصایی که تو را در ید بیضا بینند |
| بوسه‌گاه همه پاکان جهان باد درت | کز همه درگه تو ملجا و ماوی بینند |
| عالم از نفس شریف تو مبادا خالی | که جهان هر دم از انفاس تو بویا بینند |

ایضاله

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| یا نسیم خوش بهار وزید | یا صبا نافه‌ی تترار دمید |
| یا سحر باد بوی جان آورد | یا سر زلف یار در جنبید |
| این همه شادی و نشاط و طرب | در سر خشک مغز ما گردید |
| هین! که گلزار من روان بشکفت | هان که صبح دم سعادت‌م بدمید |
| دل من از طرب دمی می‌جست | ناگهی بر سر مراد رسید |
| دست در گردن نشاط آورد | پای در دامن سرور کشید |
| نفس جان‌فزای خوش نفسی | دل ما را ز لطف جان بخشید |
| در راحت سرای می‌کفتم | سعد دینم به دست داد کلید |
| سعد چرخ ولا، فرشته صفت | که چنو سعد کس به چرخ ندید |
| اول او را عنایت ازلی | بر بسی صوفیان قدس گزید |
| بر فلک آستین زهد افشاند | دل او رغبت از جهان در چید |
| پیش چشم ضمیر حق‌بینش | در جهان هر چه ناپدید پدید |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| به جهان گوهری گرانمایه | این چنین بنده‌ای گران نخرید |
| دل من کان جهان معنی دید | صحبتش بر همه جهان بگزید |
| ناچشیده شراب مست شدم | بسکه از لفظش آب لطف چکید |
| خاطرم چون نداشت گوهر فضل | هم از آن نظم گوهری دزدید |
| خواست بر نظم او نثار کند | آن گهر، لیک عقل نپسندید |
| گفت جان را نثار باید کرد | بر آن عقد خوش، نه مروارید |
| جان نکردم نثار و معذورم | زانکه جان هم بدان نمی‌ارزید |
| و آن دعا آنچه‌ان نمان گفتم | که بجز سمع حق کسی نشنید |

ایضاله

| | |
|--|------------------------------------|
| یا رب، این بوی خوش ز گلستان آید؟ | یا ز باغ ارم و روضه‌ی رضوان آید |
| یا صبا بوی سر زلف نگاری آورد | یا خود این بوی ز خاک خوش کمجان آید |
| یا شمال از دم عیسی نفسی بویی یافت | کز نسیم خوش او در تن من جان آید |
| شمس دین، آنکه بدو دیده‌ی من روشن شد | نور او در همه آفاق درخشان آید |
| به جمالش سزد ار چشم جهان روشن شد | که همه روی مه از مهر فروزان آید |
| لطف فرمود و فرستاد یکی درج گهر | که از آن هر گهری مایه‌ی صد کان آید |
| تا مرا در نظر آید خط جان پرور او | ای بسا آب که در دیده‌ی گریان آید |
| شاید ار آب حیات از سخنش می‌بچکد | زانکه آبشخور او چشمه‌ی حیوان آید |
| جان من در شکر آب و شکر اندر خط شد | که خطش چون خط یارم شکرافشان آید |
| شکر کردم که پس از مدت سی و شش سال | یادش از بندگی بی سر و سامان آید |
| ای برادر، چه دهم شرح؟ که دور از تو مرا | بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید؟ |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| چند سرگشته دویدم چو فلک تا آخر | حاصلم سوز دل و دیده‌ی گریان آید |
| آنچه بینی که ندارم ز جهان بر جگر آب | چشم من بین که چگونه جگرافشان آید؟ |
| این همه هست و نیم از کرم حق نومید | گرچه جانم به لب از محنت هجران آید |
| آخر این بخت من از خواب درآید سحری | روز آخر نظری بر رخ جانان آید |
| چند گردم چو فلک گرد جهان سرگردان؟ | آخر این گردش من نیز به پایان آید |
| یافتم صحبت اوتاد اگر روزی چند | این همه سنگ محن بر سر من زان آید |
| تا بود در خم چوگان هوا گوی دلم | که مرا گوی غرض در خم چوگان آید |
| یوسف گمشده چون باز نیابم به جهان | لاجرم سینه‌ی من کلبه‌ی احزان آید |
| بلبل آسا همه شب تا به سحر نعره زنم | بو که بویی به مشامم ز گلستان آید |
| گر نخواهد که همی با وطن آید لیکن | تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید؟ |
| به عراق ار نرسد باز عراقی چه عجب؟ | که نه هر خار و خسی لایق بستان آید |

ایضاله

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| فرستاد دریای فضل و هنر | بدین خشک لب بحری از شعر تر |
| روان کرد جویی ز بحر روان | که دارد همی ز آب کوثر اثر |
| روانی لفظ روانبخش او | ببرد آبروی نسیم سحر |
| دل ناتوانم همانا بدید | فرستاد بهر دل من شکر |
| چو بر جانم از فضل زیور نیافت | بیاراست جانم به فضل درر |
| اگر دیدی اشعار جان پرورش | خضر آب حیوان نجستی دگر |
| اگر چه بسی مادر فضل زاد | به گیتی نیاورد زو به پسر |
| چو بر فضل صدگونه برهان نمود | به برهان شد اندر جهان نامور |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| برو بر نیارست کردن گذر | فرستاد بحری که غواص طبع |
| چه به زانکه باشم ازو بر حذر؟ | در آن بحر کو گشت غواص، من |
| نیفتم به نادانی اندر خطر | چو کشتی دانش نباشد مرا |
| شناسای بحر است و دانای بر | مسلم شد آن بحر آن را که او |
| از آن معدن فضل و کان هنر | جهان هنر دایم آباد باد |

ایضاله

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| این دورالندیم بالادوار؟ | طاب روح النسیم بالاسحار |
| نیم مستیم کو کرشمه‌ی یار؟ | در خماریم کو لب ساقی؟ |
| چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار | طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم |
| لعل او تابدار و ما هشیار | غمزه‌ی یار مست و ما مخمور |
| به کف آریم جام نوش گوار | خیز، کز لعل یار نوشین لب |
| نیم مستان عشق را ز خمار | که جزین باده بار نرهاند |
| که به روز آید آخر این شب تار | در سر زلف یار دل بندیم |
| صد هزار آفتاب خوش دیدار | زیر هر تار مو نظاره کنیم |
| بر فروزیم ذره‌وار عذار | از رخس کافتاب، ذره‌ی اوست |
| نبود بیش ذره را آثار | تا همه نور آفتاب بود |
| نماید به عاشقان دیدار | در چنین حال شاهد توحید |
| جز یکی در جهان جان دیار | به حقیقت یقین کنند که نیست |
| متواری شود جهان ناچار | نور وحدت چو آشکار شود |
| نور او آفتاب ذره شکار | در جهان ذره در فضای قدم |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| ز آنچه روشن شدی ازین گفتار | ای دریغا! که پرتوی بودی |
| تافتی عکس نور این اسرار | تا در آینه‌ی معاینه‌ام |
| چه کنم وصف بوستان بهار؟ | چون مرا زین بهار بویی نیست |
| مرغ محبوس را چه از اشجار؟ | چشم خفاش را چه از خورشید؟ |
| شاید آن لحظه گر کنیم قرار | چون که هم‌رنگ آفتاب شویم |
| لیس فی‌الدار غیره دیار | کاشکار و نهان او ماییم |
| جام گیتی‌نمای را به کف آر | ور نشد زین بیان تو را روشن |
| یا ظهوری به جای این اظهار | کاش بودی به جای دم قدمی |
| یا در انوار طی شدی اطوار | یا در اول نهان شدی آخر |
| باز رستی ز دست خود یک بار | تا عراقی جان رسیده به لب |
| کردمی آن نفس به جان اقرار | گر ببودم نبود پیوستی |
| خواه یکصد شمار و خواه هزار | تا ببینی درو که جمله یکی است |
| بر زبانش چنین رود گفتار | هر پراکنده‌ای که جمع شود |
| آشکارا نگشتی این اسرار | اگر عراقی زبان فرو بستی |

در نعت رسول اکرم (ص)

| | |
|---|---|
| ای سعادت رخ نمای و ای عنایت دست گیر | راه باریک است و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر |
| ز آن سرای راحت آباد قدم جویم نصیر | تا قدم زین وحشت آباد عدم بیرون نهم |
| جرعه‌ای، تا افکنم خود را به دریایی قعیر | جذبه‌ای، تا بر کشم جان را ز قعر چاه تن |
| تا کی از دون همتی گردهم به گرد آنگیر؟ | چند آخر بر لب دریا نشینم خشک لب؟ |
| سر بسر دریا شود، نی جوی ماند نی غدیر | تا که مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی |

| | |
|---|--|
| تا چو با بحر آشنا گردم برون آرم دری | کز فروغ عکس آن گردد دو عالم مستتیر |
| در کشم در رشته‌ی جان آن گهر را سبجه‌وار | تا ز سبجه بشنوم تسبیح سبوح قدیر |
| آن به تسبیح جلال و حمد سبوحی سزا | و آن به تقدیس کمال و نعت قدوسی حذیر |
| و آن سزای آفرین، کز حمد او زنده است جان | و ان بدایع آفرین، کز شکر او تابد ضمیر |
| نی ز تسبیح جلالش ذکر را چاره دمی | نی ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر |
| یاد رویش عاشقان را خوشتر از عیش نعیم | باد کویش بی‌دلان را بهتر از بوی عبیر |
| هر که باید زو نظر زنده بماند جاودان | هر که از وی زنده شد هرگز نمیرد هر که گیر |
| در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او | هر چه هست از هستی او از قلیل و از کثیر |
| غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک؟ | چون همه او باشد آخر کی توان بودش نظیر؟ |
| در هوای امر او خورشید چون ذره دوان | در فضای قدر او عالم هباء مستطیر |
| با تجلی جلالش محو گردد کاینات | با نهیب باد صرصر تاب کی دارد نفیر؟ |
| تاب نور او ندارد چشم دوربین | طاقت خورشید نازد چشم خفاش ضریر |
| جز به علم او نداند ذات او را هر علیم | جز به نور او نبیند روی او را هر بصیر |
| جلوه داده از کرم خود را ز هر ذره عیان | گشته نور او حجاب دیده‌های مستتیر |
| با همه با هم ولیکن ز آشکارایی نهان | با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر |
| صد تجلی کرده هر دم بی تماشای بصر | صد هزاران راز گفته بی تقاضای سمیر |
| روی او را دیده چشم دل ز روی شاهدان | راز او بشنیده گوش سر ز لحن بم و زیر |
| ساحت قدسش میرا از چه و چون و چرا | لطف صنع او منزله ز آلت عون و ظهیر |
| یک سخن گفته دو عالم ز آن سخن جان یافته | یک نظر کرده به آدم گشته در عالم وزیر |
| گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی | کرده در عالم نظر بهر دل پاک نذیر |
| جذبه‌ای از نور نارش گشته موسی را دلیل | قطره‌ای از آب رویش خضر را کرده نصیر |
| بر بساط رحمتش عالم چو آدمک مفتقر | بر در فضلش سلیمان نیز چون سلمان فقیر |

| | |
|--|--|
| تا دهد مژده کالا یا قوم قد جاء البشير | در دم عیسی دمیده شمه‌ای از خلق او |
| اینست سلطان حقیقت، اینست شاهنشاه و میر | روز عرض او پیش وصف انبیا استاده پس |
| بر هوا افکنده شادروان نه توی اثر | از برای پرده‌داران درش فراش صنع |
| زیر پای مرکب خنگش کشیده چون حریر | شقه‌ی شش گوشه را از هفت خم داده دو رنگ |
| هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر | هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم |
| بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر | بهر خاصانش کشیده بر بسطاط عرش فرش |
| بر یکی دولاب بسته نه سبوی مستدیر | بر لب جو، از برای کوزه‌ای آب روان |
| در تنور مطبخش بسته دوتا نان فطیر | در خور خوانش ندیده چاشنی این جهان |
| خود نخورده عالمی را قوت داده زان خمیر | از سرانگشت مبارک ماه را کرده دو نیم |
| در سرای خاص هر دم با یکی بر یک سریر | این همه از بهر او، او فارغ از هر دو سرای |
| باز گردم بر در قدوس اکبر مستجیر | چون شوم عاجز ز مدح احمد سبوح خلق |
| وی منزه وصف تو از نعت نادان و خبیر | ای مقدس ذات تو از وصف هر ناپاک و پاک |
| وی به تقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر | ای ز تسبیح تو تازه چهره‌ی هر خاص و عام |
| تا چو ذره در فضای حمد تو یابم مسیر | ز آفتاب مهر خود حمد مرا نوری ببخش |
| روشنایی ده که ماندم در گو ظلمت اسیر | وز شعاع نور توحیدت، تو توحید مرا |
| کی به روز آید شب بیچاره‌ی خوار حقیر؟ | کی بود کز نور تو روشن شود تیره دلم؟ |
| در پناه لطف افتادم، اجر نی یا مجیر | از هوای خود به فریادم، اغثنی یا مغیث |
| ور بمیرم پیش رویت ذلک الفضل الکبیر | گر بیابم از تو بویی ذلک الفوز العظیم |
| ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر | جمله‌ی امیدوران را به کام دل رسان |

ایضاله

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| خوشر از روی دلبران به جمال | حبذا صفه‌ی سرای کمال |
| خجل از ذوق او نعیم وصال | طیره از زلف او ریاض بهشت |
| هشتمین بوستان صف نعال | هفتمین طارم آستانه‌ی او |
| جام گیتی‌نما به استقلال | هر یک از جام قبه‌ی نورش |
| سر بسر نور آفتاب مثل | سایه‌ی این سرای جان‌افزا |
| مشمول بر نعیم و جاه و جلال | خوان این مجلس جهان آرای |
| آفرینش طفیل و خلق عیال | بر در فیض این سراپرده |
| دو جهان را همیشه برگ و نوال | وز سر خوان این خزانه‌ی نور |
| عاشقان را محرک آمال | نغمات صدای ایوانش |
| مرده زنده کنند در همه حال | نفحات ریاض بستانش |
| هیچ بیمار جز نسیم شمال | در هوای درست او نبود |
| هیچ تر دامنی جز آب زلال | در درون ریاض او نرود |
| هر چه بینی درین جهان اشکال | صورت سایه‌ی درختانش |
| هر چه یابی زمان زمان ز احوال | جنبش موج آب حیوانش |
| می‌زند در هوای او پر و بال | تا سراییی چنین بدید ملک |
| بر درش چرخ می‌زند همه سال | تا صریر درش شنود فلک |
| نقش بندان کارگاه خیال | در نیابند نقش این خانه |
| هم نیابد درون خانه مجال | عقل اگر چه ز خانه بیرون نیست |
| از پی عقل و العقول عقال | نام این خانه می‌نیارم گفت |
| تا ببینی عیان به دیده‌ی حال | خود تو از پیش چشم خود برخیز |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| خویشتن را درون این حضرت | بر سریر سعادت و اقبال |
| مطرب آغاز کرد ساز طرب | ساقی آورد جام ملامال |
| چون عراقی همه جان سرمست | از می وصل و بی‌خبر ز وصال |

وصف کعبه‌ی معظم

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| حیذا صفه‌ی بهشت مثال | برترین آسمانش صف نعال |
| مجلس نور و جلوه‌گاه سرور | روضه‌ی انس و بارگاه وصال |
| بیت معمور او مقر شرف | سقف مرفوع او سپهر جلال |
| غرفش خوشتر از ریاض بهشت | شرفش خوشتر از شکوه کمال |
| زین گرفته بها مدارج قدس | یافته زان بهشت زیب جمال |
| در بستاتین بی‌نهایت او | سدره‌المنتهی هنوز نهال |
| بر سر خوان عالم‌آرایش | آفرینش طفیل و خلق عیال |
| آفتاب صفای صفه‌ی او | ایمن از وصف کسوف و زوال |
| ذره‌های هوای غرفه‌ی او | سر بسر نور آفتاب مثال |
| صورت ذره‌های درگه اوست | هر چه بینی درین جهان اشکال |
| معنی موج‌های برکه‌ی اوست | هر چه یابی زمان زمان ز احوال |
| هر یک از ذره‌های لطف هواش | جام گیتی‌نما به استقلال |
| هر یک از شعله‌های عکس صفاش | آفتابی است کاینات ضلال |
| صفحات سطوح بی‌نقشش | مشمول بر نقوش حال و مل |
| نفحات ریاض جان بخشش | مرده را زنده کرده اندر حال |
| تا نسیم هواش یافت ملک | مرده را زنده کرده اندر حال |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| تا صریح درش شنید فلک | بر درش چرخ می‌زند همه سال |
| در هوای درست او نبود | هیچ بیمار جز نسیم شمال |
| در ریاض لطیف او نرود | هیچ تر دامنی جز آب زلال |
| در نیابند نقش این خانه | نقشبندان کارگاه خیال |
| عقل اگر چه ز خانه بیرون نیست | هم نیابد درون خانه مجال |
| نام آن خانه می نیارم گفت | از بی عقل و العقول عقل |
| خود تو از پیش چشم خود برخیز | تا ببینی عیان به دیده‌ی حال |
| خویشتن را درون آن خانه | بر سریر سعادت و اقبال |
| مطرب عشق بر کشید سرور | وصل را داد جام ملامال |
| چون عراقی همه جهان سرمست | از می وصل و بی‌خبر ز وصال |

ایضاله

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| دوش مانا شنید فریادم | کرد بیمار پرسشی بادم |
| من هم از روی باد پیمایی | نفسی با نسیم بگشادم |
| با دلش رمزکی فرو گفتم | به کف او پیامکی دادم |
| گفتم: ار چه تو نیز بیماری | خبری ده ز صحت آبادم |
| نفسی از دم مسیح دمی | به من آور، که نیک ناشادم |
| بر سرم سنگ جور از چه رسد | بی‌محابا، مگر ز اوتادم؟ |
| همچو غنچه چرا به بند کنند | چون ززر همچو سوسن آزادم؟ |
| نرمکی باد گفت در گوشم: | خود گرفتم که در ره افتادم |
| بر چهار فلک چگویم روم؟ | بر سر خود چو پای ننهادم |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| من یکی گوشه گرد آحادم | کی چنان جای در شمار آیم؟ |
| بر در او به خدمت استادم | خود تو انگار لحظه‌ای رفتم |
| که کند در طریق ارشادم؟ | که گذارد مرا به صدر بهشت؟ |
| که من از باد خود به فریادم | گفتم: ای باد، باد کم‌پیمای |
| بیک امید را فرستادم | بی تکاپوی تو در آن حضرت |
| به عیادت کند دمی یادم | همتی بسته‌ام که از ره لطف |
| تا رسد از دم تو امدادم | ای مسیحا نفس، بیا، نفسی |
| تا نفس می‌زند بنی آدم | باد انفاس تو شفا ده خلق |

در نعت رسول اکرم (ص)

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ناگه بود که از کف ایام برپریم | شهبازم و شکار جهان نیست در خورم |
| از دست روزگار چرا غصه می‌خورم؟ | چون می‌توان ز دست شهان طعمه یافتن |
| آخر نه خاک پای عزیز پیمبرم؟ | بر فرق کاینات چرا پا نمی‌نهم؟ |
| گوید: منم که عین کمال است منظرم | آن کاملی که رتبتش از غایت کمال |
| ظاهر تراست هر نفس انفاس اظهرم | نورم که از ظهور من اشیا وجود یافت |
| بنگر به من که آینه‌ی ذات انورم | وصاف لایزال ز من آشکار شد |
| از نور بی‌نهایت روح منورم | روشن‌تر است دم به دم انوار کاینات |
| بنموده آنچه بود و بود جمله یکسرم | روشن‌تر از وجود تجلی ذات حق |
| از روی لطف اگر به جهان باز ننگرم | عالم بسوزد از سجات جلال من |
| گر پرده‌ی جمال خود از هم فرو درم | روشن‌تر از وجود شود ظلمت عدم |
| بنمود آنچه بود و بود جمله یکسرم | آن دم که بود مدت غییم شهود یافت |

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| پیش از وجود خلق به هفتصد هزار سال | شد علم آخرین و نخستین مقرر |
| بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد | حرفی بود همه ز حواشی دفتر |
| معنی حرف عالم و سر صفات حق | شد منکشف ز پرتو انوار جوهر |
| فی الجمله ورد جمله‌ی اشیاست ذات من | بل اسم اعظم، نه که بل اسم مصدر |
| زانجا که اسم عین مسماست می‌دهند | هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگر |
| سلطان منم که از سر میدان بدین صفت | گوی مراد از خم چوگان همی برم |
| هر نور کاشکار شد از مشرق شهود | عین من است جمله و زان نیز برترم |
| چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش | گردد همه جهان به حقیقت مصور |
| خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار | ذرات کاینات اگر گشت مظهر |
| حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید | باری نظاره کن رخ انوار گستر |
| انوار انبیا همه آثار روی من | انفاس اولیا ز نسیم مظهر |
| ارواح قدس جمله نمودار معنیم | اشباه انس جمله نگه‌دار پیکرم |
| بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم | نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم |
| از من کمال یافت نبوت که خاتم | بر من تمام گشت ولایت که سرورم |
| عالی‌ترین معارج ارواح کاملان | نازک‌ترین مدارج والای منبرم |
| بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم | در من بین که مجمع بحرین اکبرم |
| موسی و خضر در طلب مجمعی چنین | لب تشنه‌اند بر لب دریای اخضرم |
| جسم رخم به صورت آدم پدید شد | در حال سجده کرد فرشته برابرم |
| کشتی نوح از نظر من نجات یافت | نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم |
| عیسی که مرده زنده همی کرد از نفس | بود آن نفس هم از نفس روح پرورم |
| امروز هر که سلطنت و جاه من بدید | ببند چو آفتاب عیان روز محشرم |
| بر تخت اختیار نشسته به عز و ناز | گشته همه مراد ز دولت میسر |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| در سایه‌ی لوای من آسوده لشکرم | بر درگه خلافت من صف زده رسل |
| جمله به یک زبان شده آنجا ثناگرم | هم واصفان شرعم و هم حاملان عرش |
| گفتم که آشنا کنم و غوطه‌ای خورم | در بحر بی‌نهایت اوصاف مصطفی |
| هم گوهر حیات ابد زو بر آورم | هم در شب فروز ازل آیدم به کف |
| وافکنند در میانه لی و گوهرم | نارفته در میانه که موجیم در ربود |
| لیکن نمی‌توان. که گشت آب از سرم | می‌خواهم این زمان که برآرم دمی از آن |
| وصفی که گشته ظاهر ازین گفته‌ی ترم | یک قطره نیست ز دریای نعت او |
| پیدا نمی‌کنم. که ندارند باورم | سر صفات ظاهر بی‌منتهای او |
| آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم | از من که می‌برد بر آن رحمت خدای؟ |
| یا عرضه دارد این سخنان میترم | آنجا که اوست کیست که پیغام من برد؟ |
| گیرد عنایتش ز کرم باز در برم | هم لطف او مگر نظری سوی من کند |
| احسان او آند ز شفاعت توانگرم | گوید قبول او که: عراقی از آن ماست |
| و آبی دهد به کاس خود از حوض کوثرم | بخشد نواله‌ای ز سر خوان خاص خود |

در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

| | |
|--|--|
| کار خود چون زلف خوبان در هم و برهم زنیم | می بیاور ساقیا، تا خویشتن را کم زنیم |
| فارغ آییم از خود و هر دو جهان را کم زنیم | از سر مستی همه دریای هستی بر کشیم |
| خیمه‌ی همت و رای نیلگون طارم زنیم | بگسلیم از هم طناب خیمه‌ی هفت آسمان |
| شاید ار چوگان زلف یار خم در خم زنیم | لایق میدان ما چون نیست نه گوی فلک |
| دم به دم در بزم وصل یار جام جم زنیم | جام کیخسرو به کف داریم پس شاید که ما |
| دست در زلف درازش گاه‌گاهی هم زنیم | چون درآید از در او، در پایش اندازیم سر |

| | |
|--|---------------------------------------|
| ور بماند گردکی، از دیده او را نم زنییم | خاک روییم از سر کویش به جاروب وفا |
| آتشی از سوز دل در سنگر آدم زنییم | پای چون روح القدس بر دیده‌ی صورت نهیم |
| دست در فتراک صاحب همت اعظم زنییم | خرمن هستی به باد بی‌نیازی در دهیم |
| بوسه بر خاک درش چون قدسیان هر دم زنییم | شیخ ربانی بهاء الحق والدین آنکه ما |

ایضاله

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| که مست بودم از آن می که جام اوست جهان | هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان |
| در آن نفس که ز جان جهان نبود نشان | به کام دوست می مهر دوست می‌خوردم |
| در آن مقام که می‌زیستم به جان کسان | به چشم یار رخ خوب یار می‌دیدم |
| ز باده‌ای که شد از لطف او قدح خندان | تبسم لب ساقی مرا شرابی داد |
| بین شراب چه باشد، ندیم، خود میدان | مرا پیاله چو جام جهان‌نما باشد |
| که جرعه‌چین در اوست روضه‌ی رضوان | شراب داد مرا ساقی از خمستانی |
| که خاکروب در اوست حوری و غلمان | بساط عیش من افکند در گلستانی |
| درین مقام یکی بود مطرب و الحان | درین بساط یکی بود ساغر و ساقی |
| که دید می که بود جام او رخ تابان؟ | که دید جام که کار شراب ناب کند؟ |
| هم از صفای قدح می‌نمود باده عیان | هم از لطافت می می‌گرفت رنگ قدح |
| ظهور یافت ازین امتزاج ساغر جان | صفای جام بیامیخت با لطافت می |
| ز حسن کرد دوصد رنگ آشکار و نهان | درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود |
| پدید می‌شود این رنگ‌های بی‌پایان؟ | چو هیچ رنگ ندارد شراب ما، ز کجا |
| که می‌نماید از اجرام جام، این الوان؟ | مگر شراب به جام جهان‌نما دادند |
| بهر صفت که بود جام بر زند سر از آن | از آنکه نیست مقید به هیچ رنگ آن می |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| گهی به گونه‌ی معشوق آشکار شود | گهی به گونه‌ی عاشق چو نوبهار و خزان |
| ز عکس روشن آن باده می‌شود روشن | جهان تیره کنون دم به دم زمان به زمان |
| ز عکس می‌چه عجب گر جهان منور شد؟ | که مه ز تابش خورشید می‌شود رخشان |
| به بوی جرعه کنون سال‌های گوناگون | می‌پدید شود از سرای غیب در آن |
| همه جهان ز می‌عشق یار سرمستند | ولیک مستی هر مست هست دیگرسان |
| نیافت هیچ نصیب از حیات آنکه نیافت | ازین شراب نصیب، از جماد تا حیوان |
| چنین شراب فلک چون به هفت جام خورد | عجب نباشد اگر می‌شود به سر غلتان |
| چو ساقی مه نو ساغری نهد بر کف | هم از برای مه و مهر می‌رود خندان |
| ازین شراب اگر جرعه بر زمین نچکد | چرا شکوفه کند باغ و بشکفد بستان؟ |
| شگفت نیست که گل رنگ و بوی می‌دارد | و گرنه بلبل بیدل چرا زند دستان؟ |
| و گرنه نرگس مخمور یار سرمست است | چرا کند به جهان در خرابی آن فتان؟ |
| سرشته‌اند ز می‌طینتم و گرنه چرا | همیشه مست و خرابیم ز غمزه‌ی جانان؟ |
| و گرنه مردمک چشم آن نگار منم | چراست نام من از جمله‌ی جهان انسان؟ |
| چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود | برو مگیر، که آندم نه آن اوست زبان |

ایضاله

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| قبله‌ی روی صوفیان بارگه صفای او | سرمه‌ی چشم قدسیان خاک در سرای او |
| گوهر بحر اجتبا، مهر سپهر اصطفای | یافته نور انبیا روشنی از ضیای او |
| تافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی | خضر بقای سرمدی یافته از لقای او |
| برده ز مرسلان سبق خاتم انبیا به حق | طینت او ز نور حق طلعتش از بهای او |
| حضرت عزتش وطن خلوت او در انجمن | خاص و ندیم ذوالمنن هر دو جهان سرای او |

ایضاله

| | |
|--|--|
| گوی در میدان وحدت کامران انداخته | ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته |
| سایه‌ی چتر جلالت جاودان انداخته | رایت مهر جمالت لایزال افروخته |
| پرتوی بر ظلمت‌آباد جهان انداخته | تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال |
| در جهان آوازه‌ی کون و مکان انداخته | نور خود را جلوه داده در لباس این و آن |
| پس به عالم در، ندای کن فکان انداخته | روی خود را گفته: ظاهر شو بهر صورت که هست |
| پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته | از فروغ روی خود روی زمین افروخته |
| نام هستی گه برین و گه بر آن انداخته | خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش |
| کمتر از هیچ است در کنج هوان انداخته | چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو؟ |
| هم بر آن حال است حالی همچنان انداخته | پیش ازین بی تو جهان چون بود در کتم عدم؟ |
| تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته | در بیابان عدم سراپی بیش نیست |
| و آن دگر نامی است اندر هر زبان انداخته | ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو |
| باد تقدیرت به هر جانب روان انداخته | در محیط هستیت عالم بجز یک موج نیست |
| موج این دریا به پیدا و نهان انداخته | صد هزاران گوهر معنی و صورت هر نفس |
| جمله را در قعر بحر بی کران انداخته | باز دریای جلالت ناگهان موجی زده |
| صورت هریک خلافی در میان انداخته | جمله یک چیز است موج و گوهر و دریا ولیک |
| در هر آینه رخت دیگر نشان انداخته | روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه |
| پس به رنگ هریکی تابی عیان انداخته | آفتابی در هزاران آبگینه تافته |
| وین حقیقت حیرتی در رهروان انداخته | در همه صورت تویی و نیست خود صورت تو را |

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| جمله یک نور است، لیکن رنگ‌های مختلف | اختلافی در میان انس و جان انداخته |
| تا جمال تو نبینند بی‌نقاب انقلاب | بر رخ از غیرت ردای جاودان انداخته |
| یک کرشمه کرده با خود جنبشی عشق قدیم | در دو عالم اینهمه شور و فغان انداخته |
| در گلستان روی خود دیده به چشم بلبان | غلغلی از بلبان در گلستان انداخته |
| جنبش عشق قدیم از خود به خود دیده مقیم | در میانه تهمتی بر بلبان انداخته |
| یک سخن با خویشتن گفته و زان هر ذره را | در زبان صد گونه تقدیر و بیان انداخته |
| آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو | پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته |
| گشته‌ام سرگشته از وصف کمال کبریات | ای کمال تو یقین را در گمان انداخته |
| گرچه از دریای توحید آب حیوان می‌کشم | مانده‌ام از تشنگی بر لب زبان انداخته |
| تهمت دریا کشم خواهم که دریایی شوم | کاندرو موجی نباشد هر زمان انداخته |
| تا عراقی لنگر من شد دین دریای ژرف | کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته |

در توحید

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته | عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته |
| نقشبند فطرت نقش جهان انگيخته | بر بساط لامکان شکل مکان انداخته |
| چیست عالم؟ نیم ذره در فضای کبریات | آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته |
| کیست جان؟ از عکس انوار جمالت تابشی | چیست تن؟ خاکی درو آب روان انداخته |
| تا شود سیراب ز آب معرفت هر دم گیا | فیض مه‌رت قطره‌ای در کشت جان انداخته |
| کرده عکس روی تو آینه‌ی دل گلشنی | بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته |
| یک نظر کرده خروش از عالمی برخاسته | یک سخن گفته غریوی در جهان انداخته |
| ز استماع آن سخن مستان عشقت صبح‌وار | جامه پاره کرده و جان در میان انداخته |

| | |
|--------------------------------------|--|
| های و هوی فتنه‌ای در آشیان انداخته | ز آرزوی قرب تو مرغان قدسی هر نفس |
| در زمانی از زمین تا آسمان انداخته | آفتاب جذبه‌ی تو شب‌نم اشباح را |
| در مثال ذات تو وصف نشان انداخته | تا دهد از تو نشانی بی‌نشان آدمی |
| در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته | تا به نور روی تو بیند جمال روی تو |
| بر بساطش نه سماط و هشت خوان انداخته | بر کشیده بهر مثنی خاک ایوان جهان |
| سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته | باد سلطان جلالت در نوشته فرش کون |
| گوی در میدان وحدت جاودان انداخته | در فضای لایزالی کوس قدوسی زده |
| خنجر و صفت سر وهم و بیان انداخته | نور قدست خرمن چون و چرایی سوخته |
| بر سر دار ملامت ریسمان انداخته | کم زند تا لاف توحید تو هر کس، غیرت |
| هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته؟ | خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند؟ |
| وین خیالی چند ما را در گمان انداخته | در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست |
| باز در کتم تو آری هم چنان انداخته؟ | کی به انوار تو بینم آخر این ذرات را؟ |
| در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته؟ | کی به میدان تو یابم این دو سه گوی جهان |
| موج دریای ظهورت بادبان انداخته | هم ببینم عاقبت این کشتی افلاک را |
| کشتی ما در محیط بیکران انداخته | ای خوش ار ببینیم بی‌ما گوهر بحر بقات |
| دم به دم از تشنگی بر لب زبان انداخته | غرق دریا حیاتیم و چو دریا خشک لب |
| در سر از سودات شوری در جهان انداخته | ذره‌ای خاکیم حیران در هوای مهر تو |
| خویشتن را در میان کشتگان انداخته | تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی |
| در سر هر یک ز عشقت صد فغان انداخته | یک نظر کرده به مشتاقان ز روی دوستی |
| چند باشد مرده‌ای در خاکدان انداخته؟ | زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز |

ایضاله

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| منم ز عشق سر از عرش برتر آورده | به زیر پای سر نه فلک در آورده |
| به بحر نیستی از بیخودی فرو رفته | سر خودی ز در بیخودی در آورده |
| نهاده پای طرب بر سر بساط نیاز | گرفته دست تمنا و بر سر آورده |
| همای همت من باز کرده بال طرب | دو کون و هر چه درو زیر یک پر آورده |
| اساس قصر جلالم عنایت ازلی | بسی ز کنگره‌ی عرش برتر آورده |
| برید شوق من از خلعت صفات، مرا | به ملک وصل مثالی مقرر آورده |
| ز آسمان به من از روح قدس هر نفسی | برید جانم روح معطر آورده |
| به بوستان جهان بهر گلبنان حیات | هزار جوی روان به ز کوثر آورده |
| برای صدرنشینان در گهم، رضوان | ز شاخ طوبی صد چتر بر سر آورده |
| فلک به مشعله داری در گهم هر شب | دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده |
| به حضرت تم خضر آب حیات جان افزا | بهر صبوح به جام سکندر آورده |
| محیط خاطر من هر زمان به هر موجی | هزار گوهر الهام بر سر آورده |
| زمین فهم من از فیض تازه بر دارد | درخت فضل من از غیب نوبر آورده |
| رسید شمه‌ای از طیب خلق من به صبا | از آن به صبح نسیم معطر آورده |
| هزار خم ز می صاف عشق نوشیده | از آن به دردکشان یک دو ساغر آورده |
| خراب کرده رسوم جهان بی‌معنی | ورای رسم جهان رسم دیگر آورده |
| به نزد اهل معانی نکرده یک دعوی | هزار شاهد معنی به محضر آورده |
| رسیده بر سر گنج جواهر عزت | از آن خزانه دمی بس توانگر آورده |
| برای غمزدگان منطق طرب زایم | مفرح سخن روح پرور آورده |
| ز مرغزار عراق آمده به وادی هند | از آن ریاض نسیمی برابر آورده |

ایضاله

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| ای رخت مجمع جمال شده | مطلع نور ذوالجلال شده |
| عاشق روت لم یزل گشته | شاکر خوت لایزال شده |
| ذروهی عرش و قسوهی ملکوت | زیر پای تو پایمال شده |
| در نوشته سرادق جبروت | محرم پردهی وصال شده |
| با جمال قدم لقای تو را | در ملاقات اتصال شده |
| هرچه او خواسته شده موجود | و آنچه ناخواسته محال شده |
| بهر تو نیستی شده همه هست | همه هست از تو با کمال شده |
| از پی جرعه‌دان مجلس تو | طینت آدمی سفال شده |
| ساقی مجلس تو فیض قدم | جرعه‌ای خیر انتیال شده |
| کرده دعوی عقل کل باطل | معجزات گواه حال شده |
| سایه از تاب آفتاب رخت | در نهان خانه‌ی زوال شده |
| از بیان تو شکل میم و دو نون | حل کن مشکلات ضال شده |
| عقل در مکتب هدایت تو | دیو بوده، ملک خصال شده |
| از شب و روز زلف و رخسارت | عالم مهتری نکال شده |
| ز انعکاس شعاع طلعت تو | آفتاب آینه‌ی مثال شده |
| تا حکایت کند ز عکس رخت | روی خورشید با جمال شده |
| تا نشانی دهد ز ابرویت | ماه در هر مهی هلال شده |
| تا معطر ریاض قدس شود | از سر کوی تو شمال شده |

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| هر سحر مقبلان قدسی را | روی خوبت خجسته فال شده |
| دل دیوانگان روحانی | در سر آن دو زلف و خال شده |
| حلقه‌داران چرخ بر در تو | حلقه در گوش چون هلال شده |
| ورد ارواح در جوانب قدس | الف و حا و میم و دال شده |
| برده نامت مسیح در سر گور | مرده در شور و وجد و حال شده |
| ز آب رویت خلیل را آتش | گلشن و منبع زلال شده |
| حاجت سایل از در تو روا | بیش از اندیشه‌ی سال شده |
| ابرش عزم پیروان تو را | ساحت لامکان مجال شده |
| صفه‌ی آسمان و صدر بهشت | چاکرت را صف نعال شده |
| از مدیح تو عاجز آمده عقل | ناطقه در ثنات لال شده |
| قدر تو در جهان ننگجیده | نعت تو برتر از خیال شده |
| نظری کن به مفلس عوری | دل و دین رفته، جاه و مال شده |
| عمر در ناخوشی بسر برده | عیس بی‌خوشدلی وبال شده |
| کرده در شرع تو شروع ولیک | نفس بر پای او عقال شده |
| بر در قرب تو چگونه بود | مرغکی پر شکسته بال شده؟ |
| راه ده بر درت عراقی را | ای درت جمله را مل شده |

در مدح شیخ حمیدالدین

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| یا که آرد ز نسیم سر کویش اثری؟ | که برد از من بی‌دل بر جانان خبری؟ |
| جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری؟ | جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامی؟ |
| چند آشفته کنی طره‌ی هر خوش پسری؟ | ای صبا، چند روزی گرد گلستان و چمن؟ |

ای صبا، صبح دمی بر سر کویش بگذر
 تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
 بوسه زن خاک کف پای حمیدالدین را
 که چنو یار ندارم به جهان دگری
 رو سحر خاک کف پای کریم‌الدین بوس
 تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
 آنکه چون من همه کس از دل و جان بنده‌ی اوست
 گرچه در خاطر او نیست کسی را خطری
 خدمت بنده به وجهی که توانی برسان
 که: بیا، کز غم هجران شدم دربدری
 در غم هجر تو تنها نه منم، کز یاران
 هر کسی راست به قدر خود ازین غم قدری
 برسان خدمت و گو: ای رخت از جان خوشتر
 چند نالد ز فراق رخ تو لابه‌گری؟
 تو چه دانی که چها کرد فراق با من؟
 داند این آنکه ازین غم بود او را قدری
 غم هجران تو، ای دوست، چنان کرد مرا
 که ببینی شناسی که منم یا دگری؟
 به دو چشم تو، که چون چشم تو بیمار توام
 چه شود گر بفرستی ز دو عالم شکری؟
 دوستان منتظر مقدم میمون تواند
 بیش ازین خود نشکینند، بیا زودتری
 گر عزیمت کنی ای دوست، به سوی ملتان
 چه کنم؟ هم‌ره‌م و می‌دهمش دردسری
 بر خیال تو شب و روز همی‌گریم زار
 در نمازم ز جوابت، بشنو ماحضری
 تا نگویی که چرا رفت سراسیمه‌ی ما
 تا نبیند رخ زیبای تو هر مختصری
 بر خود و دیده‌ی خود غیرتم آمد، رفتم
 که ببیند رخ تو دیده‌ی کوتاه‌نظری؟
 من که بر دیده‌ی خود رشک برم چون بینم؟
 کان رخ، انصاف، دریغ است به هر دیده‌وری
 از برای دل من روی به هر کس منمای
 ورنه بودی به سر راه تو هر بی‌بصری
 از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت

ایضاله

دلا در بزم عشق یار، هان، تا جان برافشانی
چه گشتی سر گران زان می، سبک جان برفشان بر وی
تو آنکه زو خبر یابی که از خود بیخبر گردی
بدو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی
بدو او را چو خواهی دید، پس دیده چه می‌داری؟
به روی او برافشان جان و دیده در ره او باز
مشو چون گوی سرگردان، فگن خود را درین میدان
همای عشق اگر یک ره تو را در زیر پر گیرد
نشین با خویشتن، برخیز و در فتراک عشق آویز
ز بهر راحتت تن را مرنجان جان، نکو نبود
تو خود انصاف ده آخر، مروت کی روا دارد؟
درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز
چو عیسی عزم بالا کن، برون بر جان ازین پستی
ولی بی‌عون ربانی مرو در ره، که این غولان
برون از شرع هر راهی که خواهی رفت گمراهی
ز صرافان یونانی دغل مستان، که قلابند
تو را دل لوح محفوظ است و علم از فلسفی گیری؟
دلت آینه‌ی غیب است و هر دانا درو بینی
ور از خورشید وجدانی شود چشم دلت روشن
به شب در آب نتوان دید عکس انجم و افلاک

که با خود در چنان خلوت نگنجی، گر همه جانی
که در بزم سبک روحان نکو نبود گران جانی
تو آنکه روی او بینی که از خود رو بگردانی
ازو داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی
بدو چون زنده خواهی ماند پس جان را چه می‌مانی؟
تو را معشوق آخر به که مشتاقی و پزمانی
رساند خود تو را چوگان به جولانگاه سلطانی
نه سدره‌ات آشیان آید، نه از فردوس وامانی
مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی
که جان را در خطر داری و تن را در تن آسانی
ستوری را شکرخایی و طوطی را مگس رانی؟
درین محنتکده روحی نخواهی دید، تا دانی
میا اینجا، که خر گیرند دجالان یونانی
بگردانند از راهت به تخیلات نفسانی
خلاف دین هر آن علمی که خواهی خواند شیطانی
ندارند قلبشان سکه ز دارالضرب ایمانی
تو را خورشید همسایه، چراغ از کوچه گیرانی؟
طلسم عالم جسمی و گنج عالم جانی
نه روی آن و این بینی، نه نقش این و آن خوانی
ولی در روز بنماید ز تاب مهر نورانی

ازین معنی حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد
 چنین دولت تو را ممکن، تو از بی‌دولتی دایم
 هوای دینی دون را تو از بی‌همتی میسند
 چه بینی سبزه دنیا؟ که چشم جان کند خیره
 دلی تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان
 اگر خواهی که این گلخن گلستانی شود روشن
 اگر شاخ وفا بینی ز دیده آب ده او را
 بروب از صحن میدانش صفات نفس بدفرمان
 مراعات زمین دل بدین سان گر کنی یک چند
 درو از مشرب عرفان روان صد چشمه‌ی حیوان
 کشیده طوبی ایمان سر از طاعت به علیین
 فروزان از سر هر غصن صد قندیل در میدان
 خرد در صحن بستانش کمر بسته به فراشی
 ز یک سو طوطی اذکار خندان از شکر خایی
 نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار
 به عشرتگاه مستان آی، اگر عیش ابد خواهی
 شراب از دست جانان خور، چه نوشی از کف رضوان؟
 بساط وصل گسترده، سماط عشرت افکنده
 نموده شاهد معنی جمال از پرده‌ی صورت
 ز بهر نقل سرمستان ز لب کرده شکرخایی
 روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی
 عنایت گفته با همت که: اندر منزل اول
 همه انوار حق ببند، نبیند صورت فانی
 چو دونان مانده اندر ره، اسیر نفس شهوانی
 که وامانی به مرداری درین وادی ظلمانی
 تماشای دل خود کن، اگر در بند بستانی
 نیابد از مشام جان نسیم روح ریحانی
 میان دربند روز و شب عمارت را چو بستانی
 وگر خار جفا بینی بزن راه پشیمانی
 بر آور قصر و ایوانش به ذکر و شکر یزدانی
 گلستانی شود روشن نظاره‌گاه اخوانی
 درو از منبع اخلاق جاری هم دو صد خانی
 غصونش پر تو احسان، ثمارش ذوق وجدانی
 نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی
 ملک بر قصر ایوانش ادا کرده ثنا خوانی
 ز یک سو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی
 که: آخر در چنین گلزار خاموش از چه میمانی
 به نزهتگاه جانان آی، اگر جویای جانانی
 بساط بزم رحمن بین، چه بینی بزم رضوانی؟
 به جام شوق در داده شراب ذوق حقانی
 ز چشم خویش کرده مست جان انسی و جانی
 برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل‌افشانی
 حضورش کرده در باقی حدیث نفس انسانی
 چه دیدی؟ باش تا بینی جمال منزل ثانی

چه خوش باشی به بستانی؟ چو طاووس گلستانی
 ز حد جمله‌ی اسما تجاوز کرد نتوانی
 تو را یک رنگ گرداند، ببینی روی یکسانی
 گهی از بسط خوش باشی، گهی از فیض پژمانی
 گه از هیبت، بسان ابر، اشک از دیده بارانی
 تو را عز خدایی بس، که دل در بند فرمانی
 نگیرد در قفس آرام سیم‌غ بیابانی
 تو بر نطع مراد او ازان چون مهره غلتانی
 به پای جان توان رفتن در آن صحرای حیرانی
 سرا بستان قدسی و بهشت آباد سبحانی
 ریاضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی
 ز ازهار ریاض او معطر جان روحانی
 ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی
 ز نور تابش کیسان ببینی تاب کیسانی
 از آن اوج هوا می‌پر به بال و پر وجدانی
 همی کن کار صد ساله درین یکدم به آسانی
 همه در قبض تو جمعند و تو در قبض ربانی
 بدانی آنچه می‌بینی، ببینی آنچه می‌دانی
 تنت رنگ روان گیرد، روانت رنگ جسمانی
 به علم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی
 نه از آتش ضرر یابی و نی از آب تاوانی
 نه از درد و نه از درمان، نه از دشوار و آسانی

چه شینی در گلستانی؟ که دارد حد و پایانی
 هزار و یک مقام آنجا، اگر چه بگذری، لیکن
 تجلی صفات آنجا گرت صد نقش بنماید
 گهت از لطف بنوازد، گهت از قهر بگدازد
 گهی از انس، همچون برق، خوش خندی درین گلزار
 بساط رسم را طی کن، براق وهم را پی کن
 برون شو ز آشیان جان، مکن منزل درین بستان
 مشعبد باز وقت اینجا دمی صد مهره غلتاند
 ورای بوستان دل یکی صحراست بی‌پایان
 در آن صحرا شو و می‌بین ورای عرش علیین
 فضایی سر بسر انوار از سبحات قیومی
 ز آثار غبار او منور چشم گردونی
 حضور اندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار
 ازل آنجا ابد بینی، ابد آنجا ازل یابی
 بخود نتوان رسید آنجا، ولیکن گر شوی بیخود
 هزاران ساله ره می‌پر، به یک پرواز در یکدم
 چه حاجت خود تو را آنجا به سیر و طیر چون کونین؟
 ببینی هر چه هست و بود و خواهد بود در یکدم
 کند چشم تو کار گوش، گوشت کار چشم آنجا
 بنور لم یزل ببینی جمال لایزالی را
 وگر موج محیط او رباید خود تو را از تو
 نه از حد و نه از قید و نه از وصل و نه از هجران

| | |
|--|---|
| تو آنکه خواه انالحق گوی و خواهی گوی سبحانی | تو را چون از تو بستاند، نمائی، جمله او ماند |
| غریق بحر در هر چیز، آویزد ز حیرانی | عجب نبود درین دریا، گر آویزی به زلف یار |
| چو آن زلفت به دست آمد برستی از پریشانی | چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه |
| ورین ملکت مسلم شد، بزنی نوبت که سلطانی | گرت چوگان به دست آمد ربودی گوی از میدان |
| وگر زحمت دهد رضوان رها کن تو به درباری | وگر پیش آمدت جبریل مپسندش به جادویی |
| که اندر ساغر موری نگنجد بحر عمانی | وگر خواهی که دریانی، به عقل این رمز را، نتوان |
| چه دانی منطق مرغان؟ نگر دی چون سلیمانی | عراقی، گر کنی ادراک رمز اهل طیر و سیر |
| مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی | تو را آن به که با جانان ثنا گویی سنایی را: |

ایضاله

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| برخیز سبک، مکن گرانی | ای باد برو، اگر توانی |
| دریاب حیات جاودانی | بگذر سحری به کون جانان |
| از وی به چه عذر باز مانی؟ | باری تو نه‌ای چو من مقید |
| خدمت برسان، چنان که دانی | خاک در او ببوس و از ماش |
| چون خدمت من بدو رسانی | دارم به تو من توقع اینک |
| گویی به زبان بی‌زبانی: | گر هیچ مجال نطق یابی |
| در جوی تو رایگان، تو دانی | ما تشنه و آب زندگانی |
| گر بهتر ازین کنی توانی | با ما نظر عنایت، ای دوست، |
| اینک به تو داد زندگانی | آن دل که به بوی تو همی زیست |
| بویی به مشام من رسانی | زنده شوم از ز باغ وصلت |
| بی‌من تو خوشی و شادمانی | بی تو نفسی نیم خوش و شاد |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| چه سود ز عمر و زندگانی؟ | چون نیست مرا لب تو روزی |
| ای آنکه مرا چو جان نهانی | بنمای رخت، که جان فشانم |
| در پیش رخ تو جان فشانی | خوشتر بود از حیات صد بار |
| آخر نه تو در میان آنی؟ | مگذار دلم به دست تیمار |
| غم می‌خوردم به رایگانی | تقصیر نمی‌کند غم تو |
| خوشتر ز هزار شادمانی | با اینهمه، هم غم تو ما را |
| هر لحظه هزار کامرانی | از یاد لب تو عاشقان را |
| آسایش صد هزار جانی | جانهاست فدا، که از لطافت |
| چون درنگرم و رای آنی | هر وصف که در ضمیرم آید |
| زیرا که تو برتر از بیانی | عاجز شدم از بیان وصف |
| گر بهتر ازین کنی توانی | حال من ناتوان تو دانی |
| اینک به تو داد زندگانی | آن دل که به بوت زنده می بود |
| آن هم چو غمت، چنان که دانی | تن ماند کنون و نیم جانی |
| بی تو چه خوشی و شادمانی؟ | بی روی تو نیستم خوش و شاد |
| بی تو چه خوشی و شادمانی؟ | بی تو سر زندگی ندارم |

ترجیعات

ای زده خیمه‌ی حدوث و قدم

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| در سراپرده‌ی وجود و عدم | ای زده خیمه‌ی حدوث و قدم |
| هم تویی راز خویش را محرم | جز تو کس واقف وجود تو نیست |
| وز تو خالی نبوده‌ام یک دم | از تو غایب نبوده‌ام یک روز |
| بر دو عالم کشیده‌اند رقم | آن گروهی که از تو باخبرند |
| دو جهان کم ز قطره‌ای شبنم | پیش دریای کبریای تو هست |
| از جمال تو شد جهان خرم | بی‌وجودت جهان وجود نداشت |
| آشکار است در همه عالم | چون تجلی است در همه کسوت |
| جز تو موجود جاودان کس نیست | که به غیر از تو در جهان کس نیست |

□

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| از خودم نیست آگهی دیگر | تا مرا از تو داده‌اند خبر |
| تا نهادم به کوی عشق تو سر | سر به دیوانگی بر آوردم |
| غرقه گشتم میان خون جگر | تا ز خاک در تو دور شدم |
| درس عشق تو می‌کنم از بر | خاک پای تو می‌کشم در چشم |
| نظر این است پیش اهل نظر | جز تو کس نیست در سرای وجود |
| این سخن عقل کند باور؟ | گاه واحد، گهی کثیر شوی |
| هست از آفتاب روشن‌تر | پیش ارباب صورت و معنی |
| جز تو موجود جاودان کس نیست | که به غیر از تو در جهان کس نیست |

□

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| تا قیامت ز دست نگذارم | گر شبی دامنت به دست آرم |
| بیش ازین نیست در جهان کارم | گرد کویت به فرق می‌گردم |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| هر دو عالم به هیچ نشمارم | گر مرا از سگان خود شمری |
| تا خیال تو در نظر دارم | چون خیالی شدم ز تنهایی |
| تا به دام غمت گرفتارم | کار من جز نشاط و شادی نیست |
| غیر ازین بر زبان نمی‌آرم | چون بجز تو کسی نمی‌بینم |
| جز تو موجود جاودان کس نیست | که به غیر از تو در جهان کس نیست |
| □ | |
| بجز از او کسی ندارد دوست | همه عالم چو عکس صورت اوست |
| به حقیقت چو بنگری همه اوست | به مجاز این و آن نهی نامش |
| عجب این است کاب عین سبوست | شد سبو ظرف آب در تحقیق |
| آب دریا، چون بنگری، از جوست | قطره و بحر جز یکی نبود |
| هر که راضی شود ز مغز به پوست | بر دلش کشف کی شود اسرار؟ |
| میل من با جمال او ز آن روست | در رخس روی دوست می‌بینم |
| لیکن اثبات این حدیث نکوست | گر چه خود غیر او وجودی نیست |
| جز تو موجود جاودان کس نیست | که به غیر از تو در جهان کس نیست |
| □ | |
| دامن از غیر تو کشیدم باز | تا مرا دیده شد به روی تو باز |
| در هوای تو می‌کند پرواز | مرغ جان من شکسته درون |
| سر محمود و خاک پای ایاز | عشق فرهاد و طلعت شیرین |
| گره از کار من گشایی باز | بکشی گر ز روی دلداری |
| سخن عشق خود کتی آغاز | هر نفس با دل شکسته‌ی من |
| گر چه پوشیده‌ای لباس مجاز | در حقیقت بجز تو نیست کسی |
| بر زبانم روانه گشت این راز | گفتم اسرار تو بیوشانم |

که به غیر از تو در جهان کس نیست

جز تو موجود جاودان کس نیست

□

ساقیا، باده‌ی الست بیار

تا به می بشکنیم رنج خمار

آن چنان مستم از می عشقت

که ز مستی نمی شوم هشیار

بی کمال وجود تو نبود

دو جهان را به نیم جو مقدار

هاتف غیب گفت در گوشم

که: به تحقیق بشنو ای گفتار

اصل و فرع جهان وجود شماسست

لیس فی‌الدار غیر کم دبار

بر زبان فصیح می‌شنوم

از همه کاینات این اسرار

که به غیر از تو در جهان کس نیست

جز تو موجود جاودان کس نیست

□

حسن پوشیده بود زیر نقاب

عشق برداشت از میانه حجاب

هر دو در روی خویش فتنه شدند

هر دو با هم شدند مست و خراب

در خرابات عاشقی با هم

هر دو خوردند بی‌قدح می ناب

هر که را هست دیده‌ی بیدار

نرود چشم بخت او در خواب

جزو را هست سوی کل رغیب

قطره را هست سوی یم ابواب

دیدن غیر تو خطا باشد

نظر این است پیش اهل صواب

چون بجز خود کسی نمی‌بیند

زان جهت می‌کند به خویش خطاب

که به غیر از تو در جهان کس نیست

جز تو موجود جاودان کس نیست

□

ای ز عکس رخت جهان روشن

به خیال تو چشم جان روشن

گشته از رویت آفتاب خجل

شده از نورت آسمان روشن

هست از پرتو جمال رخت

از مکان تا بلامکان روشن

به زبان شرح عشق نتوان گفت
 که نمی‌گردد از بیان روشن
 گرچه خود غیر را وجودی نیست
 بر عراقی شد این زمان روشن
 که به غیر از تو در جهان کس نیست
 جز تو موجود جاودان کس نیست

طاب روح النسیم بالاسحار

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| این دوراندیم بالانوار | طاب روح النسیم بالاسحار |
| نیم مستیم کو کرشمه‌ی یار؟ | در خماریم، کو لب ساقی؟ |
| چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار | طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم |
| به کف آریم جان نوش گوار | خیز، کز لعل یار نوشین لب |
| نیم مستان عشق را ز خمار | که جزین باده بار نرھاند |
| تا به روز آید آخر این شب تار | در سر زلف یار دل بندیم |
| بر فروزیم ذره‌وار عذار | ز آفتابی که کون ذره‌ی اوست |
| شاید آن لحظه گر کنیم اقرار | چون که هم‌رنگ آفتاب شویم |
| «لیس فی‌الدار غیرنا دیار» | کاشکار و نهان همه ماییم |
| جام گیتی‌نمای را به کف آر | ور نشد این سخن تو را روشن |
| خواه یکصد شمار و خواه هزار | تا ببینی درو، که جمله یکی است |
| بر زبانش چنین رود گفتار | هر پراکنده‌ای، که جمع شود |
| آشکارا نگشتی این اسرار | گر عراقی زبان فرو بستی |
| جان و جانان و دلبر و دل و دین | که همه اوست هر چه هست یقین |

□

ام شموس تهلت بغمام؟

اکوس تلاء لات بمدام

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| از صفای می و لطافت جام | در هم آمیخت رنگ جام و مدام |
| همه جام است و نیست گویی می | یا مدام است و نیست گویی جام |
| چون هوا رنگ آفتاب گرفت | هر دو یکسان شدند نور و ظلام |
| روز و شب با هم آشتی کردند | کار عالم از آن گرفت نظام |
| گر ندانی که این چه روز و شب است؟ | یا کدام است جام و باده کدام؟ |
| سریان حیات در عالم | چون می و جام فهم کن تو مدام |
| انکشاف حجاب علم یقین | چون شب و روز فرض کن، وسلام |
| ور نشد این بیان تو را روشن | جمله ز آغاز کار تا انجام |
| جام گیتی‌نمای را به کف آر | تا ببینی به چشم دوست مدام |
| که همه اوست هر چه هست یقین | جان و جانان و دلبر و دل و دین |

□

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| آفتاب رخ تو پیدا شد | عالم اندر تفش هویدا شد |
| وام کرد از جمال تو نظری | حسن رویت بدید و شیدا شد |
| عاریت بستد از لب شگری | ذوق آن چون بیافت گویا شد |
| شبنمی بر زمین چکید سحر | روی خورشید دید و دروا شد |
| بر هوا شد بخاری از دریا | باز چون جمع گشت دریا شد |
| غیرتش غیر در جهان نگذاشت | لاجرم عین جمله اشیا شد |
| نسبت اقتدار و فعل به ما | هم از آن روی بود کو ما شد |
| جام گیتی‌نمای او ماییم | که به ما هرچه بود پیدا شد |
| تا به اکنون مرا نبود خبر | بر من امروز آشکارا شد |
| که همه اوست هر چه هست یقین | جان و جانان و دلبر و دل و دین |

| | |
|---|--|
| □ | <p>ما چنین تشنه و زلال وصال غرق آبییم و آب می‌جوییم آفتاب اندرون خانه و ما گنج در آستین و می‌گردیم چند گردیم خیره گرد جهان؟ در ده، ای ساقی، از لبت جامی آفتابی ز روی خود بنمای تا ابد با ازل قرین گردد در چنین حال شاید ار گویم که همه اوست هر چه هست یقین</p> |
| <p>همه عالم گرفته ملامال در وصالیم و بی‌خبر ز وصال در بدر می‌روییم، ذره مثال گرد هر کوی بهر یک مثقال چند باشیم اسیر ظن و خیال؟ کز نهاد خودم گرفت ملال تا چو سایه رخ آورم به زوال دی و فردای ما شود همه حال گر چه باشد به نزد عقل محال جان و جانان و دلبر و دل و دین</p> | □ |
| <p>بی‌رخت چشم عاشقان روشن به جمال تو چشم جان روشن عالم تیره ناگهان روشن می‌کند دم به دم جهان روشن کز یقین می‌شود گمان روشن آفتاب رخت عیان روشن خویشتن را ز خود نهان روشن؟ سر توحید این بیان روشن تا ببینی همان زمان روشن جان و جانان و دلبر و دل و دین</p> | <p>ای به تو روز و شب جهان روشن به حدیث تو کام دل شیرین شد به نور جمال روشن تو آفتاب رخ جهانگیرت ز ابتدا عالم از تو روشن شد می‌نماید ز روی هر ذره کی توان کرد در خم زلفت ای دل تیره، گر نگشت تو را اندر آینه‌ی جهان بنگر که همه اوست هر چه هست یقین</p> |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| □ | مطرب عشق می نوازد ساز |
| عاشقی کو؟ که بشنود آواز | هر نفس پرده‌ای دگر ساز |
| هر زمان زخمه‌ای کند آغاز | همه عالم صدای نغمه اوست |
| که شنید این چنین صدای دراز؟ | راز او از جهان برون افتاد |
| خود صدا کی نگاه دارد راز؟ | سر او از زبان هر ذره |
| هم تو بشنو، که من نیم غماز | چه حدیث است در جهان؟ که شنید |
| سخن سرش از سخن پرداز | خود سخن گفت و خود شنید از خود |
| کردم اینک سخن برت ایجاز | عشق مشاطه‌ای است رنگ آمیز |
| که حقیقت کند به رنگ مجاز | تا به دام آورد دل محمود |
| بترازد به شانه زلف ایاز | نه به اندازه‌ی تو هست سخن |
| عشق می گوید این سخن را باز | که همه اوست هر چه هست یقین |
| جان و جانان و دلبر و دل و دین | |
| □ | عشق ناگاه بر کشید علم |
| تا بهم بر زند وجود و عدم | بی‌قراری عشق شورانگیز |
| شر و شوری فکند در عالم | در هر آینه حسن دیگرگون |
| می‌نماید جمال او هر دم | گه بر آید به کسوت حوا |
| گه بر آید به صورت آدم | گاه خرم کند دل غمگین |
| گاه غمگین کند دل خرم | گر کند عالمی خراب چه باک؟ |
| مهر را از هلاک یک شبنم | می‌نماید که هست و نیست جهان |
| جز خطی در میان نور و ظلم | گر بخوانی تو این خط موهوم |
| بشناسی حدوث را ز قدم | معنی حرف کون ظاهر کن |
| تا بدانی بقدر خویش تو هم | |

| | | |
|-------------------------------|---|----------------------------------|
| جان و جانان و دلبر و دل و دین | □ | که همه اوست هر چه هست یقین |
| در فضای تو کاینات سراب | □ | ای رخت آفتاب عالمتاب |
| کی به چشم تو اندر آید خواب؟ | | در نیاید به چشم تو دو جهان |
| سایه‌ای در عدم سرای خراب | | پیش ازین بی‌رخت چه بود جهان؟ |
| سایه از نور مهر یافت خضاب | | ز استوا مهر طلعت تو بتافت |
| ما چه باشیم در میان؟ دریاب | | مهر چون سایه از میان برداشت |
| ظاهر و باطن اوست در همه باب | | اول و آخر اوست در همه حال |
| در نیاید بجز یکی به حساب | | گر صد است، ار هزار، جمله یکی است |
| باز چون حل شود چه گویند آب؟ | | برف خوانند آب را، چو بیست |
| لاجرم نام او کنند گلاب | | آب چون رنگ و بوی گل گیرد |
| می‌کند عشق لحظه لحظه خطاب | | بر زبان فصیح هر ذره |
| جان و جانان و دلبر و دل و دین | | که همه اوست هر چه هست یقین |
| خوش بود، خاصه رایگان دیدن | □ | روی جانان به چشم جان دیدن |
| آشکارا همه نهان دیدن | | خوش بود در صفای رخسارش |
| عکس رخسار او عیان دیدن | | جز در آینه‌ی رخسار نتوان |
| روی او را بدو توان دیدن | | بوی او را بدو توان دریافت |
| خاصه رخساره‌ای چنان دیدن | | دیدن روی دوست خوش باشد |
| نتوانی همه نهان دیدن | | خود گرفتم که در صفای رخسار |
| در رخ او یکان یکان دیدن | | می‌توان آنچه هست و بود و بود |
| دل گم گشته ناگهان دیدن! | | در خم زلف او، چه خوش باشد |

می‌توانی به چشم جان دیدن
جان و جانان و دلبر و دل و دین

اندر آینه‌ی جهان باری
که همه اوست هر چه هست یقین

□

یارب، آن روی نازنین چه خوش است؟
با رخس حسن هم قرین چه خوش است؟
سخن لعل شکرین چه خوش است؟
بوسه زن بر لبش، ببین چه خوش است؟
در میان گمان یقین چه خوش است؟
عشق با یار هم چنین چه خوش است؟
در میان دل حزین چه خوش است؟
عاشقی جان در آستین چه خوش است؟
دلیم امروز هم برین چه خوش است؟
جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب، آن لعل شکرین چه خوش است؟
با لبش ذوق هم نفس چه نکوست؟
از خط عنبرین او خواندن
ور ز من باورت نمی‌افتد
مهر جانان به چشم جان بنگر
من ز خود گشته غایب، او حاضر
آنکه اندر جهان نمی‌گنجد
تا فشانند بر آستان درش
در جهان غیر او نمی‌بینم
که همه اوست هر چه هست یقین

□

جان او جلوه‌گاه خود سازد
تن او را ز غصه بگدازد
که به معشوق هم نپردازد
آن گهی عشق با خود آغازد
روی خود را به حسن بترازد
با رخ خویش عشق‌ها بازد
ناگهی از درون برون تازد
دل او را به لطف بنوازد

بی‌دلی را، که عشق بنوازد
دل او را ز غم به جان آرد
به خودش آنچنان کند مشغول
چون کند خانه خالی از اغیار
زلف خود را به رخ بیاراید
بر لب خویش بوس‌ها شمرد
چون درون را همه فرو گیرد
با عراقی کرشمه‌ای بکند

تا به مستی ز خویشتن برود
به جهان این سخن دراندازد
که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

در جام جهان‌نمای اول

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| در جام جهان‌نمای اول | شد نقش همه جهان مشکل |
| جام از می عشق برتر آمد | گشت این همه نقش‌ها ممثل |
| هر ذره ازین نقوش و اشکال | بنمود همه جهان مفصل |
| یک جرعه و صد هزار ساغر | یک قطره و صد هزار منهل |
| بگذر تو ازین قیود مشکل | تا مشکل تو همه شود حل |
| با این همه، این نقوش و اشکال | گذار، اگر چه نیست مهمل |
| کین نقش و نگار نیست الا | نقش دومین چشم احوال |
| در نقش دوم چو باز بینی | رخساره‌ی نقشبند اول |
| معلوم کنی که اوست موجود | باقی همه نقش‌ها مخیل |
| خواهی که به نور این حقیقت | چشم دل تو شود مکحل |
| اخلاق و نقوش خود بدل کن | چون گشت صفات تو مبدل |
| خود را به شراب خانه انداز | کان جا شود این غرض محصل |
| زان غمزه‌ی نیم مست ساقی | گر بتوانی به وجه اکمل |
| بستان قدحی و بی‌خبر شو | از هر چه مفصل است و مجمل |
| پس هم به دو چشم مست ساقی | می آن نظری به چشم اجمل |
| می‌بین رخ جان فزای ساقی | در جام جهان‌نمای باقی |

| | | |
|---|---|--|
| <p>عشق است می حریف آشام عکسی بود از صفای آن جام نوشد هم ازین می غم انجام گشت آب حیات در جهان عام شد هجده هزار عالمش نام؟ بنگر که چه باشدش سرانجام؟ آن چیز بود به کام و ناکام بی می نفسی نگیرد آرام هم مست شود ولی به ایام جام می ناب می کند وام ننهاده ز خویشتن برون گام پختیم؟ و هنوز کار ما خام بنشین تو ز وقت روز تا شام پس هم به دور چشم آن لارام در جام جهان نمای باقی</p> | □ | <p>عشق است که هم می است و هم جام این جام جهان‌نمای اول وین غمزه‌ی نیم مست ساقی این جام بسر نرفت و زین فیض زین آب پدید شد حبابی آغاز جهان بین چه چیز است؟ هر چیز از آنچه گشت پیدا آن را که ز می سرشت طینت و آن کس که هنوز در خمار است خرم دل آنکه از لب یار ای بی‌خبر از شراب مستی در صومعه چند دیگ سودا در میکده نیز روزکی چند می‌نوش به کام دوست باده می‌بین رخ جان فزای ساقی</p> |
|---|---|--|

| | | |
|--|---|---|
| <p>وز کاف «کن» و کتاب میرم اظهار حروف اسم اعظم زد در دهن و نوشت در دم نامی که طلسم اوست آدم در نقطه‌ی او حروف مدغم</p> | □ | <p>پیش از عدم و وجود عالم از عشق ظهور عشق درخواست برداشت به جای خامه انگشت بر کف بنوشت نام و چه نام؟ در همزه‌ی او وجود مدرج</p> |
|--|---|---|

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| از دیده‌ی هر که نیست محرم | بنوشت و بخواند و باز پوشید |
| خواهی که تو را شود مسلم؟ | ای طالب اسم اعظم، این نام |
| بگشا در این طلسم محکم | مفتاح جهان گشا به دست آر |
| معنی صریح و اسم مبهم | بینی که همه به تو مضاف است |
| بینی که تویی خود اسم اعظم | چون بند طلسم وا گشودی |
| گر دانستی «اصبت فالزم» | اسمی که حقیقت مسماست |
| میزن در میکده دمام | ورنه، کم نام و ننگ خود گیر |
| بگشای دو چشم شاد و خرم | چون بگشایند ناگه آن در |
| در جام جهان نمای باقی | می‌بین رخ جان فزای ساقی |
| □ | |
| وز سلطنت و ظهور اظهار | پیش از عدم و وجود اغیار |
| پاک است سرای ما ز اغیار | سلطان سرای عشق فرمود: |
| در دار وجود نیست دیار | یعنی که بجز حقیقت او |
| کز غیر نه عین بد، نه آثار | واجب شود از شهادت و حکم |
| اغیار ظهور کرد ناچار | لیکن چو به غیر کرد اشارت |
| بر هستی وحدتش به یکبار | چندان که همه گواه گشتند |
| ویشان همگی محال و پندار | دیدند عیان که اوست موجود |
| هم با سر نیستی، دگر بار | گشتند همه گواه و رفتند |
| وین بود فرشه را هم اقرار | این بود شهادت «اولوالعلم» |
| وین بود همه نهایت کار | این بود همه بدایت خلق |
| تا وحدت از آن شود پدیدار | این کثرت نفس بهر آن بود |
| چه فایده از ظهور بسیار؟ | چون ظاهر شد که جز یکی نیست |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| وحدت بود آن، ولی به اطوار | گر در نظر تو کثرت آید |
| کثرت همه نقش وحدت نگار | چون سر کثیر جمله دیدی |
| این است طریق اهل انوار | فی‌الجمله، ز غیر دیده بر دوز |
| در جام جهان نمای باقی | می‌بین رخ جان فزای ساقی |

□

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بر مرتبه‌ها همه گذر کرد | عشق از سر کوی خود سفر کرد |
| هر کتم عدم، که پی سپر کرد | صحرای وجود گشت در حال |
| چون در دل تنگ ما نظر کرد | می‌جست نشان صورت خود |
| آنکه چو نظر به بام و در کرد | وا یافت امانت خود آنجا |
| زانجا به همه جهان سفر کرد | خود آن سر کوی بود کاول |
| واداشت، لباس خود بدر کرد | جان را به امانت خود آنجا |
| آن بار لباس مختصر کرد | در جان پوشید و باز خود را |
| سر از سر هر سرای در کرد | و آنگاه چو آفتاب تابان |
| انسان شد و نام خود بشر کرد | اول که به خود نمود خود را |
| ظاهر شد و نام خود دگر کرد | فی‌الجمله، به چشم بند اغیار |
| در نعت کمال او اثر کرد؟ | تغییر صور کجا تواند |
| اظهار کمال بیشتر کرد | تقلیب و ظهور او در احوال |
| ما را چو ز خویشتن خبر کرد | ای دیده، تو نیز دیده بگشای |
| در جام جهان نمای باقی | می‌بین رخ جان فزای ساقی |

□

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| کردم چو نگاه، روی من بود | عشق از پس برده روی بنمود |
| آن لحظه که او جمال بنمود | پیش رخ خویش سجده کردم |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| خود را به کنار در کشیدم | آنگاه که او کنار بگشود |
| دادیم همه بوسه بر لب خویش | آن دم که لبم لبانش می‌سود |
| بودم یکی، دو می‌نمودیم | نابود شد آن نمود در بود |
| چون سایه به آفتاب پیوست | از ظلمت بود خود بر آسود |
| چون سوخته شد تمام هیزم | پیدا نشود از آن سپس دود |
| گویند که عشق را بپوشان | خورشید به گل نشاید اندود |
| آن کس که زیان خویش خواهد | پند من و تو نداردش سود |
| پروانه که ذوق سوختن یافت | نبود به شعاع شمع خشنود |
| این حالت اگر عجب نماید | بشنو ز من، ار توانی اشنود |
| برخیز، اگر حریف مایی | آهنگ شرابخانه کن زود |
| می‌باش خراب در خرابات | ور بتوانی به چشم مقصود |
| می‌بین رخ جان فزای ساقی | در جام جهان نمای باقی |
| □ | |
| یاری است مرا، و رای پرده | انوار رخس سوی پرده |
| برداشت ز رخ نقاب و گفتا: | می‌بین رخ من به جای پرده |
| هرچ از دو جهان تو را خوش آید | میدان که منم و رای پرده |
| عالم همه پرده‌ی مصور | اشیا همه نقش‌های پرده |
| در پرده چو من سخن سرایم | چون خوش نبود نوای پرده؟ |
| این پرده مرا ز تو جدا کرد | این است خود اقتضای پرده |
| نی، که میان ما جدایی | هرگز نکند غطای پرده |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ما را نبود ردای پرده | تو تار ردای کبریایی |
| بیرون ز در است جای پرده | جای تو همیشه در دل ماست |
| دیده نبود سزای پرده | من مردم دیده‌ی جهانم |
| ورنه منم انتهای پرده | گر غیر من است پرده، خود نیست |
| وز دیده‌ی خود گشای پرده | تو هم به سزای پرده برخیز |
| در جام جهان نمای باقی | می‌بین رخ جان فزای ساقی |
| □ | |
| گشتی همه گرد کوه اقبال | آن مرغک نازنین پر و بال |
| کردی همه ساله کشف احوال | بودی شب و روز در تکاپوی |
| کان جا نرسد کسی به صد سال | جایی برسد او به یک دم |
| پرواز گرفت و من به دنبال | در اوج فضای عشق روزی |
| آورد شکسته را به چنگال | ناگاه عقابی اندر آمد |
| چون باز کند ز هم پر و بال | او را چه محل؟ که هر دو عالم |
| کاندر رخ خوب نقطه‌ی خال | در قبضه‌ی او چنان نماید |
| کثرت عدم محال در حال | خالی است جهان شکار وحدت |
| بگذر ز حدیث پار و امسال | این حال تو را چو گشت روشن |
| خاک در او به دیده می‌مال | گرد سر کوی حال می‌گرد |
| از آینه‌ی عدوم اعمال | تا کشف شود تو را حقیقت |
| این راز که گفته شد به اجمال | ظاهر گردد تو را به تفصیل |
| پس بر در دل نشین چو ابدال | دیدی چو یقین که می‌توان دید |
| در جام جهان نمای باقی | می‌بین رخ جان فزای ساقی |

در میکده با حریف قلاش

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| در میکده با حریف قلاش | بنشین و شراب نوش و خوش باش |
| از خط خوش نگار بر خوان | سر دو جهان، ولی مکن فاش |
| بر نقش و نگار فتنه گشتم | زان رو که نمی‌رسم به نقاش |
| تا با خودم، از خودم خبر نیست | با خود نفسی نبودمی کاش |
| مخمور میم، بیار ساقی | نقل و می از آن لب شکر پاش |
| در صومعه‌ها چو می‌نگنجد | دردی کش و می‌پرست و قلاش |
| من نیز به ترک زهد گفتم | اینک شب و روز همچو اوباش |
| در میکده می‌کشم سبویی | باشد که بیایم از تو بویی |

□

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| ای روی تو شمع مجلس افروز | سودای تو آتش جگرسوز |
| رخسار خوش تو عاشقان را | خوشر ز هزار عید نوروز |
| بگشای لب‌ت به خنده، بنمای | از لعل، تو گوهر شب افروز |
| زنها را! از آن دو چشم مست | فریاد! از آن دو زلف کین توز |
| چون زلف، تو کج مبارز با ما | از قد تو راستی بیاموز |
| ساقی بده، آن می طرب را | بستان ز من این دل غم اندوز |
| آن رفت که رفتی به مسجد | اکنون چو قلندران شب و روز |
| در میکده می‌کشم سبویی | باشد که بیایم از تو بویی |

□

| | |
|------------------------|----------------------------|
| ای مطرب عشق، ساز بنواز | کان یار نشد هنوز دمساز |
| دشنام دهد به جای بوسه | و آن نیز به صد کرشمه و ناز |

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| کز پرده برون فتاده این راز | پنهان چه زخم نوای عشقش؟ |
| چون طره‌ی او نشد سرافراز | در پاش کسی که سر نیفکند |
| آن می که رهاندم ز خود باز | در بند خودم، بیار ساقی |
| چون جام بمانده‌ام دهن باز | عمری است کز آروزی آن می |
| اینک طلب تو کردم آغاز | گفتی که: بجوی تا بیابی |
| باشد که بیابم از تو بویی | در میکده می‌کشم سبویی |
| □ | |
| اکسیر حیات جاودانی | ساقی، بده آب زندگانی |
| بی‌آب حیات زندگانی | می ده، که نمی‌شود میسر |
| چون از خط و لب شکرفشانی | هم خضر خجل، هم آب حیوان |
| زان دم که ز لعل در چکانی | گوشم چو صدف شود گهر چین |
| کز ناز و کرشمه در نمایی | شمشیر مکش به کشتن ما |
| بفریب مرا، چنان که دانی | هر لحظه کرشمه‌ای دگر کن |
| چون دست نداد کامرانی | در آرزوی لب تو بودم |
| باشد که بیابم از تو بویی | در میکده می‌کشم سبویی |
| □ | |
| در ده قدح نشاط انگیز | وقت طرب است، ساقیا، خیز |
| بنشان شر و شور و فتنه، برخیز | از جور تو رستخیز برخاست |
| وز طره‌ی دلربا در آویز | بستان دل عاشقان شیدا |
| با خاک درت بهم برآمیز | خون دل ما بریز و آنگاه |
| هر لحظه به خون ما بکن تیز | و آن خنجر غمزه‌ی دلاور |
| کامی چو از آن لب شکرریز | کردم هوس لب، ندیدم |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| توبه کنم از صلاح و پرهیز | نذری کردم که: تا توانم |
| باشد که بیابم از تو بویی | در میکده می کشم سبویی |
| مستم کن از می غم انجام | ساقی، چه کنم به ساغر و جام؟ |
| حاجت نبود به ساغر و جام | با یاد لب تو عاشقان را |
| خشنود شد، از لب، به دشنام | گوشم سخن لب تو بشنود |
| افتاد به بوی دانه در دام | دل زلف تو دانه دید، ناگاه |
| برد از دل من قرار و آرام | سودای دو زلف بیقرارت |
| در راه امید می زنم گام | باشد که رسم به کام روزی |
| دانی چه کنم به کام و ناکام؟ | ور زانکه نشد لب تو روزی |
| باشد که بیابم از تو بویی | در میکده می کشم سبویی |

□

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| وندر سر زلف یار بستم | دست از دل بیقرار شستم |
| چون طره‌ی یار بر شکستم | بی دل شدم وز جان به یکبار |
| هستم ز غمش چنان که هستم | گویند چگونه‌ای؟ چه گویم؟ |
| گر طره‌ی او فتد به دستم | خود را ز چه غمش برآرم |
| هم طره‌ی او گرفت دستم | در دام بلا فتاده بودم |
| چون چشم خوش تو نیم مستم | ساقی، فدحی، که از می عشق |
| آمد گه آنکه می پرستم | شد نوبت خویشتن پرستی |
| از زحمت او چو باز رستم | فارغ شوم از غم عراقی |
| باشد که بیابم از تو بویی | در میکده می کشم سبویی |

□

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| بنما به شب آفتاب از جام | ساقی، می مهر ریز در کام |
|-------------------------|-------------------------|

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| تا بنگرم اندرو سرانجام | آن جام جهان‌نما به من ده |
| تابان سحری ز مشرق جام | بینم مگر آفتاب رویت |
| گر بنگرم آن رخ غم انجام | جان پیش رخ تو برفشانم |
| در سایه دلش نگیرد آرام | خود ذره چو آفتاب بیند |
| کازاد شوم ز بند ایام | در بند خودم، نمی‌توانم |
| یک بار خلاص یابد از دام | کو دانه‌ی می؟ که مرغ جانم |
| کی پاک شوم ز ننگ و از نام؟ | کی باز رهم ز بیم و امید؟ |
| تا مهر درآید از در و بام | کی خانه‌ی من خراب گردد؟ |
| بر بوی تو، چون نیافتم کام | در صومعه مدتی نشستم |
| باشد که بیابم از تو بویی | در میکده می‌کشم سیویی |

□

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| تا جام طرب کشم به بویت | ساقی بنما رخ نکویت |
| نظارگی از رخ نکویت | ناخورده شراب مست گردد |
| یاد آر به دردی سبویت | گر صاف نمی‌دهی، که خاکم |
| نایافته قطره‌ای ز جویت | مگذار ز تشنگی بمیرم |
| سیراب شود ز آب رویت؟ | آیا بود آنکه چشم تشنه |
| یابد سحری نسیم کویت؟ | یا هیچ بود که ناتوانی |
| تا بو که رسم دمی به سویت | از توبه و زهد توبه کردم |
| واماند کنون ز جست و جویت | دل جست و تو را نیافت، افسوس |
| با من ز چه بدفتاد خویت؟ | خوی تو نکوست با همه کس |
| می‌نالم شب در آرزویت | می‌گیریم روز در فراق |
| از بخت نیافتم چو بویت | بر بوی تو روزگار بگذشت |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| در میکده می کشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی |
| ساقی، بده آب زندگانی | پیش آر حیات جاودانی |
| می ده، که کسی نیافت هرگز | بی آب حیات زندگانی |
| در مجلس عشق مفلسی را | پر کن دو سه رطل رایگانی |
| شاید که دهی به دوستداری | آن ساغر مهر دوستگانی |
| برخیزم و ترک خویش گیرم | گر هیچ تو با خودم نشانی |
| ور از من غمت در آید | جان پیش کشم ز شادمانی |
| جان را ز دو دیده دوست دارم | زان رو که تو در میان آنی |
| از عاشق خود کران چه گیری؟ | چون با دل و جانش درمیانی |
| از بهر رخ تو می کند چشم | از دیده همیشه دیده بانی |
| در آرزوی رخ تو بودم | عمری چو نیافتم امانی |
| در میکده می کشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی |

□

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| ساقی، ز شراب خانهای نوش | یک جام بیاور و ببر هوش |
| مستم کن، آنچنان که در حال | از هستی خود کنم فراموش |
| ور خود سوی من کنی نگاهی | بی باده شوم خراب و مدهوش |
| سر مست شوم چو چشم ساقی | گر هیچ بیابم از لب ت نوش |
| کی بود که ز لطف دلنوازت | گیرم همه کام دل در آغوش؟ |
| دارد چو به لطف دلبرم چشم | می دار تو هم به حال او گوش |
| مگذار برهنه ام ز لطف | در من تو ز مهر جامه ای پوش |
| چون نیست مرا کسی خریدار | مولای توام، تو نیز مفروش |
| دیگ دل من، که نیز خام است | بر آتش شوق سر زند جوش |

در صومعه حشمتت ندیدم
اکنون شب و روز بر سر دوش
در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، بده آب آتش افروز
چون سوختیم تمام تر سوز
این آتش من به آب بنشان
وز آب من آتشی برافروز
می ده، که ز بادهی شبانه
در سر بودم خمار امروز
در ساغر دل شراب افکن
کز پرتو آن شود شیم روز
گفتی که: بنال زار هر شب
ماتم زده را تو نوحه ماموز
چون با من خسته می نسازی
چه سود ز ناله‌ی من و سوز؟
دل را ز تو تا شکیب افتاد
بر لشکر غم نگشت پیروز
بخشای برین دل جگرخوار
رحم آر بدین تن غم اندوز
من می شکنم، تو باز می بند
من می درم، از کرم تو می دوز
از توبه و زهد توبه کردم
اینک چو قلندران شب و روز
در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، سر درد سر ندارم
بشکن به نسیم می خمارم
یک جرعه ز جام می به من ده
تا درد کشم، که خاکسارم
از جام تو قانعم به دردی
حاشا که به جرعه سر درآرم
یادآر مرا به دردی خم
کز خاک در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم
آخر نه ز کوی تو غبارم؟
از دست مده، که رفتم از دست
دستیم بده، که دوستدارم
زنده نفسی برای آنم
تا پیش رخ تو جان سپارم

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| چون با نفسی فتاد کارم | این یک نفسم تو نیز خوش دار |
| در سینه شکست هجر خارم | نایافته بوی گلشن وصل |
| دست از همه کارها بدارم | در سر دارم که بعد از امروز |
| باشد که بیابم از تو بویی | در میکده می کشم سبویی |
| □ | |
| در ده مدد حیات باقی | ساقی، دو سه دم که هست باقی |
| من قبل فوات الاعتباق | قد فاتنی الصبوح فادرک |
| بستان قدحی، بیار ساقی | در کیسه‌ی نقد نیست جز جان |
| روحي بلغت الی التراق | کم اصبر قد صبرت حتی |
| نابوده میان ما تلاقی | دردا! که به خیره عمر بگذشت |
| مذتاب بذکر کم مذاق | فاستعذب مسمعی حدیثا |
| خوش باش به عشق اتفاقی | من زان توام، تو هم مرا باش |
| لی وجهک نظره‌الا لاق | اشتاق الی لفاک، فانظر |
| کمتر سگک درت عراقی | بگذار که بر در تو باشد |
| یحطی نظرا بکم حداق | استوطن بابکم عسی ان |
| باشد که بیابم از تو بویی | در میکده می کشم سبویی |
| □ | |
| مخمور صبوحی الستیم | ساقی، قدحی، که نیم مستیم |
| در میکده معتکف نشستیم | از صومعه پا برون نهادیم |
| وز دست تو توبه‌ها شکستیم | از جور تو خرقه‌ها دریدیم |
| بپذیر، که نیک تنگ دستیم | جز جان گروی دگر نداریم |
| با خویشنتیم بت پرستیم | ما را برهان ز ما، که تا ما |

از بهر تو آن همه گسستیم

در رحمت تو امید بستیم

هم آن توایم، هر چه هستیم

الا به شراب وا نرستیم

باشد که بیابم از تو بویی

ما هرچه که داشتیم پیوند

بر درگه لطف تو فتادیم

گر نیک و بدیم، ور بد و نیک

در ده قدحی، که از عراقی

در میکده می کشم سبویی

ترکیبات

عشق ار به تو رخ عیان نماید

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| عشق ار به تو رخ عیان نماید | در آینه‌ی جهان نماید |
| این آینه چهره‌ی حقیقت | هر دم به تو رایگان نماید |
| یک دایره فرض کن جهان را | هر نقطه ازو میان نماید |
| این دایره بیش نقطه‌ای نیست | لیکن به نظر چنان نماید |
| رو نقطه‌ی آتشی بگردان | تا دایره‌ای روان نماید |
| این نقطه ز سرعت تحرک | صد دایره هر زمان نماید |
| این نقطه به تو شهادت و غیب | هم ظاهر و هم نهان نماید |
| آن نقطه به تو کمال مطلق | در صورت این و آن نماید |
| آن سرعت دور نقطه دایم | ساکن به یکی مکان نماید |
| هر لمحہ به تو کمال هستی | در کسوت ناقصان نماید |
| آن نقطه بیان کنم چه چیز است | هر چند تو را گمان نماید |
| آن نقطه بدان که ظل نور است | کان نور ورای جان نماید |
| آن نور دل پیمبر ماست | اکنون به تو حق عیان نماید |
| آن بحر محیط بی‌کرانه | و آن نور بسیط جاودانه |
| □ | |
| آن بحر، که موج اوست دریا | و آن نور، که ظل اوست اشیا |
| نوری که جمال جمله هستی | از تاب جمال اوست پیدا |
| اول ز پی نظاره‌ی او | شد عین همه جهان مهیا |
| و آخر هم آفتاب رویش | شد صورت جسم و جان هویدا |
| او روی حق است و عین حق نیز | بل عین حقیقت است و اعلا |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| زو گشت عیان صفات و اسما | دریاب، که اوست اسم اعظم |
| او را بنگر، چه باشد اسما؟ | آن ذات که حق بود صفاتش |
| بنگر که چه باشدش مسما | اسمی که بود صفات او حق |
| باشد همه والضحی و طاها | و آن نور که حق بدو توان دید |
| آینه‌ی ذات حق تعالی | فی‌الجمله کمال صورت اوست |
| جز حسن و جمال ذات والا | در آینه مصطفی چه ببند؟ |
| بنگر رخ خوب مصطفی را | کو عاشق روی حق؟ بیا گو |
| اینجا به یقین بینی آنجا | در صورت او حق ار ندیدی |
| چون دید حقیقت آشکارا | در صورت شرح او عراقی |
| حاصل شودش کلام اعلی | امید که از شفاعت او |
| بینند همه جمال مطلق | تا هر نفسی به دیده‌ی حق |

ساقی، بیار می، که فرو رفت آفتاب

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| بنمود تیره‌شب رخ خورشید مه نقاب | ساقی، بیار می، که فرو رفت آفتاب |
| کز آسمان جام بر آید صد آفتاب | منگر بدان که روز فروشد، تو می بیار |
| خوشتر بود بهار خراباتیان خراب | بنیاد عمر اگر چه خراب است، باک نیست |
| بیدار کن به بوی می این خفته را ز خواب | یاران شدند مست و مرا بخت خفته ماند |
| وز بند من مرا نرھاند مگر شراب | بگشا سر قنینه، که در بند مانده‌ام |
| کواز صور برنکنند هم مرا ز خواب | خواهم به خواب در شوم از مستی آنچنان |
| وز شور و عربده همه عالم کنم خراب | مستم کن آنچنان که سر از پای گم کنم |
| خود بشنود ز خود «لین الملک» را جواب | تا او بود همه، نه جهان ماند و نه من |

صافی و درد، هر چه بود، جرعه‌ای بیار

ساقی، مدار چشم امیدم در انتظار

□

خود را دمی مگر به خرابات افکنم
زین حقه‌ی دو رنگ جهان مهره برچنم
عیاروار از خودی خود بر اشکنم
تا کی چو کرم پیله همی گرد خود تنم؟
شاید که این زمانه «انا الشمس» در زخم
گوید هر آینه که: همه مهر روشنم
تا آفتاب غیب در آید ز روزنم
معذور باشم از ز «انا الشمس» دم زخم
مطلق بود وجود من، از چه معینم
آن دم ازو بپرس نگوید که آهنم
در پیش مرغ همت من دانه‌ای افشان
پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم
زان سوی کاینات یکی بال گسترم
وز آشیان هفت دری جان برون برم
سدره مقام و کنگره‌ی عرش منظم
در پیش آفتاب ضمیر منورم
در بحر ژرف بیخودی از غوطه‌ای خورم
آن او بود، نه من، به سوی هیچ ننگرم
باری نظاره کن، به خرابات بر گذر

مستم کن آنچنان که ندانم که من منم
فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار
فلاش وار بر سر عالم نهم قدم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده‌ام؟
پیوسته شد، چو شب‌نم، بودم به آفتاب
آری چو آفتاب بیفتد در آینه
سوی سماع قدس گشایم دریچه‌ای
چون پیش آفتاب شوم همچو ذره باز
چون شمع شد وجود من از شمع تفرقه
چون عکس آفتاب در آینه اوفتد
ساقی، بیار دانه‌ی مرغان لامکان
تا ز آشیان کون چو سیم‌رغ بر برم
بگذارم این قفس، که پر و بال من شکست
در بوستان بی‌خبری جلوه‌ای کنم
شهباز عرشیم، که به پرواز من سزد
چه عرش و چه ثری؟ که همه ذره‌ای بود
نزد ذره‌گردم آگه، نزد خود، نه ز آفتاب
«سبحانی» آن نفس ز من از بشنوی بدانک
ای بی‌خبر ز حالت مستان با خبر

بنگر که: وقت کار چه جولان نموده‌اند؟

گوی مرا از خم چوگان ربوده‌اند

بنگر برش چگونه فراوان دروده‌اند

بس مرحبا که از لب جانان شنوده‌اند

آیینی دل از قبل آن زدوده‌اند

اینان مگر ز طینت انسان نبوده‌اند؟

آندم بدان که ایشان، ایشان نبوده‌اند

کز ما در عدم، همه خود مست زاده‌اند

بر خاک تیره جرعه‌ای ایثار کرده‌اند

خوشتر هزار بار ز گلزار کرده‌اند

از دردی سرشته‌ی انوار کرده‌اند

آب و گلی خزان‌ی اسرار کرده‌اند

مستانه خفته را همه بیدار کرده‌اند

نظارگی خویش به دیدار کرده‌اند

در ضمن آن جمال خود اظهار کرده‌اند

گوهرشناس بهر گهر نشکند صدف

افشانند ابر فیض بر اطراف کن فکان

هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان

در بحر قطره را نتوان یافتن نشان

آنان که گوی عشق ز میدان ربوده‌اند

خود را، چو گوی، در خم چوگان فکنده‌اند

کشت امید را ز دو چشم آب داده‌اند

تا سر نهاده‌اند چو پا در ره طلب

هر لحظه دیده‌اند عیان عکس روی دوست

در وسع آدمی نبود آنچه کرده‌اند

آن دم که گفته‌اند «انالحق» ز بیخودی

در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده‌اند

آن دم که جام باده نگونسار کرده‌اند

از رنگ و بوی جرعه یکی مشت خاک را

این لطف بین که: بی‌غرض این خاک تیره را

این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان

در صبح دم برای صبح از نسیم می

چندین هزار عاشق شیدا ز یک نظر

نقشی که کرده‌اند درین کارگاه صنع

افکند بحر عشق صدف چون به هر طرف

چندین هزار قطره‌ی دریای بی‌کران

ناگه در آن میانه یکی موج زد محیط

در ساحت قدم نبود کون را اثر

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| توحید بی‌مشارکت آنجا شود عیان | آنجا نه اسم باشد و نه رسم و نه خبر |
| او باشد و هم او بود و هیچ این و آن | بنمود چون جمال جلالش ازل، بدانک |
| نه عرش، نه ثری، نه اشارت، نه ترجمان | جمله یکی بود، نبود از دویی خبر |
| ناید یقین حقیقت توحید در میان | این قطره‌ای ز قلزم توحید بیش نیست |
| روشن کنم ضمیر به توحید ذوالجلال | توحید لایزال نیاید چو در مقال |

□

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| بیرون ز گفت و گو صفت لایزال او | برتر ز چند و چون جبروت جلال او |
| گرد سرادقات جمال و کمال او | نگذاشت و نگذرد نظر هیچ کاملی |
| ناچیز گشتی از سطوات جلال او | گر نیستی شعاع جمالش، همه جهان |
| عالم بسوختی ز فروغ جمال او | ورنه نقاب نور جمالش شدی جلال |
| وز قهر لطف تعبیه کرده وصال او | از لطف قهر باز نموده فراق او |
| در حسرت جمال رخ بی‌مثال او | هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان |
| زنده شده به بوی نسیم شمال او | بس یافته نسیم گلستان ز رافتش |
| آخر بنال زار سحرگه به کوی او | ای بی‌خبر ز نفعه‌ی گلزار بوی او |
| بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز | ای بی‌نیاز، آمده‌ام بر در تو باز |
| امید کز درت نشوم ناامید باز | امیدوار بر در لطف فتاده‌ام |
| زیرا به دل تویی، که تو دانیش جمله راز | دل زان توست، بر سر کوبت فکنده‌ام |
| بازش رهانی از تف هجران جان گداز | گر یک نظر کنی به دل سوخته جگر |
| از لطف خویش کار دل خسته‌ام بساز | از کارسازی دل خود عاجز آمده‌ام |
| زیرا که از نخست بپرورده‌ای به ناز | خوارش مکن به دل حجاب خود، ای عزیز |
| ای دوست، در به روی طفیلی مکن فراز | چون بر در تو بار بود دوستانت را |
| از لطف شاد کن دل غمگینش ای رحیم | بخشای بر عراقی مسکینت، ای کریم |

در مرثیه‌ی بهاء الدین زکریا

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| چون نمویم؟ که می‌نیابم یار | چون ننالم؟ چرا نگریم زار؟ |
| دیده بی‌نور ماند و دل بی‌یار | کارم از دست رفت و دست از کار |
| دردمندم، چرا ننالم زار؟ | دل فگارم، چرا نگریم خون؟ |
| چون نشویم به خون دل رخسار؟ | خاک بر فرق سر چرا نکنم؟ |
| ماندم، افسوس، پای بر دم مار | یار غارم ز دست رفت، دریغ! |
| منم امروز و وحشت شب تار | آفتابم ز خانه بیرون شد |
| رفته از سر مسیح و او بیمار | حال بیچاره‌ای چگونه بود؟ |
| بودی ار دوستی مرا غم‌خوار | خود همه خون گریستی بر من |
| منم امروز و دیده‌ای خونبار | روشنایی ده رفت، افسوس! |
| زار بگریست بر دل من، زار | آن چنانم که دشمنم چو بدید |
| هم دل از دست رفته، هم دلدار؟ | خاطر عاشقی چگونه بود |
| مرهم نیست جز غم و تیمار | سوختم ز آتش جدایی او |
| بودی ار چشم بخت من بیدار | روز و شب خون گریستی بر من |
| چه کنم؟ چیست چاره‌ی این کار؟ | کارم از گریه راست می‌نشود |
| خاطرم از جگرم کیاب‌تر است | دل‌م از من بسی خراب‌تر است |
| | □ |
| بی‌رخ یار چونی، ای مسکین؟ | دوش پرسیدم از دل غمگین: |
| چه دهم شرح؟ حال من می‌بین | دل بنالید زار و گفت: می‌پرس |
| که کند قصد کعبه از در چین؟ | چون بود حال ناتوان موری |
| بردش برتر از سپهر برین | زیر چنگ آردش دمی سیم‌رغ |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| ماند او اندر آن مقام حزین | باز سیمرغ بر پرد به هوا |
| مرغ عرش آشیان سدره نشین | منم آن مور، آنکه سیمرغ |
| کاشرش در نیافت روح الامین | آنکه کرد از قفس چنان پرواز |
| چه عجب گر نماندش او به زمین؟ | چون به گردش نمی‌رسد جبریل |
| بی‌صدف قدر یافت در ثمین؟ | زیبید ار بفکند قفس سیمرغ |
| شد، سراپرده زد به علیین | چون نگنجید زیر نه پرده |
| وندر اقطار ذات یافت مکین | از حدود صفات بیرون شد |
| ما ز شوقش تپان چون روح القدس | او روان کرده سوی رضوان انس |

□

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| گریه بر پیر و بر جوان فکنیم | شاید ار شود در جهان فکنیم |
| غلغلی در همه جهان فکنیم | رستخیزی ز جان برانگیزیم |
| شورش در جهانیان فکنیم | بر فروزیم آتشی ز درون |
| خاک بر سر، زمان زمان فکنیم | سنگ بر سینه لحظه لحظه زنیم |
| سیل خون در حصار جان فکنیم | آب حسرت روان کنیم از چشم |
| زین خطرگاه بر کران فکنیم | غرق خونیم، خیز تا خود را |
| خویشتن را بر آسمان فکنیم | قدمی بر هوا نهیم، مگر |
| در ریاضات خوش جنان فکنیم | از پی جست و جوی او نظری |
| خویشتن را به لامکان فکنیم | ور نیابیم در مکان او را |
| رخت از آن سوی کن فکان فکنیم | مرکب عشق زیر ران آریم |
| عرضه داریم از زبان نیاز | پس در آن بارگاه عزت و ناز |

□

| | |
|---------------------|-------------------------|
| آرزوی دل مریدان کو؟ | کان تمنای جان حیران کو؟ |
|---------------------|-------------------------|

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| دردمندیم جمله ، درمان کو؟ | ما همه عاشقیم و دوست کجاست؟ |
| کاخر آن شهسوار میدان کو؟ | گرد میدان قدس بر گردیم |
| کای ندیمان خاص، سلطان کو؟ | بر رسیم از مواکب ارواح |
| کاخر این تخت را سلیمان کو؟ | پیش مرغان عرش لابه کنیم |
| آفتاب سپهر عرفان کو؟ | شاهباز فضای قدس کجاست؟ |
| در سر این حدود تابان کو؟ | پرتو آفتاب سر قدم |
| غوث دین، قطب چرخ ایمان کو؟ | چند اشارت خود، صریح کنیم: |
| مشرق قدس فیض سبحان کو؟ | مطلع نور ذوالجلال کجاست؟ |
| مرشد صد هزار حیران کو؟ | خاتم اولیاء امام زمان |
| زکریا، ندیم رحمان کو؟ | صاحب حق، بهای عالم قدس، |
| آید از سر غیب این کلمه | چه عجب گر به گوش جان همه |
| | □ |
| زانکه امروز دست او بالاست | کین دم آن سرور شما با ماست |
| رتبتش برتر ازو قیاس شماست | دست او در یمین لم یزل است |
| مجلس او رباط او ادنیست | منزلش صحن قاب قوسین است |
| در سرای حقیقتش ماویست | در هوای هویتش جولان |
| بار او در درون صفه‌ی ماست | هر دو عالم درون قبضه‌ی اوست |
| در کف آشنای بحر بقاست | گوهر «کل من علیها فان» |
| هر کجا کان طلب کنی آنجاست | گرچه در جای نیست، لیک ز لطف |
| ورنه او در همه جهان پیدااست | دیده باید که جان تواند دید |
| عیب از بوم و دیده‌ی اعمیست | در جهان آفتاب تابان است |
| گو: ببین روی جان، اگر بیناست | هر که خواهد که روی او ببند |

دیده‌ی روح بین به دست آرید

آنکه او را میان جان جوئیم

گرتان آرزوی مولاناست

چون نیابیم، ذکر او گوئیم

□

ای گرفته ولایت از تو نظام

دیده‌ی مصطفی به تو روشن

هم تو مطبوع اولیا به قدم

دل ابدال چاکر تو ز جان

بی تو ما بی‌مراد مانده و تو

هیچ باشد که از فراموشی

چه شود گر کند در آن حضرت

چه کم آید که از سخاوت تو

ای رخت تاب آفتاب ازل

ذره بی‌تاب مهر چون باشد؟

گرچه سهل است این ثنا: بنیوش:

چون نبوت به مصطفی شده تام

شادمان از تو انبیای کرام

هم تو مبعوث انبیا به مقام

جان اوتاد از دو دیده غلام

یافته از مراد خود همه کام

یاد آری در آن خجسته مقام؟

ناقصی را عنایت تو تمام؟

کار بیچاره‌ای شود به نظام؟

روشن از تو قصور دار سلام

هم چنانیم بی‌رخت و سلام

مهری از لطف، عیب ذره بیوش

□

بر تو انوار حق مقرر باد

به تجلی ذات، طلعت تو

در طرب‌خانه‌ی وصال قدم

ز انعکاس صفای آب رخت

وز نسیم ریاض انفاست

به جمالت، که مجمع حسن است

هر سعادت که حاصل است تو را

حسن او بر تو هر دم اظهر باد

چون دلت، لحظه لحظه انور باد

هر زمانت سرور دیگر باد

منظر قدسیان منور باد

جان روحانیان معطر باد

دیده‌ی جان ما منور باد

دوستان تو را میسر باد

هر یک غوث هفت کشور باد

که مقامش ز عرش برتر باد

چون عراقی کمینه چاکر باد

رشک گلزار خلد ازهر باد

هفت فرزند تو، که اوتادند،

قطبشان صدر صفه‌ی ملکوت

بر سر کوی هر یکی گردون

دوچه‌ی روضه‌ی منور تو

رباعیات

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا | با آنکه خوش آید از تو، ای یار، جفا |
| از دوست چه دشنام؟ چه نفرین؟ چه دعا؟ | با این همه راضیم به دشنام از تو |
| | □ |
| افکنده کله از سر و نعلین ز پا | عیشی نبود چو عیش لولی و گدا |
| بگذاشته از بهر یکی هر دو سرا | پا بر سر جان نهاده، دل کرده فدا |
| | □ |
| هر جا که قدم نهی زمینیم تو را | ای دوست، به دوستی قربینیم تو را |
| عالم به تو بینیم و نبینیم تو را | در مذهب عاشقی روا نیست که ما: |
| | □ |
| مگذار ز لطف خویش خالی دل را | ای دوست، فتاد با تو حالی دل را |
| زیرا که تو بس لایق حالی دل را | زیید به جمال تو خود بیارایی دل |
| | □ |
| عشق تو فزود غصه حالی دل را | سودای تو کرد لابلالی دل را |
| نزدیک منی چو در خیال دل را | هر چند ز چشم زخم دوری، ای بینایی |
| | □ |
| وز نور تو روشنی دهم عالم را | تا با توام، از تو جان دهم آدم را |
| کز سینه به کام خود برآرم دم را | چون بی تو بوم، قوت آنم نبود |
| | □ |
| در هر نفسی درد دلی نیست مرا | تا ظن نبری که مشکلی نیست مرا |
| ضایع شد و هیچ منزلی نیست مرا | مشکل تر ازین چیست؟ که ایام شباب |

- | | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| وز تو نبرم ستیزه‌ی ایشان را | دل بر تو نهم، ز نم بداندیشان را |
| عهد تو به میراث دهم خویشان را | گر عمر مرا در سر کار تو شود |
| | □ |
| آمد به فغان ز دست ما ساغر ما | از باده‌ی عشق شد مگر گوهر ما؟ |
| ما در سر می شدیم و می در سر ما | از بسکه همی خوریم می را بر می |
| | □ |
| جز مهر تو نیست در دل و سینه‌ی ما | ای روی تو آرزوی دیرینه‌ی ما |
| تا عکس رخت فتد در آینه‌ی ما | از صیقل آدمی زداییم درون |
| | □ |
| با باد صبا حکایتی گفت و بریخت | گل صبح دم از باد بر آشفتم و بریخت |
| سر بر زد و غنچه گشت و بشکفت و بریخت | بد عهدی عمر بین، که گل ده روزه |
| | □ |
| وز دیده بسی خون دل ساده بریخت | عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت |
| کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت | بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین |
| | □ |
| آورده ز لطف خویش از نیست به هست | ای جمله‌ی خلق را ز بالا و ز پست |
| در سایه‌ی عفو تو چه هشیار و چه مست؟ | بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه؟ |
| | □ |
| دل رفته ز دست و جام می بر کف دست | پیری ز خرابات برون آمد مست |
| جز مست کسی ز خویشتن باز نرست | گفتا: می نوش، کاندرین عالم پست |

- گفتم: دل من، گفت که: خون کرده‌ی ماست
گفتم که: بریز خون من، گفت برو
-
- ماییم که بی‌مایی ما مایه‌ی ماست
فی‌الجملة عروس غیب همسایه‌ی ماست
-
- مانده است به جای؟ یا دگرگون گشته است؟
از تو خیرم نیست که با ما چونی
-
- دریاب، که خسته بی‌سکون افتاده است
در دام غمت دلم زبون افتاده است
- چون می‌دانی که بی تو چون افتاده است؟
شاید که بپرسی و دلم شاد کنی
-
- این گفت و مگوی مردمان بیهوده است
هرگز بت من روی به کس ننموده است
- او نیز حکایت از کسی بشنوده است
آن کس که تو را به راستی بستوده است
-
- رو هم نفسی جو، که جهان یک نفس است
معشوقه و عشق عاشقان یک نفس است
- مجموع حیات عمر آن یک نفس است
با هم نفسی گر نفسی بنشینی
-
- غم خوش نبود، ولیک غم‌هاش خوش است
دل رفت بر کسی که بی‌ماش خوش است
- جان را محلی نیست، تقاضاش خوش است
جان می‌طلبید، نمی‌دهم روزی چند

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| عشق تو، که سرمایه‌ی این درویش است | شوری است، که از ازل مرا در سر بود |
| ز اندازه‌ی هر هوس پرستی بیش است | کاری است، که تا ابد مرا در پیش است |
| شوقی، که چو گل دل شکفاند، عشق است | □ |
| مهری، که تو را از تو رهاند، عشق است | ذهنی، که رموز عشق داند، عشق است |
| بیمار توام، روی توام درمان است | □ |
| بشتاب، که جانم به لب آمد بی تو | جان داروی عاشقان رخ جانان است |
| این دوره‌ی سالوس، که نتوان دانست | □ |
| خاکی شو و کبر را ز خود بیرون کن | می‌باش به ناموس، که نتوان دانست |
| پرسیدم از آن کسی که برهان دانست: | □ |
| بگشاد زبان و گفت: ای آصف رای | کان کیست که او حقیقت جان دانست؟ |
| کردیم هر آن حيله که عقل آن دانست | □ |
| ره می‌نبریم و هم طمع می‌نبریم | تا راه توان به وصل جانان دانست |
| چشمم ز غم عشق تو خون باران است | □ |
| از دوستی تو بر دلم باری نیست | جان در سر کارت کنم؛ این بار آن است |
| | محروم شدم ز خدمت، بار آن است |

- | | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| جان باختن است و با بلا ساختن است | اول قدم از عشق سر انداختن است |
| خود را ز خودی خود پرداختن است | اول این است و آخرش دانی چیست؟ |
| | <input type="checkbox"/> |
| میلت به طبیعت است، دشوار این است | از گلشن جان بی خبری، خار این است |
| در هستی حق نیست شوی، کار این است | از جهل بدان، گر تو یکی ده گردی |
| | <input type="checkbox"/> |
| می ساز، دلا، مگر رضایش این است | با حکم خدایی، که قضایش این است |
| توبه ز گناهی، که جزایش این است | ایزد به کدامین گنهم داد جزا؟ |
| | <input type="checkbox"/> |
| چشم است که آفت دل مسکین است | هر چند که دل را غم عشق آیین است |
| اما چه کنم؟ که چشم صورت بین است | من معترفم که شاهد دل معنی است |
| | <input type="checkbox"/> |
| دو چیز به تو بداد، کان سخت نکوست | ایزد، که جهان در کنف قدرت اوست |
| هم صورت آن که کس تو را دارد دوست | هم سیرت آن که دوست داری کس را |
| | <input type="checkbox"/> |
| در پرده مخالف و عراقی همه اوست | در دور شراب و جام و ساقی همه اوست |
| نامی است بدین و آن و باقی همه اوست | گر زانکه به تحقیق نظر خواهی کرد |
| | <input type="checkbox"/> |
| هجر تو ز وصل دیگری خوشتر هست | هر چند کباب دل و چشم تر هست |
| بی روی تو خواب و خور کجا در خور هست؟ | تو پنداری که بی تو خواب و خور هست؟ |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| غرنده بسان شیر و دیر است که هست | گردنده فلک دلیر و دیر است که هست |
| ما نیز رویم دیر و دیر است که هست | یاران همه رفتند و نشد دیر تهی |
| | □ |
| در آرزوی روی تو خونابه گریست | بی آنکه دو دیده بر جمالت نگریست |
| بیچاره کسی که بی تو اش باید زیست | بیچاره بمانده‌ام، دریغا! بی تو |
| | □ |
| مستان شده‌اند و هیچ می پیدا نیست | اندر ره عشق دی و کی پیدا نیست |
| زان بر سر کوی عشق پی پیدا نیست | مردان رهش ز خویش پوشیده روند |
| | □ |
| در بزم طرب بی تو می و جامم نیست | ای دوست بیا، که بی تو آرامم نیست |
| جز دیدن روی تو دگر کامم نیست | کام دل و آرزوی من دیدن توست |
| | □ |
| مشتاق هوا را اثر از عشق تو نیست | دل سوختگان را خبر از عشق تو نیست |
| زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست | در هر دو جهان نیک نظر کرد دلم |
| | □ |
| جان پیش کشیم، گوی، گوهر سره نیست | رخ عرضه کنیم، گوی: این زر سره نیست |
| هر مایه که قلب است عجب گر سره نیست! | دل نپسندی، که مایه‌ی ناسره است |
| | □ |
| سودای تو حد عقل انسانی نیست | عشق تو ز عالم هیولانی نیست |
| سهل است گر اتفاق جسمانی نیست | ما را به تو اتصال روحانی هست |

- دیشب دل من خیال تو مهمان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد
-
- بر خوان تکلف جگری بریان داشت
بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت
- افسوس! که ایام جوانی بگذشت
تشنه به کنار جوی چندان خفتم
-
- سرمایه‌ی عیش جاودانی بگذشت
کز جوی من آب زندگانی بگذشت
- درد!! که دلم خبر ز دلدار نیافت
عمری به امید حلقه زد بر در او
-
- از گلبن وصل تو بجز خار نیافت
چون حلقه برون در، دگر بار نیافت
- عالم ز لباس شادیم عریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
-
- با دیده‌ی پر خون و دل بریان یافت
هر صبح که خندید مرا گریان یافت
- زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت؟
چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد
-
- و آن چشم خمارین تو خواب از چه گرفت؟
سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت؟
- در عشق توام واقعه بسیار افتاد
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد
-
- لیکن نه بدین سان که ازین بار افتاد
از خرقه و سجاده به زنا افتاد
- چون سایه‌ی دوست بر زمین می‌افتد
ای دیده، تو کام خویش، باری، بستان
-
- بر خاک رهم ز رشک کین می‌افتد
روزیت که فرصتی چنین می‌افتد

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| غم گرد دل پر هنران می گردد | شادی همه بر بی خبران می گردد |
| زنهار! که قطب فلک دایره وار | در دیده‌ی صاحب نظران می گردد |
| <input type="checkbox"/> | |
| از بخت به فریادم و از چرخ به درد | وز گردش روزگار رخ چون گل زرد |
| ای دل، ز پی وصال چندین بمگرد | شادی نخوری ولیک غم باید خورد |
| <input type="checkbox"/> | |
| گر من روزی ز خدمت گشتم فرد | صد بار دلم از آن پشیمانی خورد |
| جانا، به یکی گناه از بنده مگرد | من آدمیم، گنه نخست آدم کرد |
| <input type="checkbox"/> | |
| نرگس، که ز سیم بر سر افسر دارد | با دیده‌ی کور باد در سر دارد |
| در دست عصایی ز زمرد دارد | کوری به نشاط شب مکرر دارد |
| <input type="checkbox"/> | |
| حسنّت به ازل نظر چو در کارم کرد | بنمود جمال و عاشق زارم کرد |
| من خفته بدم به ناز در کتم عدم | حسن تو به دست خویش بیدارم کرد |
| <input type="checkbox"/> | |
| دل در غم تو بسی پریشانی کرد | حال دل من چنان که می دانی کرد |
| دور از تو نماند در جگر آب مرا | از بسکه دو چشمم گهرافشانی کرد |
| <input type="checkbox"/> | |
| بازم غم عشق یار در کار آورد | غم در دل من، بین، که چه گل بار آورد؟ |
| هر سال بهار ما گل آوردی بار | امسال بجای گل همه خار آورد |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| وز هر دو جهان سود و زیان می‌بازد | دل در طلبت هر دو جهان می‌بازد |
| بر عین تو جان خود چنان می‌بازد | مانده‌ی پروانه، که بر شمع زند |
| | □ |
| خود زشت بود که عقل ما در تو رسد | آنجا که تویی عقل کجا در تو رسد؟ |
| تو برتر از آنی که ثنا در تو رسد | گویند: ثنای هر کسی برتر ازوست |
| | □ |
| در بزم طرب بی می و بی‌جام بماند | مسکین دل من! که بی‌سرانجام بماند |
| سوداش بیخت و آرزو خام بماند | در آرزوی یار بسی سودا پخت |
| | □ |
| وز گلشن جانم ورقی بیش نماند | از روز وجودم شفقی بیش نماند |
| دریاب، که از من رمقی بیش نماند | از دفتر عمرم سبقی باقی نیست |
| | □ |
| خود را به میان ما در انداخته‌اند | یک عالم از آب و گل پیرداخته‌اند |
| زین آب و گلی بهانه بر ساخته‌اند | خود گویند راز و خود می‌شنوند |
| | □ |
| مانا که نه بر مراد آدم دادند | در سابقه چون قرار عالم دادند |
| نی بیش به کس دهند و نی کم دادند | زان قاعده و قرار، کان دور افتاد |
| | □ |
| وز آب و گل این نقش معما کردند | زان پیش که این چرخ معلا کردند |
| صبر و خرد ما همه یغما کردند | جامی ز می عشق تو بر ما کردند |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| بی روی تو عاشقت رخ گل چه کند؟ | بی بوی خوشت به بوی سنبلیله چه کند؟ |
| آن کس که ز جام عشق تو سرمست است | انصاف بده، به مستی مل چه کند؟ |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| هر کتب خرد، که هست، اگر بخوانند | در پرده‌ی اسرار شدن نتوانند |
| صندوقچه‌ی سر قدم بس عجب است | در بند و گشادش همه سرگردانند |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| قومی هستند، کز کله موزه کنند | قومی دیگر، که روزه هر روزه کنند |
| قومی دگرند ازین عجب تر ما را | هر شب به فلک روند و دریوزه کنند |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| در کوی تو عاشقان در آیند و روند | خون جگر از دیده گشایند و روند |
| ما بر در تو چو خاک ماندیم مقیم | ورنه دگران چو باد آیند و روند |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| ملک دو جهان را به طلبکار دهند | وین سود و زیان را به خریدار دهند |
| بویی که صبا ز کوی جانان آورد | وقت سحر آن را به من زار دهند |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| دل جز به دو زلف مشکبارش ندهند | جان جز به دو لعل آبدارش ندهند |
| در بارگه وصل، جلالش می گفت: | این سر که نه عاشق است بارش ندهند |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| در بند گره گشای می باید بود | ره گم شده، رهنمای می باید بود |
| یک سال و هزار سال می باید زیست | یک جای و هزار جای می باید بود |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| جز بندگی تو در ضمیرش نبود | مازار کسی، کز تو گزیرش نبود |
| جز آب دو دیده دستگیرش نبود | بخشای بر آن کسی، که هر شب تا روز |
| | □ |
| در عالم جان رهگذرت نیست، چه سود؟ | ای جان من، از دل خبرت نیست، چه سود؟ |
| اندیشه‌ی چیز دگرت نیست، چه سود؟ | جز حرص و هوی، که بر تو غالب شده است |
| | □ |
| یا جان ز سر کوی تو مهجور شود | حاشا! که دل از خاک درت دور شود |
| از خاک قدم‌های تو پر نور شود | این دیده‌ی تاریک من آخر روزی |
| | □ |
| وصلت به تضرع از خدا می‌خواهد | دل دیدن رویت به دعا می‌خواهد |
| لیکن دل دیوانه تو را می‌خواهد | هستند شکرلبان درین ملک بسی |
| | □ |
| وز رحمت تو به بندگان داده نوید | ای از کرمت مصلح و مفسد به امید |
| در نامه‌ی خود بجای یک موی سفید | شد موی سفید و من رها کرده نیم |
| | □ |
| گر ناز کند و گر نوازد شاید | یاری که نکو بخشد و بد بخشاید |
| کز روی نکو بجز نکویی ناید | روی تو نکوست، من بدانم خوشدل |
| | □ |
| با دیده‌ی گریان و دل بریان دید | عالم ز لباس شادیم عریان دید |
| هر صبح، که خندید مرا گریان دید | هر شام، که بگذشت مرا غمگین یافت |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| این عمر، که برده‌ای تو بی‌یار بسر | ناکرده دمی بر در دلدار گذر |
| جانا، بنشین و ماتم خود می‌دار | کان رفت که آید ز تو کاری دیگر |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| افتاد مرا با سر زلفین تو کار | دیوانه شدم، به حال خویشم بگذار |
| دل در سر زلفین تو گم کردم | جویای دل خودم، مرا با تو چه کار؟ |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| اندیشه‌ی عشقت دم سرد آرد بار | تخم هجرت ز میوه درد آرد بار |
| از اشک، رخم ز خاک نمناک‌تر است | هر خار، که روید گل زرد آرد بار |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| در واقع‌ی مشکل ایام نگر | جامی است تو را عقل، در آن جام نگر |
| ترسم که به بوی دانه در دام شوی | ای دوست، همه دانه مبین دام نگر |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| ای در طلب تو عالمی در شر و شور | نزدیک تو درویش و توانگر همه عور |
| ای با همه در حدیث و گوش همه کر | وی با همه در حضور و چشم همه کور |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| اندر همه عمر خود شبی وقت نماز | آمد بر من خیال معشوق فراز |
| برداشت ز رخ نقاب و می گفت مرا: | باری، بنگر، که از که می‌مانی باز؟ |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| دل ز آرزوی تو بی‌قرار است هنوز | جان در طلبت بر سر کار است هنوز |
| دیده به جمالت ارچه روشن شد، لیک | هم بر سر آن گریه‌ی زار است هنوز |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| من مانده‌ام اکنون و همان لطف تو بس | بیزار شد از من شکسته همه کس |
| در جمله جهان بجز تو، فریادم رس | فریاد رسی ندارم، ای جان و جهان |
| | □ |
| لطفش چو خداییش قدیم است، مترس | ای دل، سر و کار با کریم است، مترس |
| بی سود و زیان است، چه بیم است؟ مترس | از کرده و ناکرده و نیک و بد ما |
| | □ |
| فراش سراپرده‌ی سودا می‌باش | ای دل، قلم نقش معما می‌باش |
| می‌گرد و به طبع پای بر جا می‌باش | ماننده‌ی پرگار به گرد سر خویش |
| | □ |
| مه طلعت و گل رخ و شکرلب می‌باش | امشب چو جمال داده‌ای خب می‌باش |
| تا صبح قیامت بدمد شب می‌باش | ای شب، چو من از تو روز خود یافته‌ام |
| | □ |
| با چشم پر آب و با دل پاره‌ی ریش | آمد به سر کوی تو مسکین درویش |
| کو بی‌رخ خوب تو ندارد سر خویش | بگذار که در پای تو اندازد سر |
| | □ |
| وز دست غم عشق نرسیم دریغ! | در دل همه خار غم شکستیم دریغ! |
| با یار دمی خوش ننشستیم دریغ! | عمری به امید یار بردیم بسر |
| | □ |
| او را ز رخ که گردد از عشق خجل | حاشا! که کند دل به دگر جا منزل |
| کو شاهد دیده است و او شاهد دل | گردیده به کس در نگرد عیبی نیست |

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| می‌بوسیدم شبی به امید وصال | خاک سر کوی آن بت مشکین خال |
| می‌خور غم ما و خاک بر لب میمال | پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت: |
| | □ |
| یاری دارم ز بهر او آمده‌ام | در کوی خرابات نه نو آمده‌ام |
| من هم به کشیدن سبو آمده‌ام | گر یار مرا کوزه‌کشی فرماید |
| | □ |
| سرگشته تو را گرد جهان می‌طلبم | ای جان و جهان، تو را ز جان می‌طلبم |
| از تو ز جهانیان نشان می‌طلبم | تو در دل من نشسته‌ای فارغ و من |
| | □ |
| در راه خطا و ناصوابی رفتم | عمری است که در کوی خرابی رفتم |
| دریاب، که گر تو درنیابی رفتم | کار من سر بسر پریشان شده را |
| | □ |
| یک دم رخ تو نمی‌رود از یادم | ای یار رخ تو کرده هر دم شادم |
| زاندم که ز نزدیک تو دور افتادم | با یاد تو، ای دوست، همی بودم خوش |
| | □ |
| گفتن به تو راز، آرزو می‌کندم | آن وصل تو باز، آرزو می‌کندم |
| شب‌های دراز، آرزو می‌کندم | خفتن ببرت به ناز تا روز سپید |
| | □ |
| در من نظری کن، که ز هر بد بترم | بی روی تو، ای دوست، به جان در خطرم |
| کز لطف تو من امید هرگز نبرم | جانا، تو بیک بارگی از من بمبر |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| جو یای توام، اگر نپرسی خبرم | دل نزد تو است، اگر چه دوری ز برم |
| در کوزه تو را بینم اگر آب خورم | خالی نشود خیالت از چشم ترم |
| | □ |
| جان تحفه‌ی آن زلف چو شستت آرم | دل پیشکش نرگس مستت آرم |
| در پای که افتم که به دستت آرم؟ | سرگردانم ز هجر، معلوم نیست |
| | □ |
| ای صبح، مدم، که عیش باقی دارم | امشب نظری به روی ساقی دارم |
| با همدم روح هم وثاقتی دارم | شاید که بر افلاک زخم خیمه، از آنک |
| | □ |
| وز نوش لبش حیات باقی دارم | امشب نظری بروی ساقی دارم |
| کین باقی عمر با تو باقی دارم | جانا، سخن وداع در باقی کن |
| | □ |
| با هجر تو چند وثاقتی دارم؟ | ای دوست، بیا، که با تو باقی دارم |
| زین درد که از درد عراقی دارم | در من نظری کن، که مگر باز رهم |
| | □ |
| تا جام جهان نمای باقی دارم | در سر هوس شراب و ساقی دارم |
| با دوست امید هم وثاقتی دارم | گر بر در میخانه روم، شاید، از آنک |
| | □ |
| وز خون جگر شراب خواهی، دارم | جانا، ز دل ار کیاب خواهی، دارم |
| چندان که ز دیده آب خواهی دارم | با آنکه ندارم از جهان بر جگر آب |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| می‌سوزم و می‌سازم و دم برنارم | اندر غم تو نگار، همچون نارم |
| آکنده به غم چو دانه اندر نارم | تا دست به گردن تو اندر نارم |
| | □ |
| در سایه‌ی لطف لایزالی گیرم | یارب، به تو در گریختم ببذیرم |
| تقدیر تو کرده‌ای، تو کن تدبیرم | کس را گذر از جاده‌ی تقدیر تو نیست |
| | □ |
| از آتش دل چو شمع خوش بگدازم | چون قصه‌ی هجران و فراق آغازم |
| می‌سوزم و در فراقشان می‌سازم | هر شام که بگذشت مرا غمگین دید |
| | □ |
| تا خاک سر کوی تو بر سر پاشم | بگذار، اگر چه رندم و اوباشم |
| در عمر مگر یک نفسی خوش باشم | بگذار، که بگذرم به کویت نفسی |
| | □ |
| وندر پی عاشقان ترش می‌باشم | پیوسته صبور و رنج‌کش می‌باشم |
| با آنکه مرا خوش است خوش می‌باشم | دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن |
| | □ |
| وز کرده‌ی خویشتن به دردم، چه کنم؟ | با نفس خسیس در نبردم، چه کنم؟ |
| با آنکه تو دیدی که چه کردم، چه کنم؟ | گیرم که به فضل در گزاری گنهم |
| | □ |
| شرح غمت از پیر و جوان می‌شنوم | آوازه‌ی حسنت از جهان می‌شنوم |
| باری، نامت ز این و آن می‌شنوم | آن بخت ندارم که ببینم رویت |

- و آسوده کسی ز جان و تن می‌خواهم
کاین کار چنان نیست که من می‌خواهم
- آزاده دلی ز خویشتن می‌خواهم
آن به که چنان شوم که او می‌خواهد
-
- خاک قدم سگان کوی تو شدیم
ماییم که بت پرست روی تو شدیم
- در عشق تو زارتر ز موی تو شدیم
روی دل هر کسی به روی دگری است
-
- بر سبزه و گل‌خانه فروشی بزنیم
بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم
- وقت است که بر لاله خروشی بزنیم
دفتر به خرابات فرستیم به می
-
- ننگ همه دوستان و خویشان ماییم
گر می‌طلبی، بیا، که ایشان ماییم
- امروز به شهر دل پریشان ماییم
رندان و مقامان رسوا شده را
-
- رفتن ببر طبیب بی‌فایده دان
چون نیست تو را درد چه جویی درمان؟
- چون درد نداری، ای دل سرگردان
درمان طلبد کسی که دردی دارد
-
- تاریک‌تر است و می‌نگیرد نقصان
یا نیست شب هجر تو را خود پایان؟
- هر دم شب هجران تو، ای جان و جهان
یا دیده‌ی بخت من مگر کور شده است؟
-
- باشد که کنی درد دلم را درمان
از پیش سگان کوی خویشم، بمران
- هر شب به سر کوی تو آیم به فغان
گر بر در تو بار نیایم، باری

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| آخر همه عمر عشوه نتوان دادن | تا چند مرا به دست هجران دادن؟ |
| در پیش رخ تو می توان جان دادن | رخ باز نمای، تا روان جان بدهم |
| | □ |
| با یار عزیز خویش پرخاش مکن | هان! راز دل خسته‌ی ما فاش مکن |
| اکنون که اسیر توست رسواش مکن | آن دل که به هر دو کون سر در ناورد |
| | □ |
| این وصل مرا به هجر تبدیل مکن | خورشید رخا، ز بنده تحویل مکن |
| خود دهر جدا کند، تو تعجیل مکن | خواهی که جدا شوی ز من بی سببی؟ |
| | □ |
| تا جان خسته است روسیاهی می کن | ای نفس خسیس، رو تباهی می کن |
| خاکت به سر است، هر چه خواهی می کن | اکنون چو امید من فگندی بر خاک |
| | □ |
| آخر نه به جایی برسد یارب من؟ | آخر بدمد صبح امید از شب من |
| یا بر لب تو نهاده بینم لب من | یا در پایت فگند بینم سر خویش |
| | □ |
| هجر و غم تو ریخته خون دل من | ای یاد تو آفت سکون دل من |
| کس را چه خبر ز اندرون دل من؟ | من دانم و دل که در فراقتم چونم |
| | □ |
| در دامن درد خویش مردانه نشین | ای دل، پس زنجیر تو دیوانه نشین |
| معشوق چو خانگی است در خانه نشین | ز آمد شد بیهوده تو خود را پی کن |

- | | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| همرنگ شود فاسق و زاهد با تو | گر زانکه بود دل مجاهد با تو |
| تا بنشیند هزار شاهد با تو | تو از سر شهوتی که داری، برخیز |
| | □ |
| خوشتر ز حیات جاودانی غم تو | ای مایه‌ی اصل شادمانی غم تو |
| گوید به زبان بی‌زبانی غم تو | از حسن تو رازها به گوش دل من |
| | □ |
| جانی و دلی، ای دل و جانم همه تو | ای زندگی تو و توانم همه تو |
| من نیست شدم در تو، از آنم همه تو | تو هستی من شدی، از آنم همه من |
| | □ |
| بی‌جرم و گناه در جهان کیست؟ بگو | آن کیست که بی‌جرم و گنه زیست؟ بگو |
| پس فرق میان من تو چیست؟ بگو | من بد کنم و تو بد مکافات کنی |
| | □ |
| و آرام دلم جز تو دگر کیست؟ بگو | در عشق تو بی‌تو چون توان زیست؟ بگو |
| جز دوستی تو جرم ما چیست؟ بگو | با مات خود این دشمنی از بهر چه خاست؟ |
| | □ |
| از یار جدا و با غمش پیوسته | دارم دلکی به تیغ هجران خسته |
| با یار نشسته و ز غم وارسته؟ | آیا بود آنکه بار دیگر بینم |
| | □ |
| چندان که در توبه نبسته است بده | چندن که خم باده‌پرست است بده |
| در هم نشکسته است و نجسته است بده | تا این قفس جسم مرا طوطی عمر |

| | |
|----------------------------------|--|
| دل در طلب دنیی دون هیچ منه | بر دل غم او کم و فزون هیچ منه |
| خواهی که به بارگاه شاهی برسی | از کوی طلب پای برون هیچ منه |
| □ | □ |
| آنم که توام ز خاک برداشته‌ای | نقشم به مراد خویش بنگاشته‌ای |
| کارم به مراد خود چو نگذاشته‌ای | می‌رویم از آن‌سان که توام کاشته‌ای |
| □ | □ |
| ای لطف تو دستگیر هر بی‌سر و پای | احسان تو پایمرد هر شاه و گدای |
| من لولیکم، گدای بی‌برگ و نوای | لولی گدای را عطایی فرمای |
| □ | □ |
| پیری بدر آمد ز خرابات فنای | در گوش دلم گفت که: ای شیفته رای |
| گر می‌طلبی بقای جاوید مباش | بی‌بادهی روشن اندرین تیره‌سرای |
| □ | □ |
| عشقی نبود چو عشق لولی و گدای | افکنده کلاه از سر و نعلین از پای |
| پا بر سر جان نهاده، دل کرده فدای | بگذاشته از بهر یکی هر دو سرای |
| □ | □ |
| عیشی نبود چو عیش لولی و گدای | او را نه خرد، نه ننگ و نه خانه، نه جای |
| اندر ره عشق می‌دود بی‌سر و پای | مشغول یکی و فارغ از هر دو سرای |
| □ | □ |
| نی بر سر کوی تو دلم یافته جای | نی در حرم وصل نهاده جان پای |
| سرگشته چنین چند دوم گرد جهان؟ | ای راه‌نما، مرا به خود راه‌نمای |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ای کاش! به سوی وصل راهی بودی | یا در دلم از صبر سپاهی بودی |
| ای کاش! چو در عشق تو من کشته شوم | جز دوستی توام گناهی بودی |
| با یار به بوستان شدم رهگذری | کردم نظری سوی گل از بی‌صبری |
| آمد بر من نگار و در گوشم گفت: | رخسار من اینجا و تو در گل نگری؟ |
| نی کرده شبی بر سر کویت گذری | نی بوی خوشت به من رسیده سحری |
| نی یافته از تو اثری، یا خبری | عمرم بگذشت بی‌تو، آخر نظری |
| بردی دلم، ای ماهرخ بازاری | زان در پی تو ناله کنم، یا زاری |
| جان نیز به خدمت تو خواهم دادن | تا بو که دل برده‌ی من باز آری |
| چون در دلت آن بود که گیری یاری | برگردی ازین دلشده بی‌آزاری |
| چون روز وداع بود بایستی گفت | تا سیر ترت دیده بدیدی، باری |
| ای منزل دوست، خوش هوایی داری | پیداست که بوی آشنایی داری |
| خاک کف تو چو سرمه در دیده کشم | زیرا که نشان از کف پایی داری |
| در عشق، اگر بسی ملامت ببری | تا ظن نبری جان به قیامت ببری |
| انصاف ده از خویشتن، ای خام طمع | عاشق شوی و جان به سلامت ببری؟ |

- وز ناوک غمزه چند جانم دوزی؟
- چون نیست مر از تو بجز غم روزی
-
- تا جان من سوخته دل را سوزی
- ای نیک، تو این بد ز که می آموزی؟
-
- هم جان بر جانانت رساند روزی
- کین درد به درمانت رساند روزی
-
- تا بر دل خود دمی نشانم روزی
- در پای تو جان و دل فشانم روزی
-
- دریاب، که نیست جز تو فریاد رسی
- از خوان سگان سر کویت مگسی؟
-
- ور گوشه گرفته ای، تو در وسواسی
- کس شناسد تو را، تو کس شناسی؟
-
- وز باد هوای دهر ناخوش باشی
- بر لب ننهی، گرچه در آتش باشی
- از آتش غم چند روانم سوزی؟
- گویی که: مخور غم، چه کنم گر نخورم؟
-
- هر لحظه ز چهره آتشی افروزی
- چون دوست نداری تو بدآموزان را
-
- هم دل به دلستانت رساند روزی
- از دست مده دامن دردی که تو راست
-
- آیا خبرت شود عیانم روزی؟
- دانم که نگیری، ای دل و جان، دستم
-
- ای کرده به من غم تو بیداد بسی
- جانا، چه زیان بود اگر سود کند
-
- گر شهره شوی به شهر شرالناسی
- به زان نبود، گر خضر و الیاسی
-
- چون خاک زمین اگر عناکش باشی
- زنهار! ز دست ناکسان آب حیات

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| ای کاش! بدانمی که من کیستمی؟ | تا در نظرش بهتر ازین زیستمی |
| یا جمله تنم دیده شده، تا شب و روز | در حسرت عمر رفته بگریستمی |
| □ | |
| گر مونس و همدمی دمی یافتمی | زو چاره و مرهمی همی یافتمی |
| از آتش دل سوختمی سر تا پای | از دیده اگر نمی یافتمی |
| □ | |
| گر من به صلاح خویش کوشان بدمی | سالار همه کبودپوشان بدمی |
| اکنون که اسیر و رند و می خوار شدم | ای کاش! غلام می فروشان بدمی |
| □ | |
| حال من خسته‌ی گدا می دانی | وین درد دل مرا دوا می دانی |
| با تو چه کنم قصه‌ی درد دل ریش؟ | ناگفته چو جمله حال ما می دانی |
| □ | |
| در عشق بپر از همه، گر بتوانی | جانا طلب کسی مکن، تا دانی |
| تا با دگرانت سر و کاری باشد | با ما سر و کارت نبود، نادانی |
| □ | |
| گفتم که: اگر چه آفت جان منی | جان پیش کشم تو را، که جانان منی |
| گفتا که: اگر بنده‌ی فرمان منی | آن دگران مباش، چون زآن منی |
| □ | |
| ای کرده غمت با دل من روی به روی | زلف تو کند حال دلم موی به موی |
| اندر طلبت چو لولیان می گردم | دور از در تو، دربدر و کوی به کوی |

کز دیده و دل بنده‌ی آن ماه شوی

از حالت شب‌های من آگاه شوی

تو واقف اسرار من آنگاه شوی

روزیت اگر به روز من بنشانند

□

از دولت آن زلف چو سنبل شنوی

گل گفته بود هر چه ز بلبل شنوی

هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی

چون نغمه‌ی بلبل ز پی گل شنوی

□

وی عفو تو پرده‌پوش هر خود رایبی

جز در گه تو دگر ندارد جایی

ای لطف تو دستگیر هر رسوایی

بخشای بدان بنده، که اندر همه عمر

مقطعات

| | |
|---------------------------------------|--|
| میان یک دله یاران بسی حکایت‌هاست | که آن سخن به زبان قلم نیاید راست |
| چه دانم و چه نمایم؟ چه گویم و چه کنم؟ | که جان من ز غم عاشقی بخواهد کاست |
| □ | □ |
| فرزند عزیز، قره‌العین کبیر | بادات خدا در همه احوال نصیر |
| بپذیر به یادگار این نسخه ز من | میکن نظری درو ولی یاد بگیر |
| می‌خواست پدر که با تو باشد همه عمر | اما چه توان کرد؟ چنین بد تقدیر |
| □ | □ |
| به طعنه گفت مرا دوستی که: ای زراق | چرا همیشه شکایت کنی ز دست فراق؟ |
| وصال یار نبودت فراق را چه کنی؟ | نشان عشق نداری، چه لافی از عشاق؟ |
| بسی بگفت ازینگونه، گفتمش: بشنو | جواب من ز سر صدق، بی‌ریا و نفاق: |
| تو گیر خود که نبوده است هیچ یار مرا | به هیچ یار نیم در جهان به جان مشتاق |
| خیال چهره‌ی خوبان ندید چشم دلم | به گوش دل نشنیدم خطاب اهل وفاق |
| گرفتم این همه طامات و زرق تلبیس است | مرا نه بس که به هند اوفتاده‌ام ز عراق؟ |
| □ | □ |
| گر چه بیماری ای نسیم سحر | خبر من به مولتان برسان |
| ورچه در خورد نیست خدمت من | به بزرگان خرده‌دان برسان |
| به زبانی که بی‌دلان گویند | سخن من بدان زبان برسان |
| خبر از حال من بدان دیده | صبح گاهی به گلستان برسان |
| نغمه‌ی ارغنون ناله‌ی من | بامدادان به ارغوان برسان |
| به جناب بزرگ قدوه‌ی دین | بندگی‌های بیکران برسان |
| ور ندانی که: من چه می‌گویم | یک به یک می‌کنم، بیان برسان |
| اشتیاقم به خدمتش چندانک | نتوان داد، شرح آن برسان |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| پس بگوش جهانیان برسان | شکر احسان او ز من بشنو |
| دود سوزم به آسمان برسان | سوختم ز آتش جدایی او |
| دادم اینک به تو روان، برسان | آن دم از من نماند جز نفسی |
| سخن من به گوش جان برسان | جان شیرینم اوست، می‌دانی |
| خبر من بدان جنان برسان | دل پاکش جنان پر طرب است |
| به من شیفته روان برسان | ور جوابی دهد تو را کرمش |
| نامه‌ی دوست مهربان برسان | به من دل‌شده، اگر بتوان |
| هان، نسیمی به بوستان برسان | بوستان دلم فراق بسوخت |
| به من زار ناتوان برسان | اثری از نسیم خاک درش |
| یارب آن قدوه را بر آن برسان | هر سعادت، که نیست برتر از آن |
| شادی آن به کامان برسان | بهر آن تربیت که دل خواهد |
| دوستدارانش چاکران برسان | چون عراقی صد هزارت بنده |

| | | |
|---------------------------------------|---|--------------------------------------|
| بدم با بخت هم کاسه، بدم با کام همزانو | □ | دریغا روزگار خوش که من در جنب میمونت |
| عسی‌الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا | | رسم گویی در آن حضرت دگرباره من مسکین |

| | | |
|---------------------------------------|---|---|
| همی گویم به صد زاری، سر ادبار بر زانو | □ | دریغا روزگار ما و آن ایام در مهرش |
| عسی‌الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا | | چو یاد آرم من از ایشان به هر ساعت همی گویم: |

| | | |
|---|---|--|
| لبم پر خنده، با یاران و با احباب همزانو | □ | چو یاد آرم از آن ساعت که خرم طبع بنشستم |
| عسی‌الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا | | بر آرم آه سوز از دل، به صد زاری و پس گویم: |

□

چون که امروز بهترک هستی

راحت دوستان عمادالدین

یا نه از دست رنج و ارستی

در کف محنت خودی امروز؟

یا چو ماهی فتاده در شستی؟

همچو ماهی بر آسمان نشاط

از قدح های عشق سرمستی؟

یا بهانه است اینهمه، خود تو

تا تو در خانه شاد ننشستی

خاطر دوستانت غمگین است

هر چه زودتر که جمله را خستی

مرهمی ساز بهر خسته دلان

مثبت

ای رند قلندر کیش، می نوش ز کس مندیش انگار همه کم بیش، زیرا که دل درویش

مرهم نهد بر ریش، از غایت حیرانی

□

در دیر شو و بنشین، با خوش پسری شیرین شکر زلیش میچین، تا چند ز کفر و دین؟

در زلف و رخ او بین، گبری و مسلمانی

□

گفتم که: مگر جستم، وز دام بلا رستم دل در پسری بستم، کز یاد لبش مستم

چون رفت دل از دستم، چه سود پشیمانی؟

□

ساقی، می مهرانگیز، در ساغر جانم ریز چون مست شوم بر خیز، زان طره‌ی شورانگیز

در گردن من آویز، صد گونه پریشانی

□

ای ماه صبا بگذر، پیش در آن دلبر گو: ای دل غم‌پرور، چون نیستی اندر خور

بنشین تو و می میخور، خود را به چه رنجانی؟

□

با اینهمه هم می کوش، زهر از کف او می نوش چون حلقه‌ی او در گوش کردی ز غمش مخروش

چون پخته نه‌ای می جوش از خامی و نادانی

□

در مبکده چون او باش، می خواره شو و قلاش می می خور و خوش می باش، مخروش و دلم مخراش

جان همچو عراقی باش، گر طالب جانانی